ما بیرق عشق [illegible] ارادت علم

در ملک [illegible] افراشته علم

یادگار [illegible]

[illegible] [illegible] علم

حکایتی نو ز سال نو ز سر بسلطنت [illegible]

که [illegible] خواهی [illegible] شهر محرم الحرام ۱۲۶۴

[redacted]

یادگار [illegible]

در سر یوسف اگر نام غلامیت نهند

تا قیامت شرف از خواجه اسحق آید

[redacted]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

چمن آرای فرح بعد از شدت در خزان و بهار روزگار لطف شامل حضرت
سبحانیست که ذات کامل انسانی را از وحشت سرای عدم در دامن دایه رحمت
پرورش داده و در یتیم عمانی را در زندان صدف بر کرسی عز و شرف نقاب خفا
بر رخ کشیده گاه از جیب سنجاب سحاب دامن دامن در و گوهر از پرنیان
بحر پیموده و گاه از تبسم کان بدخشان طبق طبق لعل درخشان نثار گوش و گردن
عروسان چمن ساخته مثنوی افروخته از تو شمع لاله پر آب ز تو گل پیاله
تاثیر ده فتیله داغ نقاش نگارخانه باغ انگشت گره گشای مشتش گوهر
دل مجنون را از رشته زلف لیلی کشیده و دست بزم آرای قدرتش آبله دل خسرو
را به فتیله عنبر گیسوی شیرین داغ نموده به بشارت اشارتش بهرام خونین بار
پنجمین فلک چون بهرام چوبین راه نورد فضای حوادث شده و کیوان ایوان
نشین سپهر برین مهند و بچه سومنات بلا مثنوی ز تشریف و لاله گلگون قبات

زلطفش تو سرو در پشت راست همین زر دیده که بلبل حق صاحب خزان کهنه گاه
بی قصاص سری کو بر آتش فرو شد غرور خورد گرز بر کله از پای مور زهی صاحب
نظر راست بین که صاحب افسر برازنده او از خلعت نبوت و تشریف خاتمیت دیده
که دیده احجار اربعه در ربع مسکون مربع نشین بر وسادهٔ شرف چون ذات
شریفش نبوده و صدف گوهر سنجان نطق و اشارت عبارتی چون موج عروس
نثارش نشنیده طلیعه جمال بیمثالش مطلوب حقیقی را به زمزمه لولاک لما خلقت
الافلاک در دایره صاحب اصولان عشق در آورده و محبوب تحقیقی را به ترنم
لعمرک لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون شهر شهر محبت کرده
مثنوی مهین شهر خاتم انبیا شفیع گنه پیشگان در جزا درستی از او یافت
رکن جهان چو از مومیائی تن استخوان سپاس تو پاس آن مشتری گوهر
شناس را که از لآلی بحر جود هر چه او پسندیده هیچ شاهد و ایمان پیرایه روی شاهد
ایمان است هر چهره را که بر بازوی اعتبار بندد چهره مهر و ماه در رشد حیرت
پای در دامن و از آنجاست که نظر یا فدش دانه چند از بحر گهر پرور اذا رأیتهم
حسبتهم لؤلؤا منثورا برگزیده که از حمار محلتش لعل در دل دایه کان
چون حباب شراب قلب تهی کرده و از داغ غیرتش آب سر چشمه گهر مانند
سواد چشم تیره نظر دود بر آورده بزرگترین گوهر این عقد عقده گشای در
دری طبعت از موج نخستین مرج البحرین یلتقیان که کلام معجز نظام

اجعلتم سقایة الحاج وعمارة المسجد الحرام کمن آمن بالله
والیوم الآخر مشعریست بانکه تا مقام مشعر الحرام مرجع و اقبال موقف عرفات
گشته علی عالی قدر بهر تشریف بر منبر خلافت قدم نهشته و بیان بلاغت نشان
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید شریست بر آنکه
تا فرکه جهان نیر فلک پرده کحلی بر کحلی افق بر شام کشیده و جز رای دین قفل قفس قرآن
عقده مالا ینحل را به نشتر بیان نگشوده مثنوی بذکرش شب و روز سیل روان
بابانگ بلند است اوراد خوان ده خط هر موج بر روی آب زآیات
فضلش همه باب باب ارش تصور نشد منتها گره زد بهم گرچه اندیشها
و بعد چون مرغ هزار دستان زبان هم داستان سکته خموشی جز در خزان بیهوشی
نیست و فی الحقیقه این نهال طوبی مثال اگر از سین سخن اره بر سر گذاری بر که
از راه نطق چون شمعش در سخن لگن مقید داری و از اینجاست که خدای زبان آور به
زبان گوهر نطق انسان را در صدف لب بر رشته جان کشیده و بلسان ناطق
ایشان را در بلسان زینت وافتخار پرورده مثنوی نخ معرفت زیب ورنگ
سخن فروزد چو از خنده گل چمن بس کجش غره زبان جرس که آهنگ دارانه
صاحب نفس بس تو تیر با این هوش و گوش که کوس سخن پروری چنان بر
بام داوری زنی که بلاغت نوایان بعث تازی و دری چون کلک دری
زاغ وحدت را سراغ گیرند و این شمع لوس نگار را از دم عیسوی چنان

بلافروز

برافروزی که شمع فروغش از حجاب فانوس دهن چون نکهت مشک از جلباب
نافه غزال ختن بیابان در بیابان پرتو اندازد نه آنکه چون زبان آوران نقل نقش
همزه و سخن پردازان قصه حمزه در خرابات بیخودی خرافات گوید و در تره
زار بیخودی دم از ترهات زند مثنوی باید سخن بجای باشد خود هرزه
درا درای باشد باید چو سحاب در بریزی غربال نه که خاک بیزی
توطیه کلامم را این اشارتست که اگر چون طوطی خوش بیان زبانش را
از بط سلاست زبانی میث رشته خموشی از پای این شکسته بال بر دار و بگذار
تا فراغ بال بال تواند زد و اگر چون زاغ در عرصه لنگ است تا نبله کلاغش
نگرفته بند سکوتش بپای نه که سکوتش جز در دام خموشی نیست پس بران عارف
که نقاب از رخ معارف برنگیرد و متعرف کنوز گنجینه سینهای خود نگردد تو ز
از در عرفان در آ و بتازیانه امر معروفش براه آور انما انت منذر للعباد
دار زاکه منکر ربط کلام مبنی در صورت نوعش منکر و در زیر لکلنهی منکرش که
ان انکر الاصوات لصوت الحمیر آر سجع در خوب مکن خود را
نمیگویم زبان سکه نگار دار العیار اعتبار در اقرار بصدق کلام برقرار
است که هر که چون اخگر غوطه در خون جگر زند در میدان سخنوری جگر داریش
و هر که در خمخانه داوری مانند درد در ته خم جا نگیرد خبر راه پس خم از هیچ راهی
خبر ندارد ولیکن فرصت مخالف تو اگر بزرگ و کوچک را چون چنگ در

کو شمال هذا فراق دارد از نغمهٔ عراقش مشوق و حصار فیروزهٔ نیشابور نمای
فلک که عرب و عجم را چون زه بر نطاق طاقت صد گره بسته زنگولهٔ دل
عشاق را از فال همایونش پر ذوق مثنوی عمریست که انجمن فسرده است
می در تن شیشه خون مرده است   شرح مطول مختصر کردم فصل تازه بشنو
پوشیده نماند که چون در این چمن بزم بساط پنج روزهٔ نشاط غنچهٔ حواس من
مجنون سینه پلاس را قوت سر پنجهٔ شیب در بر تافته و در ساحت مور خانهٔ
زره باف سخنم مورچهای کهولت راه یافته مرا که زندان حوادث
دندان در دهن نگذاشته چگونه گوهر سخن را از صدف لب فرو
ریزم و مرا خصم تیره بخت ملال سرمه در حلق بلبل خیالم ریخته پس بچه سان بر شگفته
داد و بربازوی سخنوری لب گشایم مرا که قد چون کمان گشته دیگر بچه
کمان در میدان انشاء فارسی فشانی فارسی نمایم که لب فارسان
فارس و عراق بر این جوهر من نخندند و بچه رو به تازی با تازی
سواران لعث تازی در آیم که تازیانهٔ ملامت مانند رگ گردنم
بر نفس نه بندد مثنوی منم پر محروم از ملک و مال   ز سرمایه دار
همین قدر سال کنون آمدم کنج عزلت بکار   کمان از قد خم کند چله دار
فاما چون در کنج انزوا بیکاری را از نتایج بیعاری دیدم با چنین بار گران
بازیگران جهد در میدان بازیگران در تاختم و شور وحشت در نخل ...

کهن سال طمع در انداختم که صمصام خون آشام در نیام مجاب مرده است در گور
و مرغ دل عاشق بر آتش شوق بزمزمهٔ نالهٔ کباب چه شور مثنوی نیاید برون تا
که تیغ از غلاف   خبر که رساند ز مغفر بناف   شرر چون برون آید از
جیب سنگ   بگردن نهد شمع را پالهنگ   تا آنکه روزی نظم بر
تاریخ فرج بعد از شدت افتاد که بر نگ برج دو جدین در هر سطرش
نظری از منقلب و ثابت شدت و رجا مندرج بود چون مبارز دو تیغه
باز بلا رگ تارک تکلفش بارک کردن مخالف و موافق جدل مینمود و هر حکایتش
فرج بعد از شدت و هر سرگذشتش متعرض راحت بعد از صعوبت لیکن جامی
بود مجرد از نیام فصاحت و شاهدی برهنه از لباس ملاحت هر چند که تیغ
فاخر را برهنگی شهرت افزای گوهر جوهر است و شاهد خوش بدن را عریانی
جلوه ده قامت سیمبر غزل منت جامه سندس نکشد دوش و برم که مرا
چو عریانیست صدف جامهٔ تن   اما بقیهٔ شرارهٔ طبعم محرک شعلهٔ ایام گشته
بر آن بر است که اگر رهنمای سرگشتگان تیه حیرت در ملک توفیق هی عصای
أَتَوَكَّؤُ عَلَيْهَا عصای هدایت بدست ارادتم دهد و از خوشهٔ نخل کل
سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ توشه در انبان فرصتم نهد از این کتاب بر سبیل
انتخاب و همچنین از کتب و روایات دیگر جمعی برهنه پایان بزم مجنون قصص را
بحلهٔ عبارت و حلیهٔ استعارت چنان تن آرایم که آهو چشمان حریم ناز تمنای

لیلی جمالش در دشت خیال آهو صفت شور وحشت نمایند و مقدم [illegible]
قصر شیرین اعجاز در آرزوی جوی شیر نمایش چون نقش تیشه فرهاد در لباس
عریانه در آید **مثنوی** بتو میش داد دار نطق آفرین شفا بخش الهام نور یقین
بکام تو شهد کشم از زبان چو انگشت لیسد زبان از دهان کباب سخن
را کنم خوش نمک تنور داکر چون کباب فلک خیال نقش بندم
شاهد حال است که در این کارگاه بدیع دو تار شبهای تار همه خورد و خواب را
صرف این محمل نمودم تا محمل از محمل سخن چون نافه بر ناقه زبان بستم و از کتاب
فکرت خویش چون کرم پیله در کار کرم گشتم تا این قماش حسن یوسف را
چون یوسف کنعان بیازار مصر بلاغت بر کرسی نشاندم و دندان طمع از
بر متاع دیگران تیز نکردم که نوک قلم نه در ناخنم داشت و از نهال خاطر
غیر نوبری نچیده ام که سیمین سخن اره بر سرم میگذشت چگونه بعبارت نثر من
نظم دیگران چون مور کمر بندم که دیگر کمر نه بندم و چه سان بر تخته نثر زد جهره
چنیان زد داو کشم که دیگر داو نیابم و بنای تالیف این کتاب را
بر مقدمه و چهارده اساس و خاتمه مناسب دیده بخزان و بهارستان
موسوم ساخت و جمیع ابیاتیکه بهر زیور نثر در این کتاب مندرج است
از نتایج طبع مؤلف است نه از دریوزه فکر دیگران و منه الاعانة
علی تیسیر اتمامها من البدایة الی النهایة والتوفیق فی هذا

الطریق

الطریق الی اقصی الغایة چون زبده علمای مذهب ائمه اثنی عشر که نتیجه
هیچه علم علم ایشان شقه که طراز ولقد اخترناهم علی العالمین و در معرکه
جهاد نفس نقش نصرت بر جبین بر و جوان کشیده و گلی طوبی بمثال مقالشان
با هزار طوبی لهم وحسن مآب سایه فیض در هر سرا و برزن بر
سر مرد و زن گسترده و از رشحات دجله فیضشان کشت امید آتشنشان
مهندی سپهر امر بهجان والذین اوتوا العلم درجات سیرابست و
در کشف حقایقشان قوت مدرکه مقدمه در منقبت شاه ولایت علی
مرتضی چون سرای حباب حروف مقطعه کلام مجید ربانی را که منحصر است در
چهارده حروف و هر یک از آن بحر لب شحون بگونه گونه جواهر و لآلی
و آفتابیست دایر در فلک مجد و معالی مرکب ساخته اند بعد از حذف
مکررات چنین عقده گهری حلی دوش و بر شاهد اعجاز گشته صراط علی
حق نمسکه زهی بانظم رشته عبارت که بنان بیان شستی لآلی کهنه
را در چنین سلک بطر بصورت ترکیب و زینت ترتیب داده و این کلام
واثق بحدیث آن کلیم صادق حیث قال انما انا کلام الله الناطق
فی الحقیقه موافق افتاده همانا که این دو پیراهن بدن نما لباس یک یوسف
جمیلند و این دو ساغر یاقوت فروغ پیمانه یک شراب سلسبیل فذانک
برهانان من ربک پس چون ذات شریفش کلام خدای ناطق است

بلکه راه علی حق است و نالحق لاجرم هر دستی که بدامن طریق مستقیمش متمسک گردد
بدرنگ دامن لطف احدیتم ایزال را درچنگ ارادت خواهد دید من طلب شیئا
جد وجد و هر نیچه که بر در حریم السرور انس و جز حلقه جهد کوبد لابد در منزل قرب
ایزدی جای خواهد کرد من قرع بابا ولج ولج تنبیه دیگر اینکه تعبیه الم
که از جمله حروف مقطعه است باز بر علی کلام در حساب جمل موافق است و چون
علی کلام در افاده معنی بدون تقدیر مضاف الیه تام نیست پس بقرینه ذلک
الکتاب لا ریب فیه کلمه محذوفه منحصر است در لفظ الله پس کلام بر این تقدیر
است که علی کلام الله و حروف هدایت مألوف مزبوره که فواید موائد تنها
از آلاف و الوف متجاوز است و هر یک بر آن دال است بر صنعی از صفات
مرضیه که ذات بابرکاتش حاوی جمیع بوده چنانکه صاد بصبر و را بر رحم و الف
بر ادب و طا بر طهارت و عین بر عبادت و لام بر لطف و یا بر یقین
و حا بر حلم و قاف بر قناعت و نون بر نصرت و میم بر مروت و سین بر سخاوت
و کاف بر کرامت و ها بر هدایت اما صبرش بمثابه‌ای که از زمانیکه دایه صبر در کنار
صبر بر پستان مالیده تا روز شهادتش شهادت انس و جن در تحمل شداید
قد چون کمان و دل بی‌گمان نصحیت نص کلام و یطعمون الطعام علی
حبه مسکینا و یتیما و اسیرا ناطق است بر اینکه در لیالی ثلاثه آن
صبور شکور رایحه صوم شکنی را بآب خالص سخت و دل مسکین و یتیم و

بهم

اسیر را با تش جوع نوحت جگر داران این میدان دندان بر جگر چنین
گذارند تا مرهم بر جراحت جگر بندند اما رحمش بمرتبه که چون شاهزاده حسن و
حسین علیهما السلام بعد از فوت پدر بزرگوار آن در ثمین را در صدف
لحد جای دادند و بهر دفع صداع مصیبت صندل جوهر خاک را بر جبین
سودند پس از فراغ در حین مراجعت نوای فرع محنعی از درون مسجد قرع
سمع ایشان شد روان شمع افروز امیدش گشته داخل مسجد شدند ناگاه
دیدند که هیکل تنش به تبش تب چون بت آذری در هم شکسته و شریان
وجودش از سرمایان الم چون دام عنکبوت از هم گسسته گرسنه و تشنه
دست از خویش شسته و بر سر هر رشته نفسی گرهی از گهر شمرده بسته چون شاه
زادگان تفتیش حالش نمودند گفت بیدار دلی شام و سحر بشیوه تیمار من بیمار
می‌پرداخت و بشهد محبت و بذل درم و دینار کام مرا شیرین میساخت
اکنون سه روز است که آن همای اوج سعادت سایه عطوفت از
سرم چون ابر برگرفته نمیدانم که در قاف انزوا با عنقا همقرین گشته یا از
محک دیده چون اکسیر کیمیا نهان گشته چون بر بخت سیه سبب سلب
نظر و سبب دیده شده عالم بالصورت نوعی داهیولائی نامتیمش نمودم
چندانکه از نام و نسبش می‌پرسیدم میگفت ترا از نام و نسب من چه کار
از دواخانه حکیم علی الاطلاق بهر همین آمدم تا مرهم رحمش بر جراحت یتیمت

کدام شاهزادگان بقربیه مقام و تعداد اوصاف آن ناپیناکه در نظر خیالات
آشنایانه صورت نمود دانسته شد که آن شاه غریب نواز مهر صدارتش سند
ولایت بوده اما آدابش بامعنی که در روز صلح حدیبیه آن منشی صحیفه ابرار
چون حسب الامر سید ابرار صحیفه عهدنامه را بدین طغرا موشح نمودند که هذا
ما قضی علیه محمد رسول الله سهیل بن عمرو که از رؤس احابش قریش
و اهل عفاریت جهل و طیش بود نعره از حنجر ظهیر بر آورد که کلمه رسول الله را از این
نامه حک میباید نمود زیرا که در صلح نامه مراعات رضای طرفین شرط است
تا وثیقه هر دو کرده توانند بود و حال آنکه ما ترا رسول الله نمیدانیم سید انبیا
شاه اولیا را بمحو کلمه مزبوره امر فرمود شاه مربع نشین صفای ادب چنین فرمود
که اگر انگشت بریده شود فرو ران نهم و عقاب قوی پنجه زروه اوج را در
عقاب پنجه کشیم توانم اما نتوانم که القاب رسالت را از این کتاب که
باب سلوب صد جگر کباب است محو نمایم پس حضرت رسالت ماب بانگشت
خود آن کلمه را از آن نامه محو فرموده بکلمه محمد بن عبد الله مزین گشت اما کنار
پس طریقی که در مدت العمر دامن اندیشه اش از لوث دنس صغایر فضلا
عن کبایر چون دامن فروغ مهر از آلایش ظلمت منزه بوده درین دعوی
کدام شاهد اعدل از کلام حق قدیم است که انما یرید الله لیذهب
عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا اما عبادت بعلوی

که هر شب بادای هزار تکبیر احرام قیام نمودی و قس علی هذا سایر ما ظهر منه بتواتر
رسیده که روزی در معرکه جهاد خطا پیشه ناکسش تیر کاری بر جسد همایونش
زده بعد از کشیدن تیر پیکان چون سکان کامل از طریق جعبت زان کاست
بماند و چون طاقت کشیدن پیکانش از تن نبود حضرت سید ابرار چنین
فرمود که صبر کنید تا احرام نماز بندد که در آن حال بسکه غرقه بحر عبادات
بحر عبادت ذوالجروح از هیچ چیز خبر ندارد پس در وقت نماز پیکان از تنش
برون کشیدند بنوعیکه اصلا با خبر نشد اما لطفش بر نهجی بود که روزی غلام
خود را از درون سرای چندین نوبت صدا ندا اگر د غلام از غایت جهل کبر
چون برگ کهکیر چرون از راه صواب سر باز زده در رد جواب خواب
غرورش گلوگیر گشتی بهر زد دلالای لال زبان رفته فرمود چندین نوبت
تکرار ندای مرا می شنیدی غلام گفت بلی حضرت فرمود پس چرا جواب
نمیدادی گفت تا ترا بخشم آورم حضرت بهر فرمود که من نیز بر غم نفس هوا و از تن زنج
غرورت که همیشه سیلاب وسوسه اش در جهان مایه طوفان است ترا از مال
خود آزاد کردم اما یقینش بامعنی بود که خود در آن باب فرموده لو کشف الغطا
ما ازددت یقینا همین شاهد بس که اول شخصی که قدم در دایره اسلام
هشته و اسلام آن رکن اعظم رسالت نمود آنجناب بود چنانچه حضرت سید
ابرار فرمود که ان علینا اقدمکم اسلاما اما حلمش بحدی که نرگس را در

معرکه جهاد بخاک انداخته بر سینه اش نشست تا سر نا سره اش را از پیکر بدکر
شناسش جدا کند آن شقی لعین آب دهن بجانب امام پس افکنده موقد
نار سعیر کردید شاه شیر دل از سینه اش برخواسته روز دیکر بکشتن آمد دو
زور بازو را آزمود اصحاب چون از سبب تاخیر پرسیدند امیر کبیر فرمود که
چون مرا غرض از قتل این مشرک منحصر است در امتثال امر الهی نه تمنای نفس
اماره چون بسبب اقدام بر چنین امر شنیع در عرصه هیجا غضب من نیز در عرصه
هیجان بود نخواستم که در این باب می ناب رضای جناب رب اندر دار تیاب
مکدر سازم امروز که آتش غضبم فرو نشست خالصا لوجه الله باقامت خدمت قتلش
اقدام نمودم اما قناعتش بقاعده که از طرق خاصه و عامه بتواتر رسیده که
در مدت عمر بهفده صاع شعیر تغذی فرموده و زیاده تعدی در تحصیل قوت
نموده و بارها میکفت که مرا از همین قدر قوت که پشت برای عبادت حق
راست دارد کافیست اما نصرتش بنوعی که در خدمت سید کاینات و مهام
بیضه اسلام بنفس و مال بنوعیکه در کتب ثبوت و مسطور است مثل حرب بدر
و حنین و احد و احزاب و خیبر و صفین و نهروان و غیره و ذلک داد مجاهدت
داده لغیریست که روز جمعه قبل از ادای صلوات مرد درزی باز دری اهل
خلافت هشته بامر خیاطت تن در داده بخانه اختیاط بود حضرت رسول
الثقلین در حین دخول مسجد چون نظرش بروی افتاد از آن شغلش منع

فرمود که تا نماز جمعه منقضی نشود جمیع مسلمین را ارتکاب کسب حرام است و برکت
آن از مقوله ما اغنی عنه ماله و ما کسب دکان بر چین و ترک
این شغل نمای تا نماز امت را متعرض جزای این عمل باندام در نیاورده باشد
حضرت این کلمه ش وا از وی در کذشت متعاقب او وحی قریع او در رسید که جنابت
تیز مرد خیاط را منع نمود خیاط جواب داد که مرا رسول الله صلعم ازین کسب منع نمود
نحن اورا بسمع رضا اصغا نمودم حضرت فرمود هرکاه اطاعت قول رسول
نمودی و مع هذا مباهات بدین مخالفت نمائی مستحق قتلی آن شقی را
از دکان بصدمه و دکت الارض دکا فرو کشیده بتیغ ابکون سرش را
غریق بحر خون ساخت اما مروتش بمثابه که آنحضرت را جاریه جمیله بود که بهر نگاه
شوخ چشم آهو فریبش غزال حشن نشاط مرتع بر مجنون کرهشدی و اگر زلف
درازدستش کمند کردن وحشیان کشتی بپای دشت بیمایش ادر جنجال القش
قدم بدیدی زره زلفش از هر موج قدم در کوش صدف عمان میکشید و
مردم چشمش از هر نگاه حباب را چون سپند از آب بر آتش می نشاند مودان
حضرت که در هر وقتی از اوقات خمسه بجبهه اعلام بر درکاه آن دین پناه حاضر
شدی و چون مهره دل را برشته زلف آن آشفته موی مقید دیده بود هر بار
کنیزرا میکفت که مهر را بکوی که وقت نماز است و مرغ نیاز من بقبله رویت
دور و دراز الله اکبر دست قوی پنجه بازوان عشق را بین که مرغ دستان سرای

گلدستهٔ تهلیل رحمان از تار زلف بت پیکری بر رشته در آورده القصه تا مدت
یکسال مؤذن دلباخته که چشم بت یار سرسبز بکوز دخشش داده بود غنچهٔ عشق زمزمه
میسرود و کنیز در خفای آن میکوشید تا آنکه عاقبت از لجاجت مؤذن شکوه به
آمده رمز نهانی را بعرض امیر رسانید حضرت فرمود که چون این مرتبه بسخن آید بگو من
نیز ترا دوست میدارم صلاح چیست کنیز چون نزد عاشق دم از محبت زد مؤذن
گفت اگر در گفتار خود صادقی مرتب را بعرض حضرت رسان حضرت امیر
البرره چون بر حقیقت جواب اطلاع یافت آن کنیز را در زمان آزاد نموده بعقد
مؤذن در آورد اما سخاوتش بمرتبه که هزار بنده از مال خود آزاد نمود بسند
صحیح نقل است که سائلی که چون در نفس سائلیش از افسردگی طبع مرده بود
روزی نزد آن قبلهٔ حاجات عرض حال نمود سرور اسخیا تغیر فرمود که سر کیسهٔ
نقدینه را بگشا و مشتی از آن متاع غرور در دامن بیچاره اش بریز قنبر گفت
یا امیر از زر سرخش سرخ رو سازم یا از درم سفید بر روی بخششش سفید است فرخ علم
حضرت فرمود که چون این هر دو جنس در نظر همتم وزن سنگ ندارد همان به که از
زر سرخ و نقرهٔ سفید را چاره جوئی که پاسش بر سنگ و دیگر سنگ خاره نگردد اما کرامتش
بمثابه که عالم از معجزات و خوارق عادات او مملو گشته تا بکرامات چه رسد
و این روایت اظهر من الشمس است که در حرب صفین موافق و مخالف جیرهٔ
شمشیر حمله را از خون بخون میشستند در آن معرکه شاه شیر شکار شیرها در شیر دلان را

چون جوی شیر از قصر دماغ روان ساخته و از آسیب سم اسب تزلزل در کاخ فهم
انداخته بود که قرص مهر چون نقطهٔ موهوم در سطح فلک نهان میشد مهر حیات
بخش چون فریضهٔ ظهرین را در مهلکهٔ فوت دید از ادوات معجز شمار انگشت چپ
اشارت سر مهر را یک نیزه وار از گریبان غرب بجلوه فروزی آشکارا کرد
پس شاه ولایت بعد از روشن نماز ظهرین را با جماعت ادا نمود اما بدیهیش
نسبت بگرسنگان بوادی حیرت بمثابه که چراغ از قرص قدش چون مهر در
دایرهٔ نصف النهار تابنده بود و صلای دعوتش بر خوان یقین گرسنگان
نعمت ایمان را چون صیت نبوت محمدی در اقطار جهان شتابنده زهی
شمع افروز انجمن هدایت که پای معراج بکتف خیر البشر نهاده که بتهای بدبها
از غرفات کعبهٔ معظمه بزیر انداخت شرح صفات آنحضرت همانا از آفتاب روشن تر
و در کتب موافق و مخالف مسطور است دیگر چه حاجت بتقریر این کثیر التقصیر بی تمکین
مراد آنکه اگر بحلیهٔ صفات مبرورهٔ مزبوره متحلی باشند هر آینه در دنیی و عقبی کامیاب
رستگار خواهند بود اما بعد آن نامی از مضایق مهالک و مخاوف مسالک گشته
بعد از شدت فرجی پس از هر ذلت درجی از غرفات عنایت و شکوه خواهد
بود شاهد فرموده و شمه از آنچه در عالم کون و فساد از خامس عبا در ادی
داده که هر یک از ایشان بصفتی از صفات مذکوره متصف بوده اند و بجای
روزگار شهد خوشگوار بعد از دار القمه و تجرع راح رحمت پس از خلل

مداح خمار در کشیده اند در هر بابی از ابواب این کتاب که بلفظ اساس قید
شده حکایتی و روایتی بر سبیل استحاب درج میشود تا از ثمره فرج و شد نشو و نما
گیرند و از بهره چه عبرتش خوشه چینند امید که تا بد توفیق جذبی شوق را
در خروش آورده و ساقی فرصت شراب کوثر ذوق در جوش وهو
المتیل فی الشدة والرجا فالق الاصباح من الظلمة والدجا
اساس اول از چهارده اساس صبر است صبر بمعنی تحمل شدت است و اگر از ثواب
اخروی بیان کنم قیامت است و چون این دنیا طالع شرور و آفات هیچ آنی خالی از
نوایح رنج و الم نیست پس ترک جزع و شکوه از عسرت حال و شداید روزگار
و رضا بتجرع کاس تحمل و اصطبار هر آینه در دنیا منتج آثار امیدی است جرعه سرور و در
عقبی باعث وصول بجلوه گاه غلمان و حور خواهد بود در آثار صحیحه وارد است که
در یوم الحساب ساکنان خلد برین صابران را در مقام رفیع متمکن بینند که
تمنا آرزو کنند کاشکی در دنیا اعضای تن ما را بمقراض شرحه شرحه نموده
و ما در آن بلیه دندان صبر بر جگر میفشردیم تا کنون برسند قرب صابران تکیه
میزدیم و مناسب مقام شرح حال آن عاشق جگر سوخته است که تا پای رضا
در دامن صبر نه پیچید بوصل معشوقه نرسید مثنوی کنم اول حدیث عشق اظهار
که او شد نقطه مرکز به پرکار قصه انعام مقتدر خلیفه کنیز معشوقه ابو الحسن را باو
چنین روایت کنند از ابو الحسن میمون قطر که وزیر محتشم خلیفه شد که در بغداد

در عنفوان ابن مقتدر طفلی دوازده ساله بود و بسبب مرضیه مقتدر در بغداد و بغداد در
نمیآمد حسب الامر خلیفه روزی شغل کتاب روزنامچه جمع و خرج مختصر در عهده من
شده بود من نیز چون بادام دو مغز از شوق این خدمت بر خود بالیده دو پای
قلم اکتفای موزه دوات داشتم قصیده بجای خود نگرفتم قرار از بس شوق
چو زنگ بر رخ مجرم چو آب در غربال چنان اتفاق افتاد که روزی تاجر
گرانمایه کنیز چنگ مغنیه بر سبیل تجارت بشهر آورده در همسایه کامن قرار گرفت
و چون صیت حسن آن بت آذری که از حسن صوتش بلند آوازه تر بود و صد
همچو مرا آواره بر مجنون محبت داشت من نیز سلسله جنبان عشق وی گشته
سر گشته دور تسلسل حلقه چشم و چین زلفش ماندم غزل در حیرت از تسلسل زلف عنبر
دور چشم این صفحه را مطالعه بسیار مشکل است القصه چون تیر عشق آن
شکار افکن بر ابر جگر کاری دیدم از هر کاری دست کشیده همه روزه با دل آزرده
در بزم صحبت وی جا گرفته صحبت در دراز کشاکش لبش در بستم آن شوخ چشم
نیز چون نظر فراست تفرس عالم نمود دیگر دیگر زنجیر محبت را ابکردن گرفته همواره
دو کفه سر را یک شاهین بالین میخواستم مثنوی بالین چو بود لنگرش شاهین
بر شکر چو کفه اش در سر این خواهی بخور خطا چو لنگر نگذار گران شود یکسر
و چون دیدم که دلیل جنون مرا سر به بیابان میدهد دلال شهر را بدلایل مسمع
دلالت نمودم که نرخ خواجه آن کنیز رفته قیمت وی را مشخص نماید دلال بعد از سعی

بسیار خبر آورد که مخلص قیمتش سه هزار دینار است که هر دیناری یک مثقال طلای
احمر است و کمتر از این راضی نمیشود پس تو ای عزیز مرد بازار این متاع سیمای زلیخا
لقائی زود بشتاب که کشاد در کیسه جنس از جنس کساد در هاند و الا در کنعان
امتحان با یعقوب احزان صبر آنو بدهش که **غزل** چو عندلیب به پرواز بند
محمل شوق که تا کشادن در دست رود بهار از دست و چون
بجمیع جهات و اموال من از نقد و جنس و از قسم ضیاع و اثاث البیت و حیوان
ناطق و صامت بعد از انکه در معرض بیع در میاید عجب بود که وجه ثمن وی
نقد شود با خود اندیشیدم که بواسطه کنیزی که اوقات تمتع حسن او چون هنگام
جوش گل پیش از پنجروزی نشاید سیلاب بادک انقلاب تنک مایه
شدن و چون نهال فصل خزان برهنه از برک و نوا چشم بر کهر باران گریه
یاران دوختن **مثنوی** هر انکس ورقش امروز دید تواند لفردای
دولت رسید پس همان بهتر این خیال خام را از سر بیرون کرده با کمی
بضاعت دختر جمیله از دودمان مجد و شرف بعقد نکاح در آورده این
وساوس شیطانی را محرک حواس نفسانی است طلاق بائن دهم و اگر جهانا
باز خسرو لشکرکش عشق حکم شمشیر آن ترک شیر گیر را بر تارک صبر مجری سازد
و داغ سودای این هویدای چون سواد آنکه ادان برسر سایه اندازد شاید چراغ
دکسادی بازار در شد رحمت افکنده و کعبتین حرص بازه نقش کم زند

غزل مایه یوسف نباشد در خور بازار عشق صبر میکن بلکه شاید دیگری پیدا
شود پس شور جنون مرا بدین خرافات در ترنم آورده یکچند از تماشای
این خیال پای بدامن صبر کشیدم تا آنکه باز تلاطم بحر متواج عشق هر موج کمند
گردن صبرم ساخته چون گرداب بقعر دریای محبتم غوطه داد **مثنوی** نشناخته
تو عشق را خوب گویا نشکسته بر سرت چوب این شیر پلنگ خوی
پر خشم دارد همه بر کباب دل چشم القصه باز بر سر شور نخستین رفته
آهم در دنبال آن آهو چشم تحیت وخیز در آمد پس دلال را باز طلب نمودم که نزد
آن صاحب کنیز رفته بهر قیمت که رضای اوست کنیز را بیع در آورد که شمع ظلمت
مرا زبان عوی و شاهدان مصر را دست داوری بریده پس مرد دلال نزد خواجه کنیز
رفته خبر باز آورد که کنیز را معتقد خلیفه بصد اشتیاق از مالک خریده بحرم سرای
خویش فرستاد **مصرع** جرم تقصیر را سزا اینست چون این خبر موحش فرع سمع
تم را شمع ملال چون فانوس خیال گرد سر گشت و انگشت ندامت فیل ملامت
شاه فرزینم را در عرصه حیرت مات کرد **مثنوی** بعد کس مده طرح رخ زینهار شو
غافل از پیچ فرزین مدار که بازنده عرصه دست برد بیک فیل بند از تو صد
دست برد در اول حال که خیال امید و بیم چون اژده دو سر دل و نیم را در کشاکش
داشت حالم بر یک منوال بود الحال که پیشه ام خراب است که تیشه بر پای خود زنم قلم پایم
چون پای قلم چگونه رشته بیرون نیارد سخن مختصر زار و نزار با دل افکار هر روز

در مجلس محقر حرم میشدم فاما رشته کار از دست داده بپیوسته حدیثم بی ربط بود
و نامه ام غیر مربوط چون محقر از موجب کلال و اختلال حالم باز پرسید دیگر کتمان
را مجال ندیده قصه مافی الضمیر را باتمام در رشته کلام کشیدم و بهای بار ترجیع
مجمع چون طفل خورد سال بود و از دلهای سوخته کان نور کباب بمشام اکمالش
نرسیده بود بر گریه من بخندید ترجیع زین شعله که سوز دم بهر بند کباب
همه و تو در شکر خند   هر روز بطرفی استهزا و مطایبه نمک بر زخم ناسورم بحیث
با طفلان سور خانه عیش و نشاط را از شوره زار الم خشن بساط چه خبر و صبیان لعبت
سرای لهو و لعب را از لعبت قبیله عشق چه آگهی قصیده گریه صد موج بچشم از مژه
ام گر شکند   بگمانت که مگر گشت خسی بر دریات   چون شور عشقم را روز بروز
بزور بازو زیاده میشد و قوت سر پنجه صبرم ناتوان پس محقر را با وجود آن کوچکی
بر حال دلم رحم آمده شرح درد مرا بسیده که مادر خلیفه بود عرض نمود و التماس
کرد که این حکایت را بتقریبی با خلیفه برسم اظهار لب گشاید که شاید خلیفه
شیوه عطوفت و جودت مرعی داشته چاره داغ مستمندی بمراهم وصل نماید
سیده از آن سخن چین درهم کشید که فرزند دلبند خود را چگونه تکلیف
نمایم که تمتع لقای این حور العین را بر خود حرام کن و دل بهیچ صد کاتب اعمال
پیشه را بدست آور اگر ابوالحسن بر اینقدر پروای خدمت شماست خلیفه را
بگویم که ویرا از این شغل معزول نموده مهمش را بدیگری رجوع نماید و زبان نوا

ای

سرای قضا در تهنیتش بدین ترانه لب گشاید رباعی صبری بدل آمد بهر لبریز ترا نه با
خودی و نه بخودی هست ترا   خوش خوردی و ذله بستی از خوان نصیب   برخیز و برو
دگر چه دعوی است ترا   ابوالحسن گوید چون دیدم مزاج سیده که رکن اعظم
دولت خلیفه بود از قصه من متغیر شد من نیز از بیم غول غضب ناچار دست در
سلسله تحمل زده پای بزنجیر دامن در کشیدم و دندان بر جگر گذاشته شرحهای دل
از نگلین مژه درچیدم و بجد و جهد تمام لوازم خدمتگذاری و شیوه جان سپاری
مرعی داشته تدارک خدمات مافات مینمودم ترجیع گفتم بر هم زنم غم روزی
غم ساخت ولی ناخت ایام   روزی بخاطرم رسیده در کلبه غمکده خود
شمع افروز بزم عیش گشته مجلس از مطرب و مغنی و ندیم و ساقی ترتیب داده و بگردش
ساغری گرد غم از دل پاره بشویم که تازه ببویم بوی الم و غم و هم نگشاید القصه
مجلس لبریز از شاهد و جانانه و ساقیان ستانه آراسته تا هنگام شب روز را
بعیش و طرب گذرانیدم و چون شب در آمد مجلس از نزهت طرفا شد خیال
نغمهای آن دلبر چنگ و هر ناخن زدنش مضراب چنگ بر گمان تیم میزد و هر زر شطرخون زد
هر رخنه دلم جاری میشد غزل شد اصول همه در دایره عشق درست   گرچه هر مرغ
در اینجا بنوائی دم زد   در میان آتش و آب و بیداری و خواب ناگاه شخصی زر روی
شتاب حلقه ام بر در زد و گفت زودتر در بگشاید که از نزد خلیفه آمده ام و در را
در استماع این صیحه هایله دست بر دست افرده پا بخود گفتم البته خلیفه را از قصه عشق ما

او به من اطلاع حاصل شده قصد سیاستم دارد پس دست از جان شسته دل بر مرگ
نهادم چون خادمم در را گشود چشمم بر ستران افتاده با مهروی نشین و بار را در کوچه
اندیشی یکی از مردم ایشان گفت به ساکن این مکان کنیزکی نوا پرداز نسب مطلوب
تو بوده خلیفه وی را با کنیز دیگر و این اموال در نظرت بهر تو فرستاده پس اسباب
و هر دو کنیز را بدرون برای جای دادند و برفتند چون چشمم بر آن نرگس افتاد
افتاد تخم امیدم چون مغز با دام در شکر غوطه زد مانند حلقه سر از پا نشناختم اما
دلبر سر تا پا ناز را چون چشم فسون ساز بر اسباب عیش من افتاد در رسید و گفت
مراد به تو همیشه لقمهٔ ما حضر کباب جگر است و ترا ساغر لبریز شراب چون خون کبوتر
ترجیع من تو پوشیده ام در آتش در عالم آب بامنت حاجت اکنون لب
بر لب نه و شرح قصه از زبانم شنو بلانکه چون سیده از قصهٔ سوز من دوا آگاه شد
روزی مرا از خود طلبیده و از حقیقت سوز نهانی استفسار نمود مرا از نوک سنان زبان
چون نوک سنان لشکر مغلوب در میان مدعا کند و چشم اشکبارم از نیسان اشک
شطری از سطر مدعا پیان نمو چون سیده از حالم آگاهی یافت گاه بوسیلهٔ زلال
و مطایبه شستی نمک بر جراحتم می فشاند و گاه برشحهٔ نوید تلهب سوز نایرهٔ شوقم را فرو
می نشاند و از آن زمان و مقتدر مرا محرم راز برده ما شب به بزم حضور طلب نموده
بود هست که مرا بمجلس صحبت عیش طلب داشت و هنگامهٔ عشرت را نغمهٔ چنگ و
نالهٔ سرود گرم نمود خلیفه گفت فلان صوت را بنواز پس در آن مثنوی مغنی چرا

کرا ز چو عود بو چند بزم تهی از بر دو یک شب چنگ را دیگر آن در کنار الم باد از
روزگار من آن صوت خاص را هموار ساز نواسنجان هوش و سکون تو نمودم از
اشتیاق تو بیتابی گریه افتادم مقتدر را سبب تعجب گشت اما شوق را موجب گریه
در بزم نشاط هست راست بگو اگر نه گریه در شلوارت افکنم من از رهی عجز نگاهی به سیده
نمودم و دیگر باره سفینهٔ دیده را بطوفان بلا دادم مثنوی ناوک تیر درد اظهار
در دل سنگ خاره گیرد جای سیده و کنیزان همه از گریهٔ من بخنده افتادند
خلیفه را باز از گریهٔ من و خندهٔ ایشان تعجب زیاده شد که چگونه ابر بهاری یک
چمن گلستان را خندان ساخت و این قرة شیع باز با یکدیگر چه اعجاز چاک تبسم بر ایشان
هر لب انداخت ترجیع از گریهٔ بی درایت ما شد بحث بخوبیت دو شنه
پیدار چون سیده خاطر مقتدر را مایل کشف این غائله دید دیگر کتمان آن
سر را مجال ندیده مقتدر را گوش داده در مقام ایذا بر نیاید قصهٔ عشق ما و تو
مقدمهٔ گذشته را مفصل بیان نمود مثنوی قصهٔ عشق را ز هر نمطی گفت باشد
تمام مغلطی پس خلیفه با لب خندان از من پرسید که سیده راست میگوید
که دست خیر چنگ عشق بار گمان یافت چون چنگ در کاوش است یاد از تیغ
من از خجالت سر بشیب انداخته بار دیگر گریه آغاز کردم مقتدر چون از توزع حالم
آگاهی یافت بعد از زمانی با ما در خود گفت آیا چه شود که اگر ما کنیز را بلازم خود
داده باشیم سیده بشیوهٔ لطف رو پیش نهاد و خاطر ساخته بامداد قدم پیش نهاد

که بامداد دولت خلیفه همیشه دور از ظلمت شام ملال باد من بی‌نوا مستمند را بشیوهٔ التماس
بشمامهٔ التماس نمایم و بزم افسردهٔ دود دل ما بی‌دلان از پرتو وصل ضیا بخشیدن چنان است
و روح در کالبد صورت شیرین بر کوه بیستون دمیدن الیس مقتدر مرا فی الفور
با این اموال و این کنیز مقرر داشت و بر شتران بار کرده نزد تو فرستاد و حقه
بر این نغمه مترنم شد **مثنوی** نیک و بدیش و زکار بود هرچه کردیم یادگار
بود گر به تیغ برند ما را نام به درشتی دهندمان دشنام همچنان بوسیلهٔ
صبر ابو الحسن را فرج بعد از شدت حاصل شد زوجهٔ بزاز اصفهانی را که از سوانح
مجدده است روی داد **حکایت زن بزاز اصفهانی** نقلست که در عهد
پادشاه خلق از او رضی شاه عباس ماضی نور الله مضجعه جوان بزازی صاحب نظر دختر
ماه پیکری را از دودمان مجد و شرف بعقد و نکاح درآورده بود و مهر مهرش
مهرهٔ دلهای بی‌قراران متمنا را چون زر مهر در دار الضرب عشق رایج ساخته و
بنگاه نگاه سنان مژهٔ جان ستانش سر بزرگان روئین تن را چون گوی
حباب از پای درانداخته و با وجود سپاه جهانگیر حسن حصار بلند عصمتش
چنان قوی بنیاد بود و در خیال خانهٔ آینه‌اش عکس غیر چون فانوس خیال در عالم
سرگشتگی بر نمی‌بود **مثنوی** صورت و سیرت و وفا و حیا کرده هر چهار در تنش جا
قضا را از نظر شقاوت اثر سپهر ستمگر بهر گردش مار سنان ستم را بزهر آب زر زرد
دیده افعی آب گیرد **مثنوی** فلکا از سنگ است هر دم بدت بسر دل چو جام

بلورین شکست نگه کن که با هر کس از حرص و آز چه‌ها بازد این چرخ حقه
باز بیان این نیرنگ آنکه روزی حمام کبک خرام بعزم حمام قدم در کوچه نهاد
در اثنای قطع راه جوانی بیراه و پریشان سلوک پراکنده نظر را بتحریک غمازی
باد صبای نقاب کشا نظر بر مطلع آفتاب جمالش افتاد و چون تیر نگاه
از شست محبت گوی هدف دلش بیراه نشان نشست از روز تا شب و شب
تا سحر تکیه بر بستر نشتر و شمع شعلهٔ محنت جگر نمود **غزل** طبیب فلک بند باز بکاوش نوی
نو رفت از کفش عنان زپی دلربای نو اما چون یقین داشت که حل
این عقده جز به سر انگشت گره‌گشای حیلهٔ پیرزالی هر زمان تعویذ از آیهٔ ان
کیدکن عظیم بر بازوی اندیشهٔ جادو پیشه بندد تأثیر نپذیرد لاجرم عنان
یکران عزیمت را بصوب میدان مقصد منعطف ساخت و در سنگلاخ
شقاوت روز و شب مرکب سعی دوانید تا عاقبت چنان عجوزهٔ چنگ
قامت زرینه چنگار را بچنگ درآورد **رجع** کوشش عمی که اورا سودای
تو در بدر خیزد جهش چون عاشق او دلیل راه مدعا بدست افتاد همچو غنچه همیان
زرش در کنار نهاد تا آن زال تیره‌نهاد دامان جهد بر میان زده حصول
مطلوب طالب را پیش نهاد همت ساخت و چون پیک نسیم بیدرنگ
قدم در سرای قصر آن سرخیل دلبران عصر نهاد و چون آن گوهر ذو ذنب خود را در
خلوتخانهٔ آن شمسهٔ اوج عصمت جای داده هر روزه بتقریب بذله‌شماری و

نگشه گذاری کمند لعلش را تاب داده آن غزال آهو فریب را صید دام محبت
مینمود **غزل** چون کس رعنا در رنگی مینماید روزگار   زانکه ما را اشک گلرا چهره گلگون
میکند   تا آنکه روزی بتقریبی در بزم خلوت بی محابا زبان برگشود و صیاد چشم
آهو فریبت را فرصت قربان باد که شرزه شیر از دل کمند نگاه بفتراک زلف بسته
و دست طره قوی پنجه ات را نصرت در آستین که سرو از ابنای طاقت چون
خانه عنکبوت در هم شکسته از جمله در این ایام جوانی خوش صورت صاحب
تمکنت که بر نخجیر فلک در نیاورده بعضی بارها محبت دل را در چنبر زلف چین گیر بسته
کشیده و بر کالهای کباب جگر بر انجیم مژه ات از نمک سرشک شور نموده اگر تو
تیر زکوة حسن را فرض عاشق شمرده دل مسکینش را بالقوت لایموت قصد چاره جوئی
از آن گنج حسن و چیزی کم نگردد **رباعی** از قطره زدن اشک جهان آراید کی
پای بدامن از ملال آساید   از باد نکو ضرر زبانی شنید   تا از دل غنچه گرهی بگشاید
آن شکر لب شور انگیز چون از آن عقرب میش زن چنان سخن تلخ شنید بار وی
همچو فرهاد در کردنش جبر کرده ... را از مسلامت چون خانه زنبور مشک بغچه
پر کبر ازنا فرمود تا بضرب چوب و لگد ... دادند و از خانه چون کرد قالی
خالی بیرون کردند **مثنوی** حرف بیراه را اثر اینست   دل پیدرد را دوا اینست
اما چون مگس از کاسه رانده را همچو آینه خاک دود خشم بر چشم کشیدند و ...
وار کمر کین تنگ بسته بعزم شهام صورت حیله غریب در خاطر نقش بست

بلوزه

کیفیت این واقعه آنکه روزی عاشق دل باخته را کفش صلاح در آن است که امروز
بدگمان شوهر این عربده جوی رفته مکتوب حریر دل پذیری در کارگاه فلک اطلس
چنان نقش بدیع صورت نه بندد از وی خریداری نمائی **مثنوی** چنان از هنر
پود بندی بتار   که حیران شود دیده روزگار   و بگوشش تمام این راز را
دمساز گوشش گردانه مرا معشوقه ایست بصد حسن لطیف که از تعشقه دیبای حسن
زیبایش خواب از مخمل و موج از خارا نهان کرده و از رشک تار گیسویش
فلک بوقلمون طیلسان شب در نور دیده و چون خاطر مشکل پسندش
سر بهر تماشی در نیاورد چنان حریری از تو خواهم که موج هر نگاه حیران تماشایش
گردد **ترجیع** با گوهر اشک و نقد داغم   در دیده دوست بی بهایم   از جنس
بکر متاع رنگین   دارم پی یار آشنایم   پس حریر نفیس از آن بزاز خریده
نزد من آور تا گره چند بر بود و تار روزگار آن شوخ ستمکار زنم مرد عاشق با جرائی
امر آن نادان عمر قیام نموده حریری از آن بزاز خرید و بآن عجوزه داده آن عجوزه
عاجز کش حریر را در زیر چادر نهان کرده قدم در سرای آن سرو قبا نهاد و بر سلام
و نیاز با خاتون جهان نواز زبان گله پرداز را بشکایت و شناعت گشوده
آتش خشم آن هوا دار آب و گل عصمت را بسپر شک فرو می نشاند **ترجیع**
زینگونه نخواریم چو راندی   من بیکجال ناتوانم   بنشینم و صبر صبر کوشم
در عالم خواهشی خروشم   بر زال زمانه طویلی در آنجا توقف نموده چون باکو

نخانه را الملتفت شغل دیگر دید غافل از آن زن خانه آخر یرا در زیر سجاده مرد مهمان
ساخته بیرون شد روز دیگر مرد بر از جهت ادای نماز سجاده را از جای بر داشت
ناگاه چشمش بر آن خر رسید افتاد که شتری با وی گفته بود من این را از جهت معشوقه دلخواه خود
میخواستم از خشم روز در چشمش به تیره گشته آتش در نهاد او افروخته در عزم جنگ سنگ با جهت در زاید
و بوس زبان از در عتابش چون کوس تیز نمود **غزل** عقب با داغ جنونم چو دم از
مرهم زد شور دیوانگیم سلسله را بر هم زد پس آغاز خشونت نمود که این
وصله بد بخیه چه میکند خریدار این قماش میکنت که این جنس بهر لباس معشوقه خود
میخواستم والحال قرعه این دلبر بنام چشم شهلای تو آمده اگر همت را از چشم خانه
برکنم و چشمه حیات را بخجالت مکدر نسازم نام مردی از من چون مردم
دیده مور به فشان باد پس آنگه گلندام را دست بسته با دام تحمل ش را چنان از
ضرب چوب متعشر ساخت که هر قطره خونش از بن هر تار موی چون دانه انار
صلای یاقوت فروشی داد و رخ لاله گونش از ضرب طپانچه مانند گل
زعفران کسوت کبود پوشید **غزل** قدح نوشان بزم غفلت آخر شوند گر
ه دست می پرستان افلاک ستانه می بندد زن بیچاره هر چند سوگند مغلظه
و ایمان مؤکده یاد مینمود من از آن ش حیله این قماش و بعشق اجاره داد و بیکس
خبری ندارم و دامن عصمتم از لوث مهر اجنبی چون دامن مهر پاک است فایده ندارد
عاقبت چنین مقرر فرمود که آن مغضوب مردود در یکی از خانهای آن الزراسان کن

زد

گشته دیگر برابر وی نیاید تا بحقیقت این خیانت کمال وقت مرعی دارد چون
سبقت علم وی بمجد و ستر و شرف آنده و دمان تعلق گرفته بود در سیاست وی که
تاخیری نمود تا درست معلوم شود پس آن ممتحن های صبر بدامن کشیده در حصار انما
اشکوا بثی و حزنی الی الله همخانه حریف تحرک و دیده تا فدای
عالم اقرار و انکار زنگ هر یک از پاک و ناپاک این زنگ ریب را از آینه
شوهرش بزداید **غزل** دل چو گوهر ز کرشمه قضا در گرده یا رب این
غنچه نشگفته کجا بگشاید روزی عجوزه مکاره بچه بیغاره آن جگر خواره گدای
بر از در آمد چون چشمش بر آن گلعذار افتاد آشفته موئی دید که هر تار مویش چون سیه
ماری که حلقش حلقه زده و هر لخت جگرش از کاوش موی مژه چون خانه زنبور زخمهای
انگشت نما گردیده لب شیرین بخشش را از شهد تبسم قند در گلوی نیشکر ریخت اکنون از
موج افغان شور در قندهار طاقت انداخته و آهوی چشم شکارافکنش را از گرد مژه
خاک بر سیه چشمان کشمیری می بیخت اکنون از لعل سرشک کان بدخشان
را کیسه پرداخته **مثنوی** رخساره لاله گونش از رنج چون کفه مهر زعفران سنج
سروبیش ز طبع محزون آشفته برنگ بید مجنون شمشاد قدش ز مثل
خاشاک غلطیده ز هر نسیم بر خاک چون آن ستوره را نظر پاک منظر
بر آن ستمگر افتاد دانست که گرد این فتنها از حرکین آن مثوای اهرمن شید
بر خواسته روان بصد عجزه و نیاز زبان گله پرداز را بنوای ثنای وی آهنگ

داد دشت جایزهٔ همسنگ آن است جابره در دامنش نهاد و از روی لا
زبان بعرض مدعا کشاد که گوهر پاک طینت صدف عصمتم که باران نیسان
جز در عمان حیا چشم نگشوده الحال با شناد خیاط که استاد عقل صورت آن
خیال را در آیینهٔ تصورم جلوهٔ تصدیق نداده شوهرم تیغ کین بقصد قصاصم از
نیام انتقام برکشیده و چون کشف این غایله جز بیاری رای طلسم شکنت صورت
نپذیرد اگر مرهم فرجی بر جراحت شدتم گذاری امید دارم که در روضهٔ خلد برین
صدر نشین دوشیزگان انا انشأناهن انشاء فجعلناهن ابکارا
گردی **مثنوی** ای چاره گر هزار چون من — با لطف تو غرق بحر خون من دل
رست امید از در است کام — گر پیش نهی بچاره ام کام القصه آن پیر فیلسوف
تدبیر را باهمه قساوت قلب از این ناله و زاری آن مظلومه دیده سیلاب گشته در ذوران
آمده پیش نهاد خاطر خود ساخت که چاک گریبان فتنه را برشتهٔ صلاح رفو نماید
پس زد عاشق دل باخته مرکب جهد در تاخته زبان برگشود مطلوبت را بپایهٔ قبول
رسانیدن بعد ساخته ام **غزل** عمری شمار حلقهٔ زنجیر کرده ام — آسان الم نگشت بتدبیر وی
آشنا ولیکن چون شوهرش نسبت بوی بدمظنه شده مادام که چاک تهمت
پیراهن عصمتش را برشتهٔ تنزه از لوث فضیحت ندوزم با سرو قامت تو چون
بادام دو مغز از یک پیراهن بر نیاورد لیکن صلاح در آن است که نزد براز
رفته مطالبهٔ وجه ثمن آن حریر نمائی چون براز در جواب گوید که تمامی قماش مرا خریدی

۱۲۱

امر مستطاع باشد در جوابش بگو من هم از ذرات آن وصله را داشت و نیز نقد وصل مطلوب تحف
ساختم چون ملاحظه نمود مرغ خاطرش شکفت و روی از وی بتافت من چون چنان
دیدم در زمان را واپس آوردم چون دکانش را در بسته دیدم آن وصله را بعوض تحفه
از جملهٔ خدمه خود دادم که بخانه است آورد از اینکه زنان خانه است را مشغول کار
دیگر دیده آن حریر را زیر سجاده است گذاشته بازگشته چون عاشق نزد براز رفته
مضمون ماضی را امضا نموده براز انگشت حیرت بدندان گرفته با خود گفت هیهات
هیهات انا فی ای وادٍ وهو فی ای وادٍ **غزل** فرها در از دست
شده هشیار از آن — کاهی باد کاه بر تیشه میزند خیال خام کار ناتمام عیارم
را گرد و غبار غفلت از نظرم زدوده وسیله غوایت — لیک رشک سلب قلزم غم نموده
عنان فکرتم را به مغوله کشیده که خضر راهش از غول بیابان در خاک مال است و بدرقه
فرخنده پیاش از غراب دهشت در دشت گوشمال در نادره صدف کاشانه ام را
میخواست که چون شبه سیه رو سازد و مهر پاک دامن اوج حریم را عزم آن داشت
که چون مهرهٔ گل در خاک مذلت کشد پس مرد براز زاری و ندامت از اعمال شنیعه
گذشته نزد بانوی دمساز رفته بصد زبان عذر ایام گذشته را باز خواست
آن زن بوسیلهٔ صبر و تحمل از چنگ محنت بهتت خلاصی یافته نعمت فرج بعد از شدت
کامجو شد و با شوهر دمساز طریق عشرت می پیمود **اما سی و دوم در رحم** رحم بمعنی رقت
دل است در حالی میل بعطوفت و این اعظم صفات حمیده است و طلسم سواد

بسمله در مفتتح کلام قدیم که لآلی بحر محیط قرآنی با تمام در اصداف تحریر داشت بدو
گوشوار رحمن و رحیم موشح گشته مع هذا که تا اجرای رسم این سکه بر نقد رایج دار العیار سبع
المثانی در فاتحهٔ دیوان مجید است شرف نفاذ یافته هر دل که بصفت رحم متصف
نیست زخم سنان لا یرحم الله من لا یرحم الناس از ملک رحمتش
رجم نموده اگر پشت کمان را در محراب اطاعت چون کمان نماید که سهام ارباب
چون مخالب عقاب طعمه از لخت جگرش خورد و داعیهٔ دل که مرو جاه جوان
خالی از رحم باشد بنا بر امتناع خلاف ممتنع از ظلم که ضد اوست خواهد بود و ظلم بحدی
ممنوع است که بنا بر مدلول آیهٔ کریمه ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم
النار اگر شخصی بخیاط قبای ظالم سوزن فروشد تا رشته مونس نار بئس المهاد خواهد
بود چه جای آنکه بر جیب پیراهن ظالم زه اعانت دوزد پس لابد هر دل که همیشه
در دار الانقلاب جهان بر کافهٔ انام و تامهٔ خواص و عوام رحیم و مهربان بوده
باشد همواره مداوای علل و تعلم اهل عالم بمراهم عطوفت نماید هر آینه در هر مضیق شدید
مفتاح فرج و نصرت فتح الباب عنایتی بر روی ملکش نماید چنانکه آن حاجی زر
گم شده را ایجالت روی نمود **حکایت حاجی بصری که زر گم کرده را یافت**
صاحب تاریخ چنین روایت کند که صاحب ثروتی از جملهٔ اغنیای بصره چراغ
شوق بر دوش همت بسته بعزم حج بیت الله الحرام با مکنت تمام قدم در عرصات
طلب نهاد و سعی کنند تا بعد طوف آن قبلهٔ طوایف چشمهٔ زمزم از شفقتش دیده

بود

گشاد **مثنوی** بر دست عصا ز موی مژگان کشکول بکف ز چشم حیران دوی
ما محتاج مؤنت سفر مبلغ سه هزار دینار زر سرخ و جواهر در کیسه بر کمر بسته
بمقتضای احل الله البیع وحرم الربوا شیوهٔ تجارت رعی داشته بوسیله
ربح ملال از رنج ملال برهاند **غزل** جز باد اغم و نالهٔ بکویت زسیم هیچ
زاد ره و راحله چه باید   پس قافلهٔ عظیم از خطهٔ بصره روی براه نهادند چون دو منزل
قطع راه نمودند شبی بصحرای کرستانی فرود آمدند مرد تاجر بر بستر استراحت سر نهاده
کمرش را بهر راحت از میان گشوده در زیر بالین نهاده تن بخواب داد هنگام نیمه
شب قافله از آن موضع کوچ کرد مرد بیچاره با دل حیران بحکم النسیان من طبیعة
الانسان همیان زر را در منزل فراموش کرد بعد از طی مسافت چون سی فرسنگ
نسیان نمود نیسان سرشک صدف دامنش را از گهر لبریز ساخت و قانون فغان
بدین نوا نوحه ساخت **ترجیع** جز باد مراد کشتیم را کس در طلب خطر نبیند حیث چون
قادر بر عود و رجعت بر سقط اللقط نبودم لاجرم بتبعیه رکب و نوائب او همراه داشته
شده ترک نوای جزع را لازم دانسته پس روی براه نهاد و دندان بجگر خسته داشته
همت بمیان زد تا بسعادت ادراک مقصد اصلی فایز شد و بمناسک
حج و شرایط طواف قیام نمود و از آنجا بمدینهٔ مشرفه شتافت روی غبار آلود
بر سدهٔ معظمهٔ سید یثرب و بطحا و گرد مرقد ائمهٔ هدی علیهم صلوات الله الملک
اعلی سوده زمزمهٔ شکر را چون شکر زمزم سرشک میآمیخت پس بصدق تمام اعمال

مبروره را بجا آورده چنان نکرد که از صدمت تزلزل از تخلخل در رکن اعتقادش
بهم رسد ترجیع چون دست ستم بر نیش به   پائی که ز کوی یار برگشت
وچون از مناسک حج و زیارت دل بر داشت بشهر بصره در آمد بهر حصول
وجه معاش صنعه خراش نقد دل از ناخن تلاش گشته تا آنکه در اندک زمانی
اکسیر صبرش کم عیار گشته سیم و زر از نظرش چون نسخهٔ گوگرد احمر ناپدید شد
القصه چنان بر شته کارش گره آمد و در رشتهٔ اعتبار جز غبار رشک عیار تهی
بدیده اش در نیامد و در ملک گدائی دکان طمع گشوده متاع آبرو را بدست
دلال طلب داد تا با یعان خوش قمار مهرهٔ املش را از ششدر الم بگشا
کیسه کرم بیرون آورند غزل نه از روی رضا خود را اسیر داغ خود کردم
کمند روزگارم که بگردن که بیافکند   وچون در وطن خود را هدف تیر طعن قدر
اندازان بخت کمان دیدن ام لیت مشکل تا بار خر هر چوب آخوری نگردد
بار بر خر بسته فضلهٔ سفرهٔ سفر را بر ماحضر حضر فضل نهاد مصرع کزین دوستان
الحذر الحذر پس بانوی خانه را که حامله بود بر خر سوار کرده قدم بطرف صحرا
کشاد مثنوی بادبان زان کند سرافرازی   که بدریا رسد در سبکتازی
بر سکون چون نهاد لنگر دل   لاجرم ماند همچو خر در گل چون در اندک
فرصتی مسافتی قطع کردند ناگاه شب شبه فام سیه گلیم ابر را بر سر کشیده قطار
باران گله بازان حباب بر تارک سیر نهاد آمد حیرت زده بقریه رسید

در خرابه فرود آمدند قضارا در دمحاض بر رسم زنان مستولی شده رحم الهی چون از
مخاطره اش ایمن ساخت فرزند نرینه از وی بوجود آمد چون در روز زائیدن آن عجب
مزید علت دیگر شد مشتاق شوربای گرمی گشت که بدل ماتحلل گشته سبب
نضج مواد فاسده ولینت عصاب صلبیه گردد آن شوریده از وطن آواره چنین
حکایت کند که در آنحال آن زن را تنها گذاشتم و از وجه خرجی همین یکدانک نقره
داشتم از خرابه در آمده بهر کوچه و برزن آن قریه در تک و پو بودم غزل هر کس که
گشت در ره قرب تو پایمال   چون گرد خود صبا ندید کس نشان وی اتفاقا
راهم بدکان بقالی افتاد که قدری شوربای گرم در دیگ داشت بدان نقدینه که بود
کاسهٔ شوربا و کمیتای شمع گرفته باز گشتم در اثنای قطع طریق باد و باران یارانه
بهم دست داده چراغم را خاموش کردند ناگاه پایم بسنگ در آمده و بیفتادم
و کاسه ام شکست پس نقد کیسهٔ صبرم بباد رفته از غایت تحیر در طول و عرض هر شارعی
کورانه قدم می نهادم تا قاید ادبار عنان عزیمتم را بکوچه کشید ناگاه سگ درنده
سر بدنبالم نهاد که شیر شرزه را از غایت پلنگ خشمی بگربه حساب نمیگرفت
تا آنکه بمن رسیده زخم بدریدن از چنگ وی بصد مشقت جسته در طلب آب حیوان
نجات بظلمات دیگر قدم نهادم که ناگه بکمندهای پیچ سکندری بسر در آمدم
پیشانیم مجروح شد مثنوی قضا چون در کمین کس نشیند   نظر تا پیش پای خود
نه بیند   چون صور قیامت بلا را بر ملا شنیدم بیطاقت گشته ز هیبت بند

قانیم چون چنگ شده و شور فغانم مانند طنبور از پرده بیرون فتاده و پس عود دل را
چون دف بر آتش حرمان بهشته نفیر ناله ام در هر کوچه و برزن قانون اهل شیون
ساز کرده بر در هر سرا از جور چرخ پیرو فاسق از عرض شکایت بهانه‌های میگریستم
غزل چرا نالیم کز گردون گره در کار ما باشد — که ما را هر قدم از نقش پا
بندی بپا باشد — ناگاه از دریچه غرفه نعره بگوشم رسید که کیستی و از کدام شعبه
ه ناله بلند آوازه هست در هر گوشه و مقام بگوش اهل منام بی اصول و خارج آهنگ
مینماید و خلق را بدخواب نموده بهر چه تب دیده هست باری سبب سبک شدن زبان
ابتهال حال کثیر الاختلال خود را از وضع مهد آن زن باز دار و فرج بکیدرم نقره نکرمت
نمر و حمله کلب عقور و جرأت بجهت هنگام عبور محلا بادی بیان نمودم مرد مخاطب
سپاس بغاره گفت حاصل تطویل کلامت خراین منیت که بکیدرم نقره از کیسه همت
خرج شده رباعی آزرده مشو رفت گرت مال از دست — کین شیشه بسی
درست کردید و شکست — بتوان سر کیسه درم بست و گشاد — اما سر کیسه لقا
نتوان بست — من چون سماجت و برودت در کلام خاصش دیدم حرارت
داغ شماتت بر طبع سوز دلم غالب آمده در جوابش گفتم اکنون که کیسه بر روزکار نقد
سعادتم را تاراج نموده و دست فلک طرار تاج دولت از تارک همتم ربوده
زر طالعم در دار الضرب حوادث کم عیار آمده و گر نه صاحب آن بکیده مجوم
که در ادراج کیسه مشحون بگونه گونه جواهر و لآلی و قیمت آن سه هزار مثقال طلا میشد

ارزن کم گشت مع هذا من چاک لب را از فغان بسوزن صبر دوختم و در فتح عزیمت سعادت
بشقاوت نفر دختم بلکه مردانه قدم در میدان می نهادم تا لبعی بین الصفا و المروه
قدم کشادم غزل در چمن باز فکنده است عجب غوغائی — مرغ این باغ ندارد
خبری از جائی — مرد بیهوش شده گفت کیسه چه نشان داشت من آنکه رفت
راه حال بر نوع دیگر و تجربه و ظفر نموده چون طیر وحشی از پنجره الحث رم کردم و روی
براه آوردم او مبالغه بیش از زمان پیش در سوال نموده از عقبم آمده و در من آویخت
و گفت تا نجدائی در نقد کیسه حیات در هر کالبد بودیعت گذاشته و زر رخسار زعاشق
را بسکه خراش ناخن بر شسته در قصه همیان کم شده را براستی در میان آر مثنوی
راست بر گوی قصه از هر باب — تا بیان شستابد از گرداب — من چون
مبالغه وی را در کشف آن مفتاح باب سکوت دیدم مانند کشف سر از جیب
خموشی برون کشیده شمه از آن قصه بیان نمودم پنج سال قبل این کیسه بدین
صفت از من در منزل از منازل حاج در شمال گرستانی بود کم شده پس آنمرد او را روی
لطف و تفقد در زمان بخانه خود برد و در عهده یکی از ملازمان خود نمود که بورانه
معهود رفته عیال مرا آورده و سرای علاحده بجهت ما ترتیب داده بلوازم
ضیافت و مهمان نوازی قیام نمود روز دیگر که خسرو مهمان نواز مائده سپهر
فراز خوان لاجوردی فلک طبق زرین مهر را از نعمت ضیا لبالب ساخته
مرد میزبان مرا نزد خود طلبیده گفت الحال شرح قصه مرا تفصیل بشنو مثنوی

ز من بیش بشنو که با سر گذشت   مرا زین نکو چه بر سر گذشت   یکسال بعد از سفر
حج توام را نیز بحکم استطاعت و اقتضا و امر الله علی الناس حج البیت من
استطاع الیه سبیلا قاید شوق کمند جاذبه در گردنم افکنده عزیمت راه
حج نمودم بعد از قطع منزل در صحرای کرستانی با قافله فرود آمدیم ناگاه جمعی از اجامره
و قطاع الطریق و سیلاد ایشان در ساعت طرفه و خسوف قمر بعقدهٔ ذنب الغافل
افتاده بر سر راه ما کشیدند و بیازوی حمله همگیان را از هر مرحله بیرون کشیدند بعضی را
مجروح و برخی را بیهوده دستشان و همگان را همچون اسیر عریان نموده در لشکر ایران
اندر حشند و برشدند مثنوی چنان شورشی کرد دست قضا   که شد تازه داغ
دل کربلا   پس بقیة السیف از چنگ جنگ ایشان جان بدر برده بودیم
بنات النعش وار قدم در بیابان تفرقه نهادیم من نیز ژنده را لباس تن ساخته
دران بیابان آوازهٔ آوارگی افکندم تلال و هامون و دشت را قدم
و دشت پیمودم تا شب درآمد بکسوت سیاهی که یونس در بطن ماهی از حال من
آگاهی یافت و زبان شب دیجور بر سینه کجی من رنجور گواهی داد مثنوی
خنک بسته تیز رو در گذشت   افتاد زیرم چو نعل در کتب   کو هر چه پا شود چراغی
از کس نبد جهان سراغی   چون آن بیشه محل توطن شیران و مکمن سباع بود
من از آسیب هر درنده مغارهٔ را مناسب استتار لاشه دیده بعون تمکن
آن مغوله را از خس و خاشاک پاک نمودم و چون ملخ دران حفره درخزیدم تا هنگام

بلی

تا شب صبح الجنت جگر زنگی شب را بزنگی طعمه دادم و هر موی بر اندامم رگی از سودا
گشت دلیا صبح راه متبسم بلب شکرخند داده هنوز مجنون آسا قدم در آن منزل
داشتم و ناگاه در میان خس و خاشاک که از مغاره خفر نموده بودم چشمم بر کیسهٔ زر
و جواهر افتاد دست شوقی و توانگیش دادی در زمان آن زر ابر گرفته انواع شکرگذاری کردم
مثنوی برومند گردد چو شاخ امید   بکش باغبان دست کو از عمل
چه باک ار قضا مختلف قسمت است   که هست رضای بقسمت است   و با خدای
خود چنین شرط کردم که چون صاحب وی معلوم گردد و ودیعه را بی شائبه کسر بدو
رسانم پس قدم در بیابان حیرت گذاشته نمیدانستم بکجا میروم ناگاه اعرابی ناقه سواری
بمن برخورد و چون مرا دران بیابان خونخوار بی غمخوار دید حیرتش افزوده از احوالم
سؤال نمود من در زمان خار بن مژه را بسیل سرشک چون رشتهٔ حنظل نمک پرورده
لعاب زهر نمودم و دشنهٔ زبان تشنه را از نگار آه چون خنجر بوسن لباس عزا
در پوشیدم و آنچه از واقعهٔ نهب و غارت دزدان ستمکار و محرومی از طواف
بیت الله الحرام بر سرم رفته بود همگی را الا قصهٔ همیان بتفصیل با وی در میان نهادم
مثنوی فسانهٔ خویش سر بسر گفت   دود جگرش غبار دل رفت   پس از وی
پرسیدم که از اینجا تا بصره چه قدر راه است گفت بیست و پنج فرسنگ من از روی
تضرع با وی گفتم که اگر مرا به بصره رسانی از مال خود پنج دینار سرخ بتو دهم اعرابی که این
بود از امی شده مرا به بصره رسانید اجرت از من بستد و من چون منزل خود

رسیدم پاره از وجه نقد را راس المال نموده در اندک مدتی از برکت منافع آن صاحب
ثروت شدم و این قریه را خریدم و وجه طلب ترا درست نموده ام و آنچه جواهر چهره
اصلا تصرف نکرده ام پس در زمان همیان زر آنمرد را نزد وی حاضر ساخت و شیوه
محبت و مهربانی بجای آورد و آنمرد همیان زر را مع القضیه جلیله خود عرض داشت
بحیثیتین فرجی بعد از شدتی فایض شد و همچنین در قصه علمای دار المؤمنین قم که
از سوانح مجدده است ذکر آن مناسب اینمقام است **قصه خلاصی علمای قم**
از چنگ ناخدای فرنگی نقل است که در زمان جلوس پادشاه خلق اثار و ارم
شاه عباس ماضی چهارده نفر از جمله اجله علمای دار المؤمنین قم که قطره از موج دجله
فضل شعارشان آب حسرت در گلوی بحر عمان چکاندی و نقطه از مداد قلم لوح نگارشان
داغ دل علمای اشراق را چون شستی از جبهه سایان بر طریق وثیق حضرات چهارده معصوم
علیهم السلام هر یک از ایشان در کتابخانه کمال اوصاف چهارده کانه نموده
و در مدرسه خالی از وسوسه تکمیل نفس را به تهذیب اخلاق مرضیه امر فرموده **مثنوی**
چون دفتر علم برگشایند منشی منشان زبر در آیند چون سر بنهند سوی
محراب محراب شود ز اشک گرداب بعهد و وفاق و پیمان به نفاق
اتفاق گشته بعزم هند و دکن دکان وطن را تخته بند نمودند پس از قم مرکب
عزیمت بملک فارس و از فارس به بندر عباسی در تاختند که در آنجا بکوت
عنکبوت بحر فرکون در آمده چنبر بادبان مدعا بر کشتی ایشان چون بال هما سایه

انداز

انداز و پس در آن بندر قبل از آنکه بکشتی در آیند با یکدیگر چنین مشورت نمودند که چون ما
نگار از بی برگی چون برگ لاله در یک پیرهن غنچه گشته ایم و از تهی دستی چون صدف
چشم بر دانه ابله داریم ما شست درم هر یک از ما را در کیسه مؤونت نباشد بخت
عاجزکش چگونه معاونت ما نماید **رباعی** جان در تن مرده وار دارد الطاف تو ام
با معجز عیسوی از آن روشنم گر دست تهی به تر دارد ابنای جهان شرمنده
تر از طبیب بیمارشم قضا را در آنوقت ناخدای فرنگی جهازی را عود سانه
جهاز رنگین نموده اراده ناحیه فرنگ داشت و مسافران غنچه شوق را بجانب
وی روان ساخته آغاز عرض حال نمودند که چون ما را داعیه سیر ملک و ابدات
و آن ناحیه بر سر راه ولایت تو واقع شده چشم التفات از نظر احسان تو داریم
که موازی چهارده هزار لاری که تقریبا مبلغ دویست تومان تبریزی میشود ما را اتابکی
نمائی که ما وجه مساعده ترا بعد از مساعدت بخت در ملک و ابدات ادا نمائیم و برات منت
از ذمت ما اتفاق سفت مجددی حمال سازیم **مثنوی** مروت نهالیست در باغ دل که بارش
برهم داغ دل ناخدا گفت مبلغ معین حاضر است فاما چون شما کفیل و مرهونی
و وثیقه این دین بهم باشد پس من دستگیری شما بدین شرط میکنم که بعد از آنکه تقرب
و ابدات رسیم پیش از آنکه وز لنگر خیز از پس اگر از عهده ادای دین بیرون آمدید
نعم المراد و الا شما را در عوض طلب بملک خود برده مقید بقید فرنگ بیام
و شغل کتابی کنایس و خدمت زنار داران ملت نصارا و بت الاصنام

ایشان اقدام نمایید و عاقبت تا لقد جان تقابض ارواح سپرده موافق کیش ما همه
پهلو گذارید یا در ربقهٔ دین ما در آمده رقبهٔ اطاعت مقید بقیود زنار سازید تا از
دام و دام ازاد گردید **غزل** براه عشق چه پا می‌نهی قوی دل باش   هزار تیغ ستم
را یکی حساب مکن   پس ناچار آن ساده دلان فاسد آرای و زبان طوطی
فصاحت آرای آینه جهان نمای نبوت در شان ایشان بالحدیث ناطق است
که اکثر اهل الجنة البلهاء بدین شرط راضی شده و تبعیت نامه به ناخدا داده
و چهارده هزار لاری را از وی بستد و در وجه حوایج و مرمت حال خود صرف
نمودند و رخت بکشتی نهادند **قصیده** دست بهانه خصم گریبان عاشق است زانک
نیستش بملک خوشی پایداری   چون طی عرصهٔ دریا نمودند به بین الطرفین
و یکی بدار المنتهی شدیم فرسنخ راه مسافت باقی بود هم از راه صحرا و هم از راه
دریا و دیگری بکوهستان کوه که از جملهٔ توابع فرنگ است رسیکشد ناخدا لنگر
اقامت انداخت که همین موضع موعود و فا شما بشرط و قرار سابق است **قصیده**
چو غنچه چند نشینی درون خلوت صبر   چو خور زپرده برون آکه روز رسوایی است
یا سکه بر فلس سکان این بحر زده و جهت طلب مرا که چون فوج حباب سر بدایرهٔ
موج حساب در نیارد نقد نمایید یا مقید قید فرنگ شده افسر سلام از کار
اهتمام بردارید **قصیده** یا سر بده به تیغ محبت بسان شمع   یا پای کش ز دایرهٔ
عشق چون شرار   سکان سفینه چون سنیر ناخدا و سکان وی شر دیدند شروع

نمود

نالهٔ جگر پرکاله را بر سر تیر آه بادبان ساخته لنگر لخت دل را در دریای خون غوطه
دادند موج حیرت را الی انع عرصهٔ دماغ پای تلاطم گشادند عاقبت برهنمائی عقل
که ارشد ایشان بود صلاح دیدند که ده تن از ایشان نزد ناخدای ساکن
باشند چهار تن دیگر بحکم قرعه متوجه صوب و ابل گردند تا هنگام غروب آفتاب
که وقت زرفشانی مهر جهانتاب است اگر چون درم با حضار لاری نقید و
گشته فولاد دل ناخدا را چون سرب سوهان گیر نپسندند زهی مراد و الا آهن کج
نکوهیده اگر همه بس بر سر ناخدا گدازند که گردن ایشان زالطوق قید فرنگ در آورد
ترجیع آن به که بنام جان فشانیم   باشیم بننگ زنده تا چند پس چهار
نفر از ایشان از چهار سعد طوف و ابل شدند و هنگام رفتن آن ده
بیچاره ناچار سنگ خاره را آب دیده بشقه چنگ در دامن سالکان زدند
و چون معبران کنوز لآلی علم و فضل محک نقد طینت آفرینش اند تخصیص صیرفیان
عقد گهر مروت که نور دیدهٔ بینش اند بر ایشان ظاهر است و از ترشح ابر فیسان
بمشیت سبحانی هر دانه گوهر شاداب که در صدف مروت منعقد میگردد سبب
آرایش الحلیة آفرینش است **مثنوی** کم از کعبه نبود دل نیک خواه   به بین از سویدا
لباسش سیاه   اگر چه اظهار این مدعا در این مقام از مقولهٔ تحصیل حاصل است و لیکن
بحکم لیطمئن قلبی چنین از رخ این قابله نقاب میگشائیم که از اصحاب
مروت بدیعت تساهل و تکاهل در قضای حاجت مؤمنین تخصیص تسلط که

موجب خلل در رکن کعبه اسلام گردد مثنوی مبادا اگذارید پا کج براه که در زیر هر نقش
پاییست چاه ایشان آغاز تضرع و تذلل نمودند که تا ناخن سعی سینه بر سر حسرت
توانائی ما است به که کجاش آن دارد که پنجه کوشش ما حلقه بر در مدعاست کوبد
و جاروب مژه ما غبار ادبار از سرای انتظار بیدلانه روبد و اگر بعضی از
شما را توقف درانمیکان بر خاطر گران است بحکم نعم البدل ما را بجای
بگذارید و شما بصوب مقصد ره سپارید یاران سکینه سنگ از آن سخن
لازم دانسته رسولانه ادعای میر بدرقه نموده بخدای فارج الهم سپردند
مثنوی فلک پس پرده خوش نقشهاست در مرآت بعضی از آنها قضاست
کجا اش بند دخیال بشر ز صورت بمعنی شود راه بر پس آن چهار تن
از راه قفاری روی بصوب مقصود نهادند چون بشهر دهلی داخل شدند
در اول قدم راه شان تمنا بر در محتشم نهادی افتاد که بزیور نجابت و
شرف متحلی بود چون نظر غریب نوازش بر سیمای آن چهار نفر غریب افتاد
آغاز ملایمت و تفتیش احوال ایشان نمود چون از ماجرا بر گذشت ایشان باز پرسید
ایشان چشم حسرت پر آب کرده از ناسازی فلک شعبده باز بزبان گله
پرداز گفتند مثنوی زهی شعبده ساعت روزگار که یکدم نیاسودش از دل
غبار بدورش چنان عام شد انقلاب که در نبض خاک است از باد
اضطراب پس شرح حال خود من اوله الی آخره بر رشته تقریر کشیدند مرد

قدرشناس که وی نیز از اجله و اشراف شهر قسم بود و چون علمای عالی مرتبه را
اسیر چنان بلیه دید در بحر تحیر غوطه ور شد بعد از زمانی گفت تدبیر نوشداروی
این سوء المزاج را بجز در شربتخانه مرحمت آقا رضای وایا و هزار چنین سودای علت
فاقه را بمقراض مفرح یاقوتی عطا بخشیده وجود عنقا دارد مرد مهمان نوازی چون
دامن مروت را وسیع و وقت تعلل را تنگ دید در زمان باتفاق اخوان
الصفا عزم کریاس فلک اساس آن خورشید اوج مکرمت نموده بدین زمزمه
مترنم شد قصیده بهر سری ز فروغ چراغ مهر تو نوریست کدام ذره درین جلوه
گه شناخت سر از پا چون ببارگاه آن رکن جهان پناه رسیدند مرد
بهدایت پیشه آن چهار خام اندیشه را در بیرون برا توقیف فرموده خود قدم باندرون
گذاشت و چون شرف صحبت روی داد میر وابلی استفسار خبر تازه از وی
نمود در جواب گفت ایها الامیر غرابت کدام خبر از این ادهش و مرارت
کدام ثمر از این فرحش تواند بود که چهار ده نفر از علمداران میدان علم که بیکی
از خمخانه و علم الآدم الاسماء کلها صاف جام کشیده اند چنان
ساقی کاسا دهاقا جام ایشان را لبریز شراب خام نموده که بیدستیشان
در بحر دربسر گشته قصیده ز جام عشق چنان مست شد سر منصور که خورد باده
در چوب دار شیشه شکست ملخص کلام آنکه با میدراس المال نقد حیات در
دریای ثبات چهار ده هزار لاری از ناخدای فرنگ وام گرفته اند مشروط بر

آنکه چون کبوتر امروز بر سیاهی شب درآید آن ده تن اگر نه کرسی فلک زیر پا
گذارند که به جهت ایام هفته عیش را در شش جهت عالم بپای برده پنج حواس از چهار
نفر جز در خوب نه بینند اکنون این چهار تن سه سر جهد بر کمان همت بسته
دو پای در یک کفش دارند که به سر انگشت عقده گشاء صاحب دولت گره از رشته
کار باز نمایند **مثنوی** ز بس تنگ گشته بر ایشان مجال نگنجید در چشمشان تنگ آل
امیر روشن ضمیر عنایت مسیر که همیشه در صدد تعمیر بقاع الخیر و مساجد و معابد از راه
بر و احسان است چون دانست بد تعمیر و تنور خانه دل از تعمیر سرای آب و گل احسن و
انسب است اگر چنانچه طلبا لمرضاته این چهار ده تن را که گلدسته گلستان
هدایت اند و گل الجواهر اصحاب عنایت از قید فرنگ آزاد سازد بیقین
که سرای سعادتش تا ابد الآباد آباد خواهد بود **مثنوی** خوشا دولت راسخ زور
مند که از رشح فیضش دل مستمند شود خرمی در نهادش زیاد چو غنچه
به نکهت ز تحریک باد امیر والا چون رستم زال در عرصه دلاوری خود خود
بر سر نهاده بعد مرهم رحمت ایشان موم دل امیر هم زخم رفت پس علما را بمجلس
خواص طلب داشت و با ایشان رسم ملاطفت و محبت بجای آورده خوان
نعمت بگستر دو مقارن حال مقرر داشت که خزینه دار بر عجلت تمام مبلغ
معین را در کیسه ها نهاده دو نفر از ملازم خود را نیز همراه ایشان نموده با کشتی
نقدینه را بسنک کشیدند و بادبان را با دم صبح همعنان ساختند **قصیده**

بی

کسیکه داد بطوفان سفینه میداند که در خراش دل ناخداست ناخن موج اما
چون طول کشید ناخدای پرحم دل را روز بشب آمد در دریای قهرش تلاطم
درآمده بانگ بر چاوشان زد که از جمله چهار لنگر که قوایم بحر پیمای جنازه جهاز است
سه لنگر به بالا کشیدند و یک لنگر دیگر را در اندیشه آن بودند که بالا کشند
ناگاه باد چهار موجه اقبال کشتی آن چهار غمگسار را در نظر جلوه داد چون
از دور خیال فانوس این ده نژند مستمند مشاهده نمودند چون فانوس
بر گرد آن ناقوس نواز دیر اضلال گشتند که لحظه توقف نمائید که شاید
از پرتو آن روشنائی ایشان نور سعادت در نظر آید **ترجیع** پر شد از آن
سفینه در آب از موجه اشک من حذر کن اما خازنان نقد مراد
چون پاره نزدیکتر شدند نوای بشارت نواز کشیدند که هان ای یاران
هوادار غنچه لب را باد نفس دژمرده مسازید که بهار اقبال بر شاخسار
مدعا گل کرده جوبار امید سنبل عشرت سرسبز گردید اینک خدای
عالم وجه طلب ناخدا را بجانه خدای وا امیر حواله کرده خازن وی آن وجه را
بما داده همراه آورده ایم رفیقان دل بخون سرشته را زخم از این نشاط شراب
ارغوانی گشته بمراسم شکر نعمت دلنواز پادشاه بی نیاز قیام نمودند **غزل**
عیش با غنچه زند گل ز خنده وارش منت گر تو زو غافل شوی دوران کند
در کار گل پس آن نقد را تسلیم ناخدا نموده از چنگ بهانه وی جستند

درجه لبنان کشیدند و بشهر و ابل درآمده بلذت عیش تازه عمر دوباره
شهدکام گشتند هو الله التوفیق **اساس سیم در ادب** ادب در اصطلاح
تهادب این کنایه از حسن سلوک است با هر نفسی از نفوس انسانی بروجهی
که موجب خفت و هتک عزت احدی نگردد و حیا بمعنی انقباض نفس
است از ذمیمه که موجب وحشت و استهجان طبایع عقلا نگردد و باعث ترک ادب
غرور است و موجب ترک حیا دنائت و ادب از حیا اعم است زیراکه
لا محاله هر صاحب حیا صاحب ادبست اما هر صاحب ادب صاحب حیا
نیست چه بحکم حدیث الحیاء من الایمان جمعیکه بر غیر ملت ایمانند
ممکن است صاحب ادب باشند اما صاحب حیا نیستند و ترک حیا
اشنع است از ترک ادب زیراکه ندامت و معذرت بی ادب بعد از آنکه
بحلیهٔ ادب متصف گردد اسرع الاجابات است از ندامت ترک حیا و بدانکه
حسن ادب شیرازهٔ وجود هر فردی از افراد انسانست و ترک ادب
گاه باشد که منتج کفر و ضلالت گردد چون تحقیر ذات عالم الهی و حضرت
رسالت پناهی که از ترک ادب ناشی میشود و تحقیر معبود بحق و نبی مطلق باتفاق
جمیع ملل موجب کفر ابدیست و از جملهٔ کلام اکابر عرب است کل شیء رخص
اذا کثر الا الادب فانه اذا کثر غلا یعنی هر جنسی بسیار شود ارزان
میگردد الا ادب که هرچند بیشتر میشود گران تر میشود و در آثار سیر وارد است که

اکثر

اکثر اصحاب ادب طویل العمر و کثیر البقا اند و حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام
در حینیکه شداید الم چنین فرمود که رب انی مسنی الضر و انت ارحم
الراحمین و نکتهٔ ارحمنی همانا که بصیغهٔ امر خطاب با رب الارباب نوعی
از خشونت کلام است و مواظبت بدین شیوهٔ مرضیه سبب حصول فرجی بعد از
شدت چنانچه تاجر خراسانی که بشیوهٔ ادب متصف بود بدین نعمت عظمی
فایز گشت **حکایت تاجر خراسانی و مرد سمسار کرخی** صاحب تاریخ روایت
کند که صاحب بضاعتی که اصلش از موضع کرخ بغداد بود چنین حکایت
کند که در بدو حال بکمال عسرت و فاقه مبتلا بودم و در شهر بغداد پیوسته دلالی
و سمساری مینمودم و بهر تحصیل رزق بهوای یکدانه خزف چون صدف
گهر آبله بر کفم نقش بست و بتمنای یک حبه درهم ناخنم در زیر مطرقهٔ مشقت نقش
سکه گرفته در آن حین به وسیلهٔ سمساری از اهل ثروت چشم غمگساری
داشتم آزاد مرد تاجری که بزیور حسن ادب و وفور انصاف اتصاف
داشت و مسکنش ببلدهٔ از بلاد خراسان بود و هر سال با سرمایهٔ کثیر قدم در شهر
بغداد می نهاد و از چاشنی سود و انیان فاقه را شهد مفرح در کام میکشید
و از رشحهٔ فیض تجارت آب در جام امید بکام اهل تجارت میریخت **مثنوی**
صلا داد لطفش بهر بوم و بر — بمرهم که خواهد ز زخم جگر — پیوسته معاش
من بتوا بوسیلهٔ سمساری که در سود تجارتش بذل جهد مینمودم حاصل میشد و بدان

وجه مداخل اوقات من قلیل حال بغم و غبال میگذشت و طوطی زبانم همیشه بذکر
اوصاف آن کریم حلیم بود اتفاقا از مرور ایام مدت سه سال بگذشت
که آن مهر ماه منیر اوج کرم سر از حصه اقالیم چهارم دهر بیرون نکرده روز مرا پرتو ضیا
و شبم را فروغ سایه بخشیده **مثنوی** چو مجنون پی لیلی آرزو دویدم
بسی برزن و شهر و کو من از حرمان ملاقات آن صاحب ید و بیضا
که موجب رونق هنگامه طور مکرمت بود خود در انجام ثعبان خذلان
دیدم و شب تا سحر با حجرهٔ حزن و الم در کشاکش بحره بودم بسکه در شارع
خطر اسکندری عسرت مرا ابر آورده و کمند قهر چون مار ضحاک بگردنم
بپچید بدان رسید که چو زال در آشیانهٔ سیمرغ پای بدامن غرلت بچیم
مثنوی از بس آمد بسنگ پایم سوراخ جگر چو سنگ پایم مانندهٔ
دست آسیابان پایم شده گوشه گیر دامان و لیکن تزلزل خاطر را
بحال خود نگذاشت از آسیب چوگان خسروان چون گوی بهر کوی شتابان
بودم و چون گرد باد و آینه غبار خاطر در هر بیابان قضا روزی از ایام
تموز گذرم بسوی سوق یحیی افتاد و بسبب فرط گرما که حرارت خورشید تار
هر نفسم را ببال سمند سموم بسته بود بآب دجله در شدم و بدن را از درد لش
عرق شسته چون از آب بیرون آمدم برکنار دجله گشت کلی دیدم بپایم خلیده
از زمین برکنده شد و زیر گل دوالی بنظرم درآمد چون حبه کهکشان در

آبی

کوشش فلک دوال باز کرده و چون کمند زلف دلکشان بر آستین حریف
صد چین زده **قصیده** خم او چون شکن طرهٔ خوبان دلکش گره اش شوق
فرا چون گره بند نقاب چون دوال بر گرفتم همیان چرمی ظاهر شد
مملو از زر سرخ پس در زیر چشم نهان کرده برابر دم و شمردم هزار دینار بود آرام
شکر گذاری قیام نموده قیامت شوق مردگان حرمم را روح بیحجب بخشیده
پس شیوهٔ تجارت داد و ستد پیش گرفته و قدم در راه جد و سعی گشاده
دکان بزازی کشودم و هر روز در مدارج ترقی صعود مینمودم بعد از مدت چهار
سال مضاعف آنوجه را بدست آورده آن نقد را در کیسه انباشتم بعزم آنکه
چون صاحب وی پیدا شود آن امانت را تسلیم او نمایم و از قید شغل ذمه
بپا سایم **غزل** صید عزیز در خور شیر افکنان بود مانند دام چشم من آبا
براه کیست از قضا روزی در دکان نشسته بودم چشمم بر ژنده پوش
نحیفی افتاد که چون گل سوری بر وصله از جامه در حشش رخ بخون شسته و
چون لاله نعمان بر ترک نمدین کلاهش از دود داغ در سیاهی نشسته
بچشم حیرت در وی نگریست و آه حسرت از دل کشید من در انداختم
بگمانم اینکه مگر سایلست و روی طلب ندارد یکدانک نقره نزد وی افکندم
آنمرد از حرکت من متغیر شده آنوجه را بر جای گذاشته روی از من بتافت
و را ای شد مرا از رتش دلجوی شوری در جگر افتاده شکر در کامم تلخ شد

غزل زمانه را اثر لطف با اسیران نیست عجب مدار که کارم از آن بسامان
نیست پس از عقبش شتافتم چون بوی رسیدم بشناختمش آن تاجر جوان که
و کارم همیشه از وی بسامان بود سرانجام هیچ روز کارش بدین پریشانی افکنده و
حیرتم بر حیرت افزود چون سودای خلط را در بازار مناسب ندیدم دکان
تفقد حالش را در سرای گشودم پس بخانه برده بعد از مهمان نوازی پرسش
احوالش نمودم شمع زبانش از شعلهٔ حرارت دل فروغ داده خالی از شوب
دروغ قصه سر کرد ترجیع درد دل خویش ترش از یاد هر کس که شنید دادم
پس گفت هشت سال قبل زین در محلی عازم شهر بغداد بودم والی ملک خراسان
یکدانه یاقوت رمانی که گوهر در صدف بحر فیروزه گون از تجلی لعل فروغش
جامه بر کرده و زر تر در دکان شبه نهاده از شعاعش الماس کاوش کهربائی
پیشه نموده قصیده زهی زیور روی عروس دولت او که بحجب صدف چهره
کرده مرجانی بمن سپرد که چون ببغداد بروی این جنس نفیس را در نظر خلیفه جلوه
ده و بمعرض بیع درآور اگر بمبلغ پنجاه هزار دینار زر سرخ ابتیاع نماید بفروش و آن
ثمن را بمن آور و الا جنس را بمن بسپار یاقوت را طوعا و کرها از وی بستدم
و کیسه از ادیم دوخته یاقوت را در بغل آن جا داده بگلوی وی دادم و در طبقهٔ
فوقانی آن همیان هزار دینار زر سرخ از مال خود هشته آن همیان را بر میان بستم
و قدم سعی در بیابان گشاده و از کاوش قدم خار خار با هر خار و خاره در افکنم

بقیه

قصیده چه زره آن راه که در بادیه اش نقش قدم بود از شوق پراکنده تر از موج سراب
چون بدین شهر درآمدم قبل از آنکه بملاقات خلیفه فایض شوم رایض شوق
بصوب سوق یحیی دلالت نمود چون شریعهٔ دجله را خالی از غیر دیدم بجهت
ادای غسل در آب در شدم و بیرون آمده رخت پوشیدم و همیان را همانجا
فراموش کردم و ببازار درآمدم تا هنگام غروب مشغول کارسازی و انجام
مهمات خود بودم چون شب شد کیسه یادم آمد پنجهٔ ملال بالفعل عمر کیسه بری
آغاز نموده کفچه کلال کاسهٔ سرم را از نعمت خرد تهی ساخت پس بجانب غسل گاه
بازگشته هر چند تفحص نمودم اثری از آن ندیدم و حقیقت نشانش را از هیچ کس
نشنیدم تو گفتی هر قطره خونم چون یاقوت در مجرای عروق منجمد گردیده کهربای
رخسم از خراش ناخن چون زر رایج سکه برداشت غزل همچو چنگ از کاوش
غم بر کفها ناخن است در خراش سینه ام دستم سراپا ناخن است و چون
هیچگونه راه بچارهٔ کار خود نبردم دانستم که از سنگ خاره بر سر کوفتن حاصلی
نیست بناچار بند بر گلوی فغان بسته قید مذلت از گردن کشیدم و روی
بوطن اصلی خود نهادم چون بخراسان رسیدم مانند کاوخراس گرد خانهٔ هر
وضیع و شریف میگردیدم و دوای درد خود را از شفاخانهٔ هر خاطری میجستم
پس موازی ده هزار زر سرخ از عین المال خود نقد کرده بشفاعت جمعی از
مقبلان روی بدان قبلهٔ حاجت نهادم قصهٔ گم شدن آن کیسه و سرگذشت

خود را در حضرت وی عرض کردم غزل خار خار دردا زبس در دلم ناخن شکست
دست هر جا می نهی بر خاطر ما ناخن است   واز روی عجز نفیر بر آوردم که چون
دست حوادث تنم را بجز آتش ستم چون دیدهٔ زره بخون آغشته و پای تواب
بیرم را بلکد کوب خذلان چون دانه بخاک مذلت برشته متوقع از لطف
کامل آنکه قلم عفو در جرم تقصیرم درکشی درین نقد محقرانه از سر باقی و جرم طلب
درگذری والی ملک را بحر قهر متموج درآمده بکرفتن من فرمان داد پس مرا دست
بسته و سر شکسته بهر کوچه و بازار میاورده کشیدند و از چوب جور و ستم به پیچ و تاب
چنانکه از بن هر ناخن قدمم چون ناخنهٔ پلک دیده سیل خون روان می شد
مثنوی چه از چوب هم کله کرد آرزو   به تیغ شکنجه ستردند مو   جفائی که نبود از آن
سخت تر   قضا راند بر فرق این بیمجر   القصه بهزار شکنجه و عذاب جمیع اموال
و جهات مرا بقیمت درآورده بنجواه نصف طلب وی فشد دیگر جز نقد داغ دل
در کیسهٔ دلم هیچ باقی نماند و جز یاقوت اشک جوهری در درج دیده ام صورت
نیست والی چون دانست که یکدرم دیگر از من وصول نمیشود فرمود تا مرا بقید
حبس درآوردند که درخت چون از برگ خزان تهی دست شد جز زندان
مطلبی را نشاید و عصارهٔ عنب چون از لباس پوست عریان گشت جز حبس خم
باصلاح در نیاید تا هشت سال در زندان بودم و شبهای دیجور بروز آوردم
و دل رنجور را در چشم مور جا یادادم غزل بیم سرکوب بود صید تو در زندانهم

ازای

برسرش سنگ زهر جا که فرشی میرزید   عاقبت جمعی از زر فوکران چاک عصیان
بود شفاعت بر تار سخن بستند و گوهر التماس بر رشتهٔ بیان کشیدند که یا ایها
الامیر شکستی و در گرداب مهلکه افتاده اگر همه چون موشی در زنجیر کشی و دیگر
از صدف دستش گهر بخیزد و جز گرد از رخ زر دستش رنگی بخاک نریزد غزل
آنرا که سینه ساده ز داغ غمت نبود   ماند در این بهار بباغی که گل نکرد و آن
از قلم عفو نامهٔ اهلش را سفید سازی یقین که بر قصر فردوس جای گیری والی
بموجب التماس ایشان مرا از حبس آزاد کرده از سر باقیم درگذشت من
چون از غایت عسرت و شورش حال دیگر روی وطن و تاب سکنت
اهل و عیال نداشتم ناچار سفر بسوی معمورهٔ کبرج اولیات لازم دانستم
هر که دندانهٔ کلید هدایت حضرت صمدی فتح الباب بر رخ امید نماید و بخیهٔ
گره کشای نسیم مرحمت ایزدی بند نقاب شاهد مدعا کشاید غزل خار در
پای شکسته در راه وفا   گهر آبله را نیز خریدار کسست   بر آز چون قصه ناشنا
دیر اشک در آغوش عطوفت کشیده زبان بر گشود که قصهٔ عجیبه هشت
سال قبل زین مرا روی داده با قصه تو آشناست اما جوهر منظوم در نیابد
بدانکه من در سوق یکی روزی در شط غوطه خوردم و چون برون آمدم کیسه
از ادیم یافتم بهمان نقش و صورتیکه تو نشان میدهی و مبلغ هزار دینار که
در آن کیسه بود من از میان من آن مؤنث صاحب چندین نعمت و مال و

جهات گشتم و در سامان ما یحتاج بحمدالله که محسود جمیع اقرانم و آن وجه را
نقد کرده مدتیست در انتظارم و آنرا بصاحب رسانیده برائت ذمت حاصل نمایم

غزل
گشتیم چون نسیم سراپای این چمن — یک گل نیافتیم در این گلشن آشنا

مرد تاجر از استماع این قصه چون گل بر شگفت و با اضطراب تمام گفت که آیا
آن کیسه بر جاست یا نه بزاز در زمان کیسه را حاضر کرده چون چشم تاجر بر آن
کیسه افتاد و آن سرخ عیار گم کرده را در زاویه احتجاب پای بدامن دید همچو
شمع غنچه از آتش شوق در فانوس پیراهن بخندید و بدان رسید که تازیانه شوق
وی را ابهر شایع و سوق و سوق نماید پس بزاز را بزبان اعتذار استوده و دعای
خیر گفته وجه نقدینه را با تمام با انعام او مقرر داشت و بزاز هر چند مبالغه نمود
تاجر سوای صد دینار بجهت سر و برگ خرجی و زاد و راحله از آن نقد چیزی
بر نداشت و مابقی را بمزد بعیش حساب نمود پس همای بلند عشرتش بال عجلت بسر
وطن گشوده و چون مرغ کبوتر اوج گرفت

غزل
بوی گل گر نکند راه نمائی بچمن — مرغ دل خسته چه داند ره گلزار کجاست

بعد از سال دیگر آن جوان بحسب یاد
با ساز و برگ تمام از قسم نقد و جنس و اسب و غلام چون متاع خارا و چون
رعنا اطلس خطائی بر شتران بسته بشهر بغداد در آمد چون بازارش صحبت
ملاقات افتاد زبان شکر را بنوای حمد الهی بر تخم هر خوشه امید از نم نیم احسانش
سر از گریبان خاک بر آورده و رشته هر نهال آرزو از رشح باران کرمش

چاک بر جیب سنگ خاره زده این زمزمه آهنگ داد

مثنوی
بگلزار فیض لطفش نسیم سحر — نهد بالش غنچه در زیر سر

پس مجملا از کیفیت ماجرای فیمابین وی و والی ملک
خراسان ادا نمود چون یاقوت کم شده اش بادات قدرت نمای حضرت
تو بر کفم نهاد و بنظرش در آوردم و شرح قصه را بطولها در حضرت وی بیان نمودم
والی را از حصول نعمت غیر مترقب کمال بهجت و سرور روی نمود و از رهگذر جفا
و زجر که با من کرده بود لب خندان بدندان تحسر گزید و جمیع اموال و اسبابیکه
از من بر سبیل غرامت گرفته بود بمن باز پس داد و عذرها خواست

غزل
همچو سواد زلفش میرسد هر کس بکام — لیک در چشم بهیران شام غمگینش بدست

القصه آن تاجر خراسانی بوسیله حسن ادب بچنین نعمتی در دم از عمر دو باره میرزد فایض شد
فی الحقیقه در این حکایت فرج بعد از شدت هر دو را روی داده و همچنین قصه میر
حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف و از سوانح مجدده است و خالی از غرابتی نیست
مناسب مقام است

حکایت میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف و نجات او از ...

میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف پاک گوهری بود از صدف بحر سیادت
و فروزنده چراغی از محراب صومعه عبادت و علم و عملش چون کفهای میزان عدل
دو سر یک شاهین بسته و صدق و اخلاصش چون نطق و ضرب صاحب اصول ان
سلوک حلقه در گوش دایره اهل حال و قال نموده چنین حکایت کرده بعد از آنکه در
مجلسگاه فضای عشرت فزای نجف اشرف بتقاضای شریعت خیر البشر حیث قال

النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی دختری از دودمان مجد
و شرف بعقد نکاح درآوردم و چون شعلهٔ شبتی از شرر عیال مند شدم آمنوران
بغارت خرمنم کمر بسته عاقبت کارم از عسرت بجائی رسید که چون مار کف
میخوردم **مثنوی** خوردم چون مار خاک مسکن چون مور بسا خم بخرمن دست
امیدم از همه جا کوتاه شد نه روی طلبم از کسی بود و نه پای طلب بخشی بمن
روی التفات مینمود تا آنکه روزی طفلان خورد سال من که طاقت
یکدمه جوع نداشتند از غایت جوع که دور و زبهو ناشتا ایشان آورده بودند بیقرار
گشته آغاز گریه و زاری نمودند من چون قدرت بر چارهٔ درد و طاقت استماع
زاری نمودن ایشان نداشتم توقف در آنجا نکرده دانسته بحکم نعم الفرار آغاز گریه
و زاری نموده روی عجز بصوب قبلهٔ حاجات اعنی روضهٔ معلای مرتضوی که
مظهر تجلیات نور یقین و مهبط فیوضات حضرت رب العالمین است نهادم
قصیده آنکه از رشک سحاب بجر جودش خاک دشت میزند در جیب زلف
حور لاف عنبری و چون پروانه گرد شمع ضریح آن شمع منیر پروانه گشتم و دیوانه دار
کف بر لب و خروشان دست بر عروة الوثقی باب آن باب مدینة العلم زده شرح
درد خود را همچو موسیقار بصد هزار نوا اظهار نمودم و بهر دریوزه زکات نجات از
آن دارای خرمن حاجات کف دست طلب را چون صدف باز گشودم و این
زمزمه را ورد زبان هر زمان مینمودم **قصیده** شها ز تیغ حوادث نشسته ام در خون

تو ناخدائی و من غرقهٔ محیط ملال ناگاه خادمم بی تحاشی نزد من آمد که یا
امیر در چه خیالی که پنج نفر از اعزهٔ عراق عجم اعنی فلان و فلان که سابقا رشتهٔ
محبت شما و ایشان استوار بوده و رابطهٔ صداقت فیما بین پایدار این زمان
از راه عجم رسیده بخانهٔ تو فرود آمده اند هم اشتیاق لذت صحبت تو و هم
اشتهای نعمت ماحضر دارند زود تر ایشان را دریاب که از طفلان تو شیر گرسنه
اندکترم سبحان الله **قصیده** هنوز رخنهٔ تیر قضا نگشته درست که تیغ حادثه
قصد تار کم دارد القصه از خجلت شماتت اغیار و کشف صورت را
از پردهٔ استتار گنبد عرش نمای تاج اولیا که خلق جهان از سمک تا سما بر گرد
وی دوارند کعثی که چون آسیا بر سرم گردیده **مثنوی** جهانم ز شورش بر آمد
بتاب که خالی شد از مغز همچون حباب چون فلک فرزین مدار
مرا از اسب طاقت پیاده کرده شاه اندیشه ام در بساط حیرت مات بود
با تفرورهٔ رخ در عرصهٔ فیل بند رجحون نهادم و عرضهٔ شرح حال را بدست قاصد
گردباد دادم بدین امید که یا سرم را چون افسر مهر باوج عزت رساند یا چون
ریشهٔ حنظلم در زیر خاک فنا شربت زهر چشاند **غزل** من خون گرفته صیدم آیم از آن
بسویت یا سر نهم بخشیت یا رو نهم برویت هنوز ده قدم مسافت طی
نشده بود که نظرم از دور بر اعرابی عریانی افتاد که غول صفت از کسوت لباس
عریان و دیو کردار در تنور بادیه سرگردان بود و چون بمن نزدیک رسید بلغت

عربده تکلم نمود که سواری مست شکر نرخ شکا دارم و هر یک از انها را بمبلغ ده شاهی
بغدادی میخرد شمع اگر سر سودا داری ورگ سودا موی دماغت مست قدم
هش نه که شیوه پیش مینی بهر کشا دار شد رعنا هر حریفان خوش نقش تحت و صحت
بر از عقب بازی است **قصیده** زین چه نشاطم که شد چرخ جفا پیشه تبان نرد دغا
پهن بسر عاقبت آرد بلا   من چون بود کلی در این بود ملاحظه نمودم شست
زر نرخ از وی بستدم و او را همراه ساخته داخل حصار کهف شدم تا بدر خانه
هر آنچه در سابقا میانه من و او رسم صداقت باقی بود پس حلقه بر در سرایش
زدم چون وی را در خانه یافتم با او رسم سودا آغاز نمودم و هر یک از آن زر
نرخ را بمبلغ چهار ده شاهی بغدادی بوی فروختم و وجه طلب اعرابی را تسلیم وی
نموده تفاوت زیادی را که مبلغ ششهزار دینار تبریزی باشد در بغل بسته
شادان و شکر گویان برای خود داشتم **مثنوی** سپهر شعبده چه دارد بسر
که هر دم بر آید برنگ دگر   اگر صد هنر در سر انگشت اوست   که سررشته فتنه
در مشت اوست   هنوز چندان تاخیری در مهمان نوازی و ملاقات یاران
واقع نشده بود که موجب خجالت من شود پس با مر ضیافت و استفاضه شرف
صحبت ایشان چون دل کمر بسته از تار زلف بناله بسمع ایشان رسید دیگر
انداز و زد دست عسرت چنان حلقه عبرت بگوش غیرتم نکشید **باب چهارم**
در طهارت طهارت بمعنی پاکیزگیست و این کنایه است از تزکیه خانه

دل از کرد معاصی و تخیلات مظلمه که دود آتش هر مظلمه برای علت را مظلم سازد
و بدانکه اهل عرفان را مراد از دل نه عضو معین است که مرکب از اجزای لحمی و
مشکل بشکل صنوبری است چنانکه امیر خسروی دهلوی در این باب در مطلع الانوار
گفته **مثنوی** دل نه همین قطره خون است و بس   کز خور و آشام برارد نفس
دل اگر این چهره آب و گلست   مرهم از اقبال تو صاحب دلست
بلکه مراد نفس ناطقه است چون نفس ناطقه را در هر عضوی از اعضای رئیسه مکان
خاصی است و بنا بر مراعات تناسب در هر منزلش اراده تصرف است
که موقوف علیه تمدن است مثلاً در دماغ که اشرف اعضای رئیسه است فیضان
عقل و جنون و لطف و غضب و کبر و مذلت مینماید و در قلب باضافه رحم و جور
و محبت و عداوت و جود و بخل سیگراید پس از این محل نسبت اوصاف حمیده
و ذمیمه را بهر محل یک بار حال نمودن جایز است و ایضا طهارت بمعنی پاکیزگی
وجود است از دنس وطی بزنا و اطفاء نطفه در مدت حیض و هر گاه بحکم حدیث
نبوی ولد الزنا اولادش در مرتبه آنست که روی جنت نه بیند پس چگونه از رد ضمیر
عنایت کبریا ایت بیند و صاحب طهارتی که نفس پاک سرشتش بهر دو وصف
متصف باشد و در اطاعت اوامر الهی و ما جاء النبی کمر جد بر میان بندد در عقبی
از جمله مقربان روضه رضوان و در دنیا فرخنده قرعه شد لش فرج روی بهبودی
و شفا خواهد دید چنانکه آن خبار زاده پاکیزه طینت پاک عهد بدین نعمت عظمی متفق گشت

شد و رنجش براحت مبدل گشت **حکایت خمیرگیر که زر بدزد داده بود و از دزد**
دیگر باز گرفته بود صاحب تاریخ از ابو عبد الله صیرفی نساج منحور رواج نگارخانه سنج
در سلم نسخ بر جمیع نسخ و صحف کشیده چنین حکایت کند که در شهر واسط از
خباززاده شنیدم میگفت در زمان حیات پدرم برکت بازوی خمیرگیرش
مدار معیشت صغیر و کبیر ما بکامرانی میگذشت چنانکه از نواله نخاله سبوس آن جو
نمای گندم فروش دلهای بیدار اهل و عیال را از گرد آسیای ملال چون نیم سپید
میافروخت و ریزه نان سپیده چون دست تقاق صبح سپید را در تنور فلک برشته
میسوخت **مثنوی** زخوان نوالش چه خوب و چه زشت همه برده قسمت
چو دهقان زکشت بعد از آنکه آن مایه مروت از سرم سایه برکت بر
گرفت طوطی شور افکن انا املح بنوای تنافروا و تغانموا نمک کان
تجارت را زپی خوان شوقم ساخته بسرمه سلیمانی بصیرت راه گلستان
ارم یمن را ایمن نمودم شک مایه جمیع مال و جهات موروثی را بمعرض بیع
در آورده مبلغ دو هزار زر سرخ نقد شد پس بعزم یمن پای زمن را از قید دامن
رهانیده مصمم سفر گشته بعد از آنکه در طی راه قدم گشادم در منزل اول مرد فرخنده
سیرت ظاهر بعادت بعزم رفیقم احرام موافقت بست **مثنوی** ظاهرش دلفریب
همچو سراب باطنش دام حیله چون گرداب و من چون منظور فراست
شوامخ ضمیر اهرمن که پیشه اکثام لعالب حمید و مقام عقارب علل بود نه نمود

بودم

بودم دل باخته محبت ساخته خانه پرداخته اش شدم و دل بمهرش بستم و مهر کیسه را
در نظرش گشادم بعد از قطع سه منزل شبی آن زور کور ملک الانصاف بعد از آنکه
قرعه فال خواب بنامم کشید آن کیسه نقدینه را برگرفته در ایمن خفا و غفله غائب
ساخت من چون هنگام بیاض صبح که روی در چهره داشت از خواب
بیدار شدم کیسه نقدینه را غائبه خارج علم دیدم نقطه سویدای دلم از طریق
فرج دست گشت **مثنوی** بجای خود آن درج را چون ندید بدریای غم غرقه شد
چو در ناپدید پس دیگر مؤونت سفر نداشتم فسخ العزیمت نموده بعزم عود عود
دل را بر آتش قدم نهادم و بهر وادی صداع دیده طمع بر صندل خاک وطن
گشادم چون بشهر در آمدم و از مال گمشده نشانی ندیدم عاقبت چنان در تحصیل
قوت یکروزه درماندم که هر شب روزه را بآب دیده کوزه میگشودم **مثنوی**
زسودای جوعم بهر مرحله دوان از پی خوشه آبله چون در وطن کار من
حیران بهر کس بهر نان به بیگار کشید گفتم همان به که از پی کار خود در رفته رشته
حب الوطن را از دل بگسلم که داغ شماتت کلف چهره آزادمردات
در رنگ مجالت زنگ آینه صورت صاحب درد پس حیث خود را گرفته
از شهر واسط روی بناحیه نهادم و در قریه بار غربت گشادم که ده فرسخ
دور از آن شهر بود پس در آن قریه مسکن گرفته سر در پی لطف مسکین نوازان
داشتم اتفاقا شبی از درد جوع مضطر شده چون قدم بر بالین و بسیار بکر اضطرار دو

دلجه تلاطم حد ثانم در کشاکش خفقان داشت چون پاره از آن قریه بجانب صحرا
دور شدم گذرم بر خرابه افتاد که خرابه بغنیمت خانه خراب کنان بود مثنوی
مشو غافل از جوف این خاکدان که هم جای گنج است و هم استخوان چون
بدرون خرابه شدم زنگی دیو صورت در آنجا دیدم که دیگ طعام در بر
داشت که از غبار رخسار نقاب سیاهی بر چهره چون دیگ خود بسته
و از دود نفس کمین فام شانه زلف دود مطبخ شکسته چون چشمش بر من افتاد
دهشتش بار خاطر حیرت گشته بانگ بر من زد که کیستی و چون بدین مغوله
ره یافتی اگر دزدی از دزد چون منت چه نواله نصیب و اگر عسس بهر دست مزد گر
تو حواله بدار آسیب است من بزبان نیازمندی شمه از زبونی بخت سیه که
کشکول دیده مرا چون کاسه کشتی سرمهوای (?) جهلال (?) از جنوب و شمال داده با
وی بیان نمودم مصرع افسانه خویش پریشش از یاد دهر هر کس که شنید داد دادم
زنگی را از بیکر زنگی من در عرض حال خال سویدای کینه از کینه که دل محو شده
مرا بخانه دیگر از آن خرابه ره نمود که لحظه در آنجا بیارام و خامی مکن تا طعام پخته
شود و ترا حصه بدهم دو دستیار فربه شکارم همین دم که از وسط رسید اگر نواله
چرب همراه آورد بکام تو لقمه حواله شود فاما شیوه احتیاط مرعی داشته آواز بلند
مکن چو الکرنیف (?) از حال تو آگه نگردد مثنوی بسا بانگ بیوقت پر خاشجو دهد
بباد دفعا چون کدو پس من از آن زاویه چون مجرم بقعر هاویه در خزیدم و از بیم تموج

بحار

حباب مضطرب چون نفس در ته آب آرمیدم و چون زمانی بر آمد عرب زاده
پوستی پشته از متاع بسته بگرانی کوه کوهان بختی چهار را کوهان پشت زد زنگی بر تو
در آمده رسم آداب اقامت اندیشه زنگی از حقیقت حال طول و زنانکش بار پرسید عرب
در جواب گفت که چون مدتی بود که رهی سگ خواب چشم بقوت عصای نظر
چرب و دنبه را سر بدنبال داشت پیش از آنکه طعمه گرگ حادثه گردد به تیغ حادثه قربان
سازم قصیده بپاسبان تو زحمت بود هجوم غریب ز گرگ حادثه صحرا برد
شبان تنها محاسل (?) مدتی سر بدنبال آن خام خیال داشتم و منتظر فرصت
می بودم تا آنکه دیشب بعد از آنکه کاتب پریشان رقم نامه اهل مظالم را مهر
ظلام بر عنوان زد سوداگر نو کیسه دست از سود داشته روی بجانب خانه نهاد
من نیز چون بخت سیه بدنبالش افتادم ولیک موی مینی خاطرش نگشتم
غزل رستم را همچو شمع گرم را دید باد در راه است بسکه مرا استوار پای
چون بدرون خانه رفت من در دهلیز سرا چون دست در آستین جای گرفتم
پس صاحب سرا بدرون حجره رفته چون نگاه دراز دستش از غارت گلدسته
بانوی دمساز باز پرداخته لعل بدامان و سنبل بگریبان چیده و قدری طعام تناول
نموده روی به بانوی خود کرد که آن کیسه که غنچه صفت از زر لبالب است
حاضر ساز تا مشتی زر بکف می بردارم که متاع سرنوشت روز آینده چون گنج
باد آورد بدست نسیم مشیت ایزدی بیست مثنوی ای ترازوی همه فرد ای قحبی (?) نوبت

فردای پسین ای تو زن کیسه‌ای از ادیم پر از زر سرخ نزد شوهر آورد و مرد شستی
از دنیا رفرا گرفت و کیسه را در زیر سر نهشت و در آغوش آن صنم نار پستان بخواب
رفت در زمان جاسوس اندیشه‌ام پنبه در حلق جرس رحم نهشته بخنجر کین حنجر آن
دو اجل بالین را بریدم و آن کیسه با این اسباب که در نظر است بر یکدیگر بسته
بخدمت آوردم **قصیده** خوشه‌چینی اگر از خرمن موران نکنم حاصلم را ننهند
مور بیکدانه حساب حال طعام را از دیگ در کاسه کن که از جوع کارم
بدان رسیده که قرص مهر را از تنور آتشین فلک خام سوز بیرون آورده
با آتش شره در تابه معده چون نان دو آتشه بریان سازم پس طعام از دیگ
کشیده هر دو تناول نمودند و چون زمانی بگذشت عرب سر را بخواب
هشت خباز زاده گوید از استماع این خبر موحش دلم در غرقاب اضطراب
افتاده خواب از چشمم رمید **قصیده** بصرفه پای درین راه نه که خار جفا
خلد بپایت اگر خود عصا کنی بوزن پس زنگی کاسه باز بکار همسایه عطوفت
مرا دلنوازی نمود ولیکن مرا اندیشه خاک در کاسه کرد چون طعام نزد من
آورد آهسته مرا آواز داد من نغمه جوابش را بنفیر خواب حواله نمودم پس کاسه را
نزد من گذاشت و خود رو بمقر داشت چون بچه رسن تاب قضا کمند خواب
بچشم بر چشم آن خونی خون گرفته پای پیچ گشته جگر سوخته اش لب تشنه دشنه
فنا بود مر در زنگی بخنجر دشمن غلاف جگر شکاف آن دزد درد کوش مصطبه بطاکرده

از

شربت مرگش چشانید **مثنوی** ز پروانه شمع اگر پر گرفت بکیفر صبا تاجش
از سر گرفت زلیخا مثل زد که یوسف اگر ز من در بها خواست درج گهر
مکافات بنگر که انگوش ادا مرا داد از عمر دو باره بها ترازوی قسمت
بدست قضاست که در کفه اش سنگ را جان بهاست پس از نزاع چند قدم
غراب وار لاشه آن کلاغ شوم خبر را خواست که در زیر خاک نهان کند بناچار
آن پیکر ستمگر را بر ثقل بدو نیمه نموده نیمه را بدوش گرفته از خرابه بیرون برده
در جوف غاری نهان ساخت و چون زمان طویل بر آن بگذشت بخرابه باز
آمده نیمه دیگر آن کالبد را القصه استتار بیرون برد **غزل** من کیستم بر آهت
از تیغ حم دو نیمی چون برگ گل ضعیفم بر دوش هر نسیمی و من چون طول
مکث در خروج اوش دیدم از سر دلیری روان و نزد آن لاشه متاع آمده
در زمان از هم بگشودم اول چشمم بر کیسه زر افتاد در زمان بشناختمش که اندلبر پر
زیور است که در سفر من ساعد زرین باره در کمر من آواره تنگ کشیده
دنچه با و تنقش در طریق حقیقت توشه در انبانم نهاد **مثنوی** این است که آهش
جهان است که مرهم و گاه زخم جان است پس بر اسم شکر گذاری
جبین بر خاک سوده بی تعلل آن کیسه را باز بدهٔ آن متاع بر گرفتم و روی بجانب
قریه نهادم در خارج القریه مسجدی بود بر سر راه دیدم در محلی که مؤذن در مسجد
گشوده قدم بدرون هشت بعزم آنکه بر فراز گلدسته رود و بنغمه مناجات آذان

نجات در گوش شقیقگان خواب مغات افکند من نیز رفیق ثانی وی شده
آغاز تشفع نمودم که از خوف خصم غیور پناه بدین در آورده‌ام مهید که یک شب
مرا درون مسجد پناه دهی تا از گزند ایمن باشم که مروت تریاق زهر
عقارب لحدات و چراغ انجمن افروز سرای ابد مثنوی نه جرعه بگذار در
جام جود اگر شمعی از روشنی کونه دود پس مؤذن مرا بدرون مسجد
جای داد و در رابیست مقارن الحال نوای درای آن هرزه درگو
آمد که زبان شتیم شتم من گویا داشت و در سراغ من ثبات طرف قدم
بهر طرف میگذاشت فاما چون دست ادبار تیشه بر پای بختش زده بود
و دلیل گرشتگی شیشه در راه عزمش شکسته پای لنگش بسنگ ندمت آمد و دل
فولادرنگش در زنگ شامت غوطه زده علی الصباح که شحنهٔ دشنه بند مهر
زنگی کیسه بر شب را از کمند صبح رسن در گردن افکنده در مقارهٔ عدمش
نهان ساخت و نقدینهٔ کیسهٔ این طرار سیه کار را از درهم کوکب چون
کیسهٔ حباب خالی ساخت مثنوی دگر روز کین ترک گردون خرام برآهیخت
تیغ فروغ از نیام بفرق جهان چتر زرین کشید فلک را چو جمازه در زین
کشید من آن بسته و بدره را از مسجد بحجرهٔ خود بردم و با جفت دمساز
خود قصه را بتفصیل بیان نمودم که فیاض چمن نو طرح قضا آب رفته را بجوی
باز آورد و صیاد دام گستر تمنا صید جسته را بکمند ارادت ما مقید ساخت

اینک

اینک زر کم شدهٔ من که کیسه برش ای تیغ انتقام علاقهٔ حیاتش گسیخت و قاتل
وی شمشیر مکافات چهرهٔ شاهد زمین را بخون شهادت سرخ ساخت مثنوی اگر پنجه
خار دامن درید سوی شعلهٔ آتش چنگ کین در کشید پس از آن قریه بدرون
آمده بوطن اصلی خود که شهر واسط بوده باشد عود نموده بقیة العمر بفراغبال
و رفاه بسر بردند و همچنین قصهٔ سانحهٔ والد ماجد راقم الحروف که در ایام
شباب بر سرش گذشته بود درج آن در این اوراق مناسب سیاق است

قصهٔ خلاصی والد مؤلف این اوراق از چنگ غضب بکتاش خان

خداوندا روح روح پرور والد ماجدم را بریحان روضهٔ جنان در اهتزاز آور
زهی شمس سپهر فضل و شمسهٔ اوراق معرفت شرفهٔ ایوان اهل کمال که در خاک مال داشت
و فضلهٔ قبضهٔ خاک طینتش دیدهٔ اهل بصیرت و فضل و قلم را چون توتیای قیمت
در خارخار در تاریخ وصاف چون او وصاف ضمیری متصف با وصاف مذکوره
مذکور نیست و طوطی آینهٔ گزین خیال اهل مقال را شرح صفای طینتش چون مرغ
تصویر مقدور نه مثنوی اگر قرنها وصف او سر کنم ز نو باز ترتیب دفتر کنم
روزی قصهٔ عزیمه‌ی شتمی بر فرح بعد از شدت که از دور فلک بر سرش
گذشته بود و شیرین تر از هر سرگذشت باین حکایت کرد مثنوی عجب شعله
داد طبعش فروغ گزد نوحش تا ریشهٔ گل در دروغ چنین روایت کرد به طینت
انفاسه که در سنهٔ تسع و تسعین و تسعمائه که از کربلای معلی برسید بتجارت داخل

اصفهان شدم دبیری ملک محمد نام و بابا از بنات عمات بی نسبت و صلبیت
داشت و سیاه جمع و خرج ملک اصفهان بر خط دفتری داشت شد در
آن حین شاه قهار هیبت شعار شاه عباس ثانی بسبب نقار خاطری که از اعمال
شنیعهٔ آن عامل جابر بهم رسانیده بود فرمان معهده به والی شهر کلباس خان استاجلو
نوشته از قزوین ارسال داشت که ملک محمد خان مزبور را بهر نوع که بوده باشد
بدست آورده در قید سلاسل کشیده باردوی معلی فرستد **مثنوی** سحرش را
کز صد منه برست ز سنگ آسیا دانه چون طوطیات ملک محمد
از بیم صمصام خون آشام شاه شیر انتقام چنان در غار استتار در خزیده بود
که دقیانوس اندیشه سراغش نتوانستی کردش بلکه قوت مدرکه اصحاب کهف
خواهش را در آیینه حس مشترک نتوانستند دید **قطعه** بسا رکاه همچنین پیش از این کی خواستی
اگر چه داشت برادر نک خسروانه جلوس کنون طپانچه شیر سپهر از سر خشم
بسوی گربه بیدش بر دهد پا بوس خان مزبور بنابر امتثال امر سلطان جمهور
در تفحص وی خاک بهر او برزن را به پرویزن مژه می بیخت و در هر عرصه و ساحه گام
بقدم جهد کرد تا شوب مرگ کین سینه بی کینه می آمیخت ولیکن از آن گنج جز خاک در چشم حسرت
نشان ندیدی و از آن شمع فانوس جز دود چرخ کبود صعود ننمود تا آنکه
یکی از غلامان وی را بدست آورده تاب نمک شکنجه نیاورده بر کباب جگرش
زدند غلام هندی سیه بخت کم طاقت از بیم طول سیاست چون هندو جگر

خوار وحشی منش را سرانجام داد که فلان از قرابت او را نجانه خود پنهان کرده و با
شاه جهان دام رقابت گسترده لاجرم طلب کم شده خود را از او باید نمود **غزل**
این شور در سر پنهان نماند چون بوی مشک بست در نافه رسوا شبی در دنیا
خود بیخبر در خواب بودم هنگام سحر که هنوز لیلای سپهر سر به ظلمت از سواد دیده نشسته
بود و حورای چشم خضر اسفیداب صبح بر چهره نمالیده بود که مؤذن اضطراب بانگ
حی علی العقاب از خواب بیدارم کرد چون سراسیمه از جای جستم جمعی از اعوان
صاحب بروت که ریش گاو پرو جوانند بر سرم ریخته چشم را از چوب جنبش دستم
را برسن بستند **قصیده** مراد لبیب قضا برد تا بکر دادی که موج فتنه ام از بهر کرانه مطلب پسید
علی الصباح که مهر مربع نشین چهار اورنگ فلک بر صفحه خسروانی جا کرد مرا به
دیوان مظالم آن ترک ظالم حاضر ساختند آن عفریت خشمگین چون دیوان
دیوانه خوی بدیوان جرمم لب نگشوده فی الفور یکی از ملازمان خود گفت که این
خاین خایف را بکش دار الفنا خود بر و چون دارش از پای در آویز و در چنبر
گیر و دار چندان چوب بر وی عرضه دار که با آن ماده شرر را بدست دهد یا
سر خود را چون شرر بر بالین عدم نهد **مثنوی** ز موج بلا جوش دریا زند بر دست
یا بر کف پا زند آن مدبر جفا پیشه در زبان چون شعله در دهن آویخت و مرا از بهر آن
سرای خود برد من بیغم امید براه فقر والی الله که اشته جز جوش بکن را به باز دی
شد کلبه ستم و دعای تو تند را ور زبان توکل نمودم و بدین زمزمه با خدای

فارج آلشدايد در مناجات بودم قصیده لطف تو شهد خرمی باشد صبح آمیخته
قهر تو زهر تیر که در جام بلا دار آمیخته   در اثنای راه جوانی اصفهانی دوچار ما شده
از غایت لطف و رحم همانا خضری بود که شاید شبستان ذی عنان توجه او را
از غفاری عنب بجانب من کشید چون نظر امعان سمای طی شتم را از رنگ
خیانت و خسران صافی دید تعجب بروی افزوده از حقیقت حال اصل و وطنم باز
پرسید چون جواب سؤالش را بتفصیل بیان نمودم آخر تیش بر حیرت افزوده بر قدم
قدم بر داشت تا در آن ساعت طریقه قطع طریق نموده به بیت المحاق آن شهر منحسف باتفاق
قدم نهادیم قصیده شعله دمد هر زمان از دم این اژدها   میبر دم کوشان بحث
دگر تا کجا   پس آن جنس اکبر عقرب آسا بهر کند زهر آمیخته در زبان با حضار چوب
ورسن فرمان داد و چون آهنگ نمود که مرا از پای در آویزد مردی اصفهانی هر دم نزد
سلیمانی بدایت غبار غربت از دیده اش سترد و دو بغیضان ظلم السان آب
بر آتش غضبش بیزد مصرع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند   و هر کس تیغ بیکی کشد
زنهار آزار علمای احمد مختار که سید ابرار ایشان را در طبقه انبیای بنی اسرائیل منسلک ساخته
مرا ار مکن بخصوص محجاج بیت الله الحرام سیما مجاورین حایر حضرت امام حسین ع
که چون بوریا به پر ملایک قدم میگذار دو شسته فضله و ضوشان را حوریان
جنان رشانه چهره خود میدانند بعد از آنکه بی شایبه جرم و تقصیر آهنگ کشتن
آزار وی نمائی در بازار مکافات چون کبک شکسته بال بچنگال شاهین نکال

ادا

گرفتار خواهی آمد مثنوی با اهل هنر ترک وفا پیشه مکن   چون جنس لبر راه جفا پیشه
مکن   ترک را از آن نصایح کالنقش فی الحجر اندک ترحمی بدل راه یافت
اما از باز خواست والی شهر اندیشه مند بود من نیز مبلغی برسم نیاز که از اعمال
مظالم مهلتانه گوید تطمیع وی نمودم و غلام خود را جهة وصول آن بجانب خانه
فرستادم مقارن آنحال ترک آهنگ بارگاه خان نموده بجهت استمزاج
و استعلام حقیقت که اگر خان در تجدید تهدید و تأکید تخلید تهاون نماید و
حرف گذشته را از سر نگیرد اطاعت پیشه نیز رابطه سیاست را بفرد احواله نماید
و اگر خان از سر تغلب و تعصب چند او نیز سر از قلاده حیا بیرون کشیده چنگ
چون سگ درنده قصد گوشت استخوان من کند غزل گهی از بحث آزادم
گهی در گوشمال از غم   بکار خود چه کبر تو مسلمان باش دو عملی گنیم   چون زمانی
بر من بگذشت ناگاه آن ترک زندان بان شادان و خندان از در در آمد
چون مرا بر سم بحریان بر صف نعال دید دست مرا گرفته در صدر مجلس جای
داد و من آن تواضع را حمل بر سخریه و استهزا نموده در میان محبت و بیم با دل
دو نیم حیران ماندم در این اثنا غلام من مبلغ معهود را حاضر ساخت من خواستم
که آن نقد را در دامنش بریزم ترک در دامن ابا و امتناع آویخت که اگر هیچو
دینارم در بوته بوته بگدازند و اگر هیچو ماهی فلس فلس از تنم باز کنند که از توبه دل
درهمی خاطرم درهم است مثنوی نبود بزر توام نیازی   گر سیم بدیده ام

گدازی من همین از تو التماس دارم که قلم عفو بر جرم تقصیرم در کشیده شکوه زبانی
زبانه در حال من نخواند پس شیوهٔ تیر بازیش گرفته چون اسم جهانداری بجای آورد
با هزار عذر خواهی و دلجوئی مرا اطلاق نموده اخوان اصفهانی نیز مرا وداع کرده
بجانب مقصد شتافت و من با تحیر حال رو بخانه نهادم که با وجود این همه تشویش
و اضطراب در آزار من آیا قضای شعبده باز باز بچه حیله در خلاصی و رهائی
من از این دام بلا کوشید **غزل** آنکه میخواست چو خاک مرا برد سر چون شد امروز
که چون غنچه مرا افسر داد   روز دیگر جمعی را دیدم که نزول اقامت و اسباب و
مایحتاج با این تمام ترتیب داده بخانهٔ من آوردند و معروض داشتند که ابراهیم بیک
وزیر خان این ماحضر محقرانه را جهت شما فرستاده با وجود آنکه مور حرف از سواد درش چون
پشه در دماغ نمرود اوج نخوت جا گرفته و شرارهٔ هر لفظی از زبانه نامه اش داغی بر
سر شوریدهٔ این صاحب سرود کلک غرور سوخته خود را در سلک ملازمان قدیمی
شما منسلک میداند **قصیده** گر کم از مورست لیکن آن سلیمان حشمتیست کاسمان
از ماه نو میش نهد انگشتری .   چون در این ایام بهر آزارش دست حوادث
از درجهٔ رنج در چوب چینی است لاجرم بهر علاج در تناول چوب چینی مشغول
است دیروز هنگام بروز عرق از استماع این خبر چنان عرق حمیتش در فوران آمد که
فوراً کشتی صبرش غرق سیلاب غضب شد پس در زمان بعزم ملاقات خان
مؤمنه در بر کرده چون بمجلس خان در آمد هر سر مویش در موید زبان مو شکافی شده

گله آغاز کرد **قصیده** مهر فضیلت بدر و بام جهان میتابد   شب چون
روز مرا صبح چرا ناپیداست   عجب از خان روشن نهاد پاک اعتقاد
که شخصی از اعزه کربلای معلی را که جای آن داشت که خان خود او را استقبال
نماید چه جای آنکه جلادی باستقبالش فرستد که بجنایت خفای طلکمه در ملک سیر نعشت
محمدی جمع رخنه انداز داکره الحقیقه او را از مقر و منفر ملک محمد طلاعی باشد و در
اخفای آن کوشیده پس خان مرا با ملک محمد چون دو کفه ترازو یک
شاهین بخل متقید سازد هر گاه خان حاتم نشان نسبت با ولی نعمت اول آن
این سلوک کند مرا چه چشم التفات بر ولی نعمت ثانی باشد **مثنوی** مرا از این
نسیم ار چه گلگل کرد باغ   ولی آخرم شد بلای چراغ   مقارن این معاتبه معاینه
ترک حارس در مقابل پیدا شد وزیر از سر خشم با وی گفت قسم بذات آن
پادشاه بی‌نیاز که قهر دولت تاج داران عالم کون و فساد چون ارم ذات
العماد بی‌نام و نشان از صرصر هیبت اوست که اگر از غار خار تازیانه جورت بنفشه
واری قصد گل کنند من نیز چون غنچه زخم کاری بر تنت خواهم زد اگر همه خان
چون لاله جامه بر تنم را گلگون رنگین نماید **مثنوی** ای نمک قصله در چه کاری
در سر چه خیال خام داری   ترک بیچاره بصیقل عجز و صدق آیینه خاطر خود را
از زنگ طغیان بر همگنان ظاهر ساخت خان در صدد معذرت و دلجوئی
وزیر خود در آمده در عهدهٔ آن ترک نمود که محبوس خود را از قید حبس برهاند

وزیر بعد از اکل و شرب چوب چینی بدیدن شما خواهد آمد مرا حیرت بر حیرت
افزوده در بحر تفکر غوطه‌ور شدم که این شخص کدام دوست حقیقی باشد که در حفظ
الغیب چندین مبالغه دارد **ترجیع** از حال هم آگهند دلها در آتش مات
هر سپندی القصه چون معشر بر این بلند ثبت آن ابراهیم خلیل سیرت
کان مروت بدیدنم قدم رنجه فرموده چون مرا نعمت ملاقات داد در زمان
شناختمش که از اوان طفلی تا حد رشد پیوسته در خدمت خالم برفاهیت
حال بسر برده و نهال وجودش در چمن اهلیت بیمن تربیت آن باغبان
گلشن قابلیت نشو و نما یافته زهی طفل دبستان کمال که در درس سلوک را از
معلم توفیق چندین تحقیق نماید و کتاب اوصاف را نیز داد و پی انصاف
بدین شیوه ورق کشاید **مثنوی** آدم از تربیت شود مردم زنب
میخانه گردد از می خم مرد را اعتبار در هنر است کان گرانمایه
از پی گهر است و چون در خدمت خال مرحومم که در فنون سیاقت
ورق برگ نسترن را از نقطه قلم مشکین رقم بدایع لاله علم کرده بلکه مفرده
نویس عطارد از خوی در خجلت دفتر ضابطه را چون دفاتر ساخته ماهر شده
بود لاجرم بنابر قابلیت ماده و حسن نیت در شهر اصفهان صانها عن
طوارق الحدثان وزیر جهان خان صاحب شکوهی گردیده **رباعی**
گر خصم بود با تو جفا اندیشه باید که نباشی تو خصومت پیشه چون شانه

گره گشای مباش زکار هر چند که بر فرق تو آید تیشه پس تا در اصفهان
توطن داشتم آمد و با سعادت بر رسم عیادت من دل‌خسته را از کف نگذاشتم
همیشه بشیوه کرمی و محبت بفقدان احوال من چون نی کمر جهد بر میان [illegible]
مجلس پنجم در عبادت عبادت بمعنی بندگی است و استعمال این لفظ
از بنده که حق جل و علی واقع شده دون غیر اگر چه از اعلام اضافه عبد
لغیر الله مستعمل است مثل عبدالحسین و عبدالرضا و غیرهما که بر سبیل مجاز است
عبودیت و اتصاف نفس بصفت عبودیت غیر ارتکاب فعل بندگی است
و لهذا بنسبت بغیر خالق انا عبدک میگویند فانا عبد لک نمیگویند پس فرق است
میان عبودیت و عبادت و اطلاق اول بنسبت بغیر خالق بر سبیل مجاز است
و ثانی بنابر ارتکاب شغلی که لازم معبودیت مخصوص است بذات باری
اگر چه منشاء تکلیف هر مکلف معرفت عبادت ذات صمدی است و بدون معرفت
و عبادت هیچ موجودی در ربقه اسلام داخل نیست فاما عبادت بر دو قسم است
قسم اول عبادتی که مجزی باشد و ذمه مکلف را از شغل آن بری سازد
چنانکه در عرف وی را تارک الصلوات و تارک الصوم و مانع الزکوة نگویند
و این نوع از مقوله عبادت مجانین و مجاهدین و جهال و اهل خطر است و
قسم دویم آنکه بزیور صدق و یقین آراسته قبله‌نمای دل را همیشه مصوب کعبه
شوق محول دانند و مصباح نظر هر صباح در محراب هدایت منور کرده‌اند

همیشه در صید گاه لامکان تحجر دیر قامت را بهر شکار وحشی اجابت چون کمان
ساز ند کمند دعا را بهر صید نخچیر مدعا از جبین یا بر دارند جز و تاج بخش ملک
معرفت و عبادت اعنی رسول قرشی ابطحی درین میدان بر سور رش
دم از ترانهٔ عجز که ما عرفناك حق معرفتك و ما عبدناك حق عبادتك
امام راکع ساجد زین المنابر و المساجد که نقش سکهٔ جنبش ذو الثفنات گشته
در مقام عجز فرموده مولای یا مولای لو املکن الفراد عنك
لکنت اول الهاربین نفرت ... هر روز که از اول عشا تا طلوع صبح
بسجده داشت چون سر بر گرفت گفت در اینجا که ریشان با سعت گرفتند
پس سالک راه حقیقت را تا مقام قاب و قوسین تقرب دو منزل است از آن
معرفت و منزل عبادت هر که در این مقام از عفونت وساوس صف شکن ابلیس و
خیالات هواوس مرد افکن نفس پر تلبیس سلامت است در غرقاب قیامت
از تلاطم بحر امواج غضب الهی ایمن خواهد بود و در دنیا از بوادی شدت و حیرت
وارسته در گلستان فرج و فرح چون باد صبا در بهارستان عیش گلفشانی خواهد
نمود چنانکه میزبانی شامی ابو محمد ارزق از جهت فرج بعد از شدت از نهیب
شیر شرزهٔ خونخوار شام بنا بر فرط عبادت روی نمود **قصهٔ مروت مرد شامی
و از دهن شیر خلاص شدن** صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد ارزق
برادر ابو یعقوب که از قبل واثق عباسی والی مصر بود روزی از خال خود

چنین حکایت نمود که از کوفه با کوچ بعزم زیارت ابو یعقوب ارادهٔ مصر کردم
پس با قافلهٔ عظیمه عزیمت دیار دمشق نموده که از دمشق متوجه مصر شویم چون قافله
از شام ادبار روی بدیار مصر نهادند روز مرا پیر محبت سیه پلاس شب دیجور
در بر کرده بسلسلهٔ جمعیت ایشان کشید **غزل** شب سیاه سر زلف تو ام از
موج سرشک من و مژگان مرا پای سپک زنجیر است جمعیکه بدرقهٔ
قافله بودند چون سنگ تفرقه در نبرد داشتند متفرعه فرشته بر طبق آشوب
کوفتند و نهانی جاسوسی نزد خیل قاطعان طریق فرستادند که اینک قافله
شام با ساز و برگ تمام و اسباب تجمل جلب الزام که چون گرد باد بهر بادیه ذله بند
غبار خاطرند قدم در بیابان دارند اهل آن چون نسیم بدین صوب شتابید
که هم فرصت را چون بوی گل در فانیت و چراغ مهلت را چون فروغ شرر خیلان
بقا نه **مثنوی** گرت شور باغ طرب در سر است قدم زود تر نه که گل نو بر است
روزی غافل از سهام حوادث فلک قدر انداز جمعی از نیزه داران تازی سوار
اب جفا بر ما تاختند که پرچم فلک اطلس از نوک سنان جان ستان شان
چون خارای فرنگ در موج خون نشسته و بیرون زده اند و جمهور از طعن نیزهٔ آهن
تیر شان چون دایرهٔ غربال نقش چاک بر سینه انداختند **مثنوی** ز سرهای خونین
در آن کارزار زده تیر گل بر سر دستار ابدال وار بر سر ما کشیدند
و بعضی را تیغ چون تاک سر بریدند و برخی را چون مار از قم رستم طعن نیزه بر پشت

وپهلو کشیدند تا عاقبت جمعی را چون شعله از لباس عریان نمودند و قومی را چون
کرم پیله از لعاب حسرت کفنی پوشانیدند مختصر از نقد و جنس جز نقد شکایت
و متاع جز جراحت در کیسه هیچ لب و دل نگذاشته اهلی را عریان در آن بادیه حیران
مانده و هر فرد آن مجموعه دست از شیرازهٔ جمعیت باز داشته روی بطریقی و قدم
به غولی نهادند و رخسارهٔ اندیشه را بطپانچهٔ قدم تماشا تو نیا دادند غزل قطع
آن بادیه را حوصلهٔ می باید همره راه نما قافله می باید عاقبت بتقیهٔ السیف
قافله بقیة الطریق ملک دمشق را بالقدم سعی نموده من بیدل نیز بیدلیری
کرده طفل جگر چاک خود را چون بار صنوبر بر دوش بستم و جهت دستاردست
آموز را چون صید حرم رفیق طریق ساختم صبح و شام کمند راه شام را از رنجش
قدم بخاک بسپردیم و گهر آبلهٔ پا را بهر سنگ چون سنگ پا می فشردیم تا که
از آن دامگاه بلا وارسته در چمن دمشق نوای عشق بر کشیم مثنوی دل از دامگاه
بلا کوچ کرد که تقدیر تدبیر را پوچ کرد چون پای دل بدین هنجار قطع آن بادیه به
زینهار نمودیم ناگاه سیه خیمهٔ چند منظرم در آمد که پرده نشینان حریم کفر مشکبار
چون خیمهٔ نافه چشم سیه کرده که متاع جمعیت ما را چون بوی مشک پراکنده ساختند
پس جمعی از خطا نهادان ایشان بقصد صید زن و فرزندم دست کین از چین
آستین بیرون کرده من بناچار بر یکی از ایشان دخیل شده چون عطف بدامن
عطوفتش در آویختم ترجیع چشم از ره مصر بر ندارم تا کام بگیرم از صبا من

اعرابی را عرق حمیت در هیجان آمده و مرا در دامان امان جای داد چون
امتزاج شهد لطف با معجون مرحمتش دیدم آغاز تضرع نمودم که آیا چه شود اگر مرا با ابنیت
بر شتر خود سوار نموده بملک شام رسانی تا من نیز بپاداش احسانش همت
را حلهٔ رامح شیفته زاید بتو رسانم اعرابی را این التماس مقبول طبع
گشته شتر معقول را در زیر شکر در آورده و خود پیک راه دمشق گشته تا جایت
ما را بدان ملک رسانید غزل چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی نکهت
مصر در این بادیه سرگردان است چون قریب بدمشق رسیدیم در بیرون
شهر جوانی حمیده سیر نیکو منظر صفای طلعتش ظلمت شام را از روزگار اهل شام
بنهان خانهٔ عشقا فرستاده و دست همتش کار اهل طرب را چون جام
بر سر عشاق شکسته با برخورده از اعرابی پرسید که این کودک
اعرابی بسوی من اشاره نموده جوان از تصدیق وی تصور کرد که مگر با این جوان
رسیده پس شیوهٔ انسانیت بنوعی مرعی داشت که غنچهٔ محبت چون گل
هفت بهار تازه رو شده در زمان زمام شتر مرا گرفته بجانب خانهٔ خود برده
قصیده طلب نموده همت را دلم بسفرهٔ خویش چنانکه مور سلیمان را
بمهمانی القصه سرائی بهر من ترتیب نموده که در این کهنه سرا تا شکستگی اهل خشت
بومیانی کلی تره صورت القیام یافته چنان قصر خورنق نشان کس ندیده
دنا عروس غازه بر روی سدید و سمهٔ زنگار بر ابروی طاق کشیده

چنان سکن دلفریبی گوش کس نشنیده این شیوهٔ ضیافت و صد قسم پرداخته
روز دیگر بحمام فرستاد و بلباسهای فاخر مخلع ساخت مرا بخاطر رسید
که همانا نزد برادرم ابویعقوب والی مصر این جوان یوسف عزیز است و
بنابر صداقت مرا نکهت پیراهن التفات چشم روشنی میدهد **غزل**
جذر و مد بحر عشقم کرده سرگردان چو خس   هست بوی ساحلم چشمی چشمی بوی
موج پس از من پرسید که جهت شتر اعرابی را بچند مقرر ساخته من حدیث
بذل همت شتر و خلعت چون اظهار نمودم در زمان از عهدهٔ ادای هر دو
بیرون آمده وجه را تسلیم اعرابی نمود روز سیم از من پرسید که غرض از سفر
ملک شام چیست و چه اراده در خاطر داری بخاطرم رسید که همانا
برادرم ابویعقوب را که والی مصر است نمی‌شناسد که مطلع بر حالم نیست
از وی پرسیدم که مگر برادرم ابویعقوب را که والی مصر است نمی‌شناسی
قسم یاد نموده که هرگز من نام وی را نشنیده ام من از روی تعجب گفتم پس
چگونه مرا در خارج دمشق بنام خواندی اخوان تبسم کنان گفت **غزل** مگر ع
نغمه عشقیم دیگر با کسی ز جمله ناله زنجیر نداند   مروت مرا چه حاجت بوسیله
و چون زنگ شیره از آئینه دلهای پاکیزه سرشت بصیقل همت زدوده
کرد و چراغ معرفت ابویعقوب چون شرر در شبگاه آفتاب عزت
و شمع شهرت امر دولت چون عکس ماه کاسته آب در دودم کنون

مجال از حال من تو بشنو بدانکه در بدو حال روزی عزم راه طلب نمودم که مگر سبب
تجارت جلب نفع نموده جلیب برکت در کاشانه آرزو بینم **غزل** پای بد آن آشنا
نیست دلیل مدعا   آبله قدردان بود کار گره‌گشا را   چون پاره راه قطع
شد روزی قدم در بیشه نهادم و بسبب آنکه دراز گوش من راه گم کرده
از رفقا باز ماندم قضا را شرزه شیری بر من حمله آورد که طفل شیرخواره از
هیبت آن شیر و خرس و شکار بحکم یوم یجعل الولدان شیبا در گهواره
پیر گشته و پیکر پلنگ بر قله کهسار از صدمت آن اژدهای صاعقه شرار چون
نقش پلنگ بر کوه زین خدنگ صورت بیجان و هیولای بی صورت نموده
مثنوی ز اندیشه خشمش اندر شکم   نهد طفل پس پس قدم تا عدم   بقصد
صید من خون گرفته پیکان دندان را لب های خشم و خنجر ناخن را بر سان طپانچه
زده چون از مرکبم بزیر کشیده خواست سر مرا بقوت سنان دهان آن
از تن برکند که ناگاه از حجاب سرادق غیب تازی سواری چون برق بیع
در عرصه یکه تازی نموده طپانچه بر روی شیر زده با شیر آغاز عتاب نمود
که تو احسان مادر دی گلوگیر بسی چون تو بلاست دهان از لقمهٔ او بدوز
والا کوچکترین لقمه اژدهای تیغم گردی **غزل** سر خود گیر ازین موج بلا چو
حباب   ورنه در دام کشته پنهان گرد است   شیر در زمان از
بیم چون گربه شده مرا از دهان افکنده و چون موش بسوراخ اختفا پنهان

شد پس آن مجبر لار پس بمن گفت چون بخانه خود برسی فلان زمین را حفر
نمای و کوزه پر از زر سرخ ظاهر میشود آن زر را بگیر بدست نزد جهان مادرت که
نیست تقصیر هل جزاء الاحسان الا الاحسان پس برسم شکرگذاری
ایزد قیام نموده روی بجانب وطن نهادم چون بخانه در آمدم و بصحبت مادر
خود متمتع شدم مادر پیرم که تنش از ضعف پیری چون تاری در چهرهای ثبت
جای داشت و تیر قامتش در کمان وصل چون کمان گشته چون چشمش بر من فتاد
زخ نگاهش از هر ذره پرشانی نمود مثنوی بخندید در پیرهن از فرح   چو گل در
قبا و چو می در قدح   چون گفتگو میانه من و مادرم از هر گونه سر داشد و
قصه زمانه خود را از جنگ شیر و شیر خشمی آن خضر شیر کبیر که سکندر مهم را از خنک ب
آن شخص احد با آب حیات رهنمون گشته با مادرم بیان نمودم وی از سر
تعجب گفت سبحان الله طرفه تر آنکه یکشب قبل زین واقعه که بر تو گذشته در
کنج انزوا الجوان رزق دست آلوده لقمه فرا گرفتم که در دهان گذارم ناگاه آواز
محتاجی مقارن آن مانند حرکت ید و مفتاح حلقه فتح الباب طلب بر در گوشم
زد من چون لقمه طعام را در ظرف انعام نه در خور سد رمق وی دیدم آن لقمه
که در نیمه راه عطا و اشتها داشتم بر بقیه طعام افزوده از گلوی خود باز گرفتم و
بسایل دادم غزل همت چو دست پاک زند قلید نیست   ابری که قطره ریزه
فشاند بخیل نیست   مقارن آنحال صدائی بگوشم آمد که شیر پستان مادر

عنایت بر تو حلال باد و نعمت پرورده شیر پستانش از گوشمال شیر چنگال
فارغ البال پس آنگاه زر را که سالک راه جهان بمن نشان داده بود به پیش
جهد نمودم کوزه پر از زر سرخ یافتم که ده هزار زر سرخ عدد آن بود مثنوی
گر بدست آمدت درم برنج   در جهان نیست زین نکوتر گنج   چون از برکت
آن دایه صاحب چندین مایه گشتم و مادرم داعی حق را لبیک اجابت
گفت بر خود لازم ساختم که قدم از دایره عبادت حق عز و علی بیرون نهشته
همیشه در تفحص حال مینوا و اصحاب بلا شیوه سعی مرعی داشته در تدارک و تفقد
حال ایشان تقصیر ننمایم که خرمی کاشن ثروت از فیض رشحات سحاب سخاوت
است و برکت نقد جمعیت در سر کشادگی کیسه لطف و مروت مثنوی روز
بنا بکر عبرت کار   دهر ز است ازین قیاس مدار   خشت را تا بجا
نگذارند خشت دیگر کجا بدست آرند   اکنون موجب آشنائی من
با تو چنین بود که چون بقیة السیف قافله داخل دمشق شدند و هر یک از حال
حال خود داستانها بیان نمودند چون مردم قافله همگی از ملک دمشق بودند
اقارب هر یک از ایشان حال مقتول و مجروح و منهوب جزع و فزع مینمودند
من از ایشان بار پرسیدم که آیا در میان شما شخصی غریب و بینوا بود یا نه
گفتند که ابو محمد ازرق کوفه با ما رفیق بود که با اهل و عیال درین بیابان جز سرشک برجانی
ساما نداشت مثنوی بود زادش ز لخت خون جگر   دستگیرش کسی نه جز نشتر

من بوسیلهٔ هدایت آنجمع بشرف صحبت تو رسیدم و صد دسته گل از گلستان
سعادت چیدم که چشم مقیمان بیت الاحزان مروت بصد اشتیاق دیده
یعقوب است وگرنه مرا التفات ابو العیوب منظور نیست و صفای خاطر
من بتمنای ترنج شاهدان مصر طمع نجوش ننماید پس بعد از هفته چون همگی خاطر
ما را امل سفر مصر دیدار اعلیٰ بهر من معماری بهر زر و جام ترتیب داده مع سامان
وخرجی راه باتفاق قافله سعد ما را بجانب مصر روانه ساخت حکایت
مروت قاآن بن چنگیز خان با مردی که در روز در تب غسل کرد
زهی شمع عنایت فروغ عدل نوشیروان که کافر کمر بسته منطقهٔ زنار را
[illegible] سلسلهٔ درکات نار در شبستان اعراف بالش الفراغت در زیر سر
نهاده حبذا اکوکر داهم حاتم جود حاتمی که خاک نشین کهنه شرک را با وجود تنگی
در کیسهٔ تهیسیله انبانش چون طلای خرج عزیز کرده غزل عدل نوشروان و
جود حاتمی بست آن زنجیر و این بگشود بند از همه غریب تر اینکه قاآن
بن چنگیز خان با آنکه بملت نصاری بود و از نطفهٔ نحس اکبری بوجود آمده
بود مع هذا در فنون عدل و سخا چنان تسخیر قلوب بر و برنا نموده بود که صد
همچو کسری سلسله جنبان طاق معدلتش کمر بسته و هزار همچو حاتم بمنزلهٔ بندی
خوان احسانش نحو طمع گشاده قصیده عدل وی بسته بر اطراف فلک
زنجیری که زهیبت شده مور تن نوشروان رست در زمان دولت

واقتدار

واقتدار گلشن همیشه بهار از خرمن سیم و زرش دامن مفلسان و توانگر چون
دامن صدف سرشار بود بلکه دهقان همتش سیم و زر را بنرخ جو و گندم بکف
راه محتاجان می پیمود و چون در آیین ملت ایشان شیوع تمام داشت که تا تموز نشود
روی در بحر فلک اکنون نهان نسازد اگر احدی بهر ادای غسل قدم در آب
گذارد اگر همه ماهی باشد که در تابه سیاست از آتش غضب بکام نهنگ اجل چو
خرچنگ زمین گیر گردد مثنوی نهالی که باشد تفاوت اثر بپابوس وی
روزی آید تبر قضا را روزی مردی غریب عبادت پیشه که در محراب
طاعت ایزدی چون سجادهٔ روحانیان عالم لاهوت از هر دنسی پاک
دامان بود [illegible] از قوانین آن فرقهٔ ضلالت آیین بهر رفع حدث اکبر چون [illegible]
در آب لب شکراند جهت دیگر تیره نهاد دل اهل فساد در آن غریب صادق چون
سودای محرق تبلاطم در آورد مثنوی فارغ ز همه تاب در شد صد آتش
فتنه بچه ور شد جمعی از خوک سیرتان بیشهٔ ضلالت که خشه ریشه وجود اهل اسلام
بودند چون بر آن معنی آگاه شدند در زمان بموهت عرض قاآن رسانیدند که از کبر
کمند تالیف قلوب قلب عیار عیاران ملت اسلام مرغ دست آموز دل شاه
را پای هیچ گشته بیم آن است که روبه خیالان آهو فریب تیغ ستم بصید حرم
کشند و توضیح این امر مبهم آنکه امروز یکی از اهل اسلام که بغوایت ضعفات اهل اسلام
انگشت نمای دنس احتلام گشته هنگام شعشعهٔ نیر اعظم در دایرهٔ نصف النهار غوطه کرد

آینهٔ آب بدان نمار از نگار وجود خویش بگذر ساحت مثنوی نه پروای
شاتش نه بیم از سپاه دگر چه بیشش چه کم را گناه اگر از زهر تیغ اهتمام
شاه سپهر احتشام زنگ اندیشه بدل میداشت هرگز با آب آن خاک نهاد
چون باد مخالف آتش تیزی نمینمود اگر شاه معدلت شعار خون این سودائی
بلغم اختلاط را از صفرای زهر تیغ چون فوج مرغان بجوش در نیاورد هر خرد سحر
خیر ما در خروش ملامت دم از قیامت زند مثنوی چه رونق بماند در آن گلستان
که گلچین نه اندیشد از باغبان خس و مرتع نشین بسند و قار چون از بیم تعقب
اشرار کینه گذار رشتهٔ عطوفت را بگردن آن غریب پارسا نارسا دید دل
در صیدگاه فریب دام حیله گستر دپس فرمود که چون امروز شب نزدیک رسید
ویرا در زندان مقید دارید تا علی الصباح که لشکر ستاره شمر در بارگاه عالم
و عرصهٔ ازدحام دیدهٔ عبرت با کشاید عبرة للناظرین ویرا بدار کشم تا
دیگری در دار تمرد پایدار نباشد مثنوی چو گردن قوی گشت عاجز نهاد سرش
بر سر نیزه باید نهاد پس آنمرد را بیکی از خواص سپرده در شرایط محافظتش
نهایت اهتمام نمود چون شب تیره لباس خز در تن در کج پلاس کشته فضول وسواس
خیالات فاسده را بدست اندیشه اهل بو داد مرد عابد را شاه نهانی
طلب کرد و آغاز عتاب نمود که چرا اجرای امر مرا بر خود لازم نمیدانی و بر
جراتی که سبب شورش ملک من و سلب حیات تست میکردی اما نا که دل

دران

دو نعمت از سیاست عظیم من از بیم فوت مثنوی چرا گشت شورش فکندی
زبام نگه کن نه هر گوش غوغای عام مرد بیچاره چون متمسک بعذر جهل از راه
و رسم ایشان شد شاه از سر مرحمت یک بدره زر از ادهم برخ بوی داد که هشت
این کیسه را همین لحظه در آن آب انداز و چون صباح من از بیم و سبب فعل هیچ
گذشته با تو عتاب نمایم تو متمسک بعذر جستجوی کیسه در آب افتادهٔ خود کرد تا
مگر این عذر وسیلهٔ آزادیت گردد و الا از بیم شورش سپاه مرا اگر گشت چاره نیست
که مخالفت قوانین چنگیزی موجب زوال سلطنت ما میشود مثنوی چند از هر کار
را سری نگر سپید را د شستهٔ نیلوفری روز دیگر که مهر برهنه گرد قوار زر فلک
کوهر نگار پرند ضیا بر کمر بسته سر از بحر نیلگون بیرون کرد قاآن معدلت نشان
براورنگ جهان تکیه زده با حضار آنمرد غایت کبر غضب دره بر طبل طلب زد مرد
غریب تقبل بساط بوس شرف قرب یافت شاه کامیاب بر سبیل عتاب
گفت امثال شما گروه پیر و پا را چه حد و یارا که تزلزل نقص در بنیان قانون ما
افکنده هنگام نهار با آب در آیند و گرد خرمن عمر خود را چون حمرات نار
بباد دهند تا چند نفس از شمار اکنون مرگ بر تن بپوشم دست از غسل باز ندارد
مثنوی چو بسیار شد تاک را برگ و شاخ کند اره بر باغبان جا فراخ
مرد بیچاره زبان باز کرد که اعدای دولت شاه جهان پناه را همیشه غسلگاه
دجلهٔ خون جگر باد و نهال پیکرشان همواره لب تشنه بخوناب دیدهٔ تر من بر بیم

تجارت بدین شهر در آمده کیسه پر زر از ادیم سرخ همراه داشتم چون بحوالی برکه
رسیدم بنابر فرط عطش خواستم جرعهٔ آب بیاشامم کیسه از دستم بی‌اختیار در آب
افتاد **غزل** گره نگشود همچون شانه از سررشته کارم نمیدانم چه کار آید دگر
زین دل بی‌هنر دستم من لاعلاج پیراهن از سر بیرون کرده سراسیمه بآب در شدم و
سر در آب جستجو نهادم تا مگر آن گمشده را باز بدست آورم که ناگاه جمعی از کرکسان
مرا در سام عقاب اندیشه شد الحال کیسه زر دستم در گرداب عدم افتاده کاش
سرم از چوب حادثه چون بار سنور صد چاک گشته با آنکه قدم به پراه هشتم
راه بجرم خود نمیرم **مثنوی** ره بجائی و چاره نبرم نه نسیمم ولیک در بدم
قاآن رو بسکبا ران کرد که دو نفر از شما باتفاق این تاجر در آن آب شتابید
اگر کیسه معهود دست‌انداز که این مرغابه اکبر بلا چون طوطی بلاغت نوا گویا است همچو ماهی
بشست آمد از عقاب عقابین ما چون هما آزاد است و اگر کیسه برانه عربده داد
ولاش کز است کیسه وجود وش را به تیر زره شکاف سنک سار زند اطاعت
پیشکان در زمان بتقدیم امتثال دره پر ملک رضا گشته چون تاب در شدند
قضا را افوز ابدرته فوز برده از روی کیسه گشده وی برگرفته راز نهان آشکارا
ساخت گوئی ماهیان آب بنوای زه گره از لب چون حباب گشودند **مثنوی**
رخ مدعی شد ز شادی سفید کفن بستر آن وار بر تن درید در زمان
قوم اطاعت پیشه کیسه ادیم و آن ساده دل سلیم را نزد شاه حاضر ساختند شاه

رشم عفو بر صفحه صحیفه عملش کشیده چون شب در آمد کیسه دیگر بهر خرجی راه در وجه کمک
وی مقرر داشته وی را بخروج از شهر اشاره نمود **مجلس ششم در لطف**
لطف بمعنی نیکوئی است بحال شخصی خواه ببذل مال و خواه بتفقد حال بخلق یا زبان و
رحم مرادف لطف است و شفقت و عطوفت و احسان و فرق میانه لطف
و رحم آنکه رحم کنایه از رقت قلب است بنسبت بحال اهل مذلت و فقر و رنج و غم
از آنکه از فیض آن از رحیم بمرحوم عاید شود یا نشود فاما صدور لطف بدون بذل
مال و تفقد احوال صورت نه بندد و فرق دوم آنکه بنسبت لطف بغیر شخصی که از او
از لطیف باشد در مال و حال غیر شایعست بخلاف رحم که بنسبت بجمیع افراد انسانی
معتبر است چنانکه اگر مردی غنی بچنگ غضب ظالمی گرفتار گردد ضعفا را نیز رحم بر حال
وی روا است و عطای تقدیرین رسم مهمت از لطف و خدای عظیم که در محکم
تنزیل فرموده الله لطیف بعباده جویای این است که هر یک از عباد وی
بر شیوه لطف راه نسبت بیکدیگر مرعی دارند تا آنکه هم در دنیا نعمت فرج بعد از
شدت مستعد گردند و هم در عقبی از نعیم روضه جنان بهره‌مندی یابند فضل بن ربیع
همانا که همواره بشیوه لطف متصف بوده که از چنگ مامون خلیفه نعمت فرج بعد
از شدت مستفیض شد **حکایت فضل بن ربیع و مصادره مامون خلیفه با او**
صاحب تاریخ بروایت آورده که فضل بن ربیع که وزیر محمد امین خلیفه بغداد بود
از سرگذشت حال خود چنین حکایت کند که چون محمد امین حسب الامر برادرش بقتل

رسید و مامون از خراسان بغداد درامد چون همیشه مرا محرک سیلاب طغیان
وعناد محمد امین میدانست عزم قتلم را در دل جزم نموده من از بیم آنکه مبادا به
چنگال غضبش که یاد از چنگال عقاب اجل میداد گرفتار آیم بخانهٔ مردی
بزاز که میانهٔ من و او سابقهٔ مودت بود متواری شدم که صعوهٔ شکسته
بال از نهیب شاهین قهار بجز فرار چاره نیست و خرگوش شیر هوش
اگر در معرکهٔ ضرغام خون آشام تن بنخجیر دهد بیچاره بر وی بمعنی است **ترجیع**
از من مطلب ظفر که رفتست از تیر برون زه از کمانم مامون در عهدهٔ
اسحق بن ابراهیم که مهر دیوان وی بود نمود که اگر داعیهٔ نظر در راه طلبم
چراغ سراغ برافروزد یا اگر همچو لنگر در قعر دریای حجاب سر بگریبان کشم
برق تازی جستجو ریشهٔ عمرم را همچو خس بسوزاند **غزل** راه محبت تو بشور بختی
خضری چو گرد و باد درین ره دلیل نیست و چون مدتی برین بگذشت
و از عیار وجودم در معیار ظهور اثری بدید نیامد روزی مامون با اسحق
آغاز سفاهت نمود که از تهاون در قیام بخدمت معهود دیگر شماتت حسود
بود دیگر نیست در تفتیش فضل بلافضل مسامحت نمای و الا چون فضلهٔ ناخن
سرت را از بدن جدا کنم **مثنوی** توقف پی خدمتی کی رواست که
تاخیر رهشت زنها در فنات اسحق از بیم تیغ نفاق فواق شورش در نواز
و انواق انداخت که هر که فضل بن ربیع بمن نشان دهد دو هزار درم صله

بوی دهم و اگر احدی این راز را از من مخفی دارد بعد از ظهور امرش باتمام تعلق
بخلیفه دار و دوش را جلاد غضب بعد از ضرب پانصد سوط در حبس مؤبد مقید
خواهد نمود مرد بزاز از استماع این ندای وحشت افزا خوف و رعبی تمام دست
داده سراسیمه نزد من آمد **مثنوی** سراسیمه شد شورش آغاز کرد زتن مرغ
کفتیش پرواز کرد که زنهار تا روز شب رسیده روز مرا چون شب تمکن
و شب خود را بنور از روز طرب متمنای الحال که اکثر مردم در خواب قیلوله
اند و از فرط حرارت مهر چشم مردم در بهت حیله صورت خود را مبدل ساز
و سر خود گیر که اگر احدی ترا در خانهٔ من بیابد هم جامهٔ عمر تو بمقراض فنا چون دلق
مرقع گردد و هم تارک وجود من از ناوک ستم چون مجمر مشقطع **مثنوی** سر خود گیر و
پا براه گذار تا نگردیده نشتری هر خار من از بزاز باز پرسیدم که صورت
خود را چگونه صورت تبدیل دهم بزاز در زمان محاسن مرا باستره پاک تراشید و
در کوئی بر یک نیمهٔ رویم چون ذوی العاهات باز بست و لباس شاطران
در من پوشانید و مرا بحمایت یک بهانه از خانه بیرون کرد **ترجیع** من بخود
بخشتره رهبر غم یاور و ناله همعنانم چون بسر جسر رسیدم که محل حشر بزرگان
بود مرد سپاهی کمیت سواری که بر کمیت دل و کیفیت حالش اطلاع داشتم
چه سابقا در سلک ملازمان خاندان ما منسلک بود و در رقبهٔ چاکران
دودمان منخرط من بخورد و در زمان مرا شناخته قصد گرفتنم نمود که ای سرچشمهٔ

سیلاب شقاوت بلجام بردی که نیکبختم من کشتی بدماغ آتش زدم
آب رم خورده بار کب بدرون کشتی از بغاین جبر قضا خلق همگی متوجه
وی شدند چون سهام نظار خلق را بتماشای وی مایل دیدم و از حال خود غافل
فرصت غنیمت دانسته چون تیر پرون از شست جسته از کشتی قوم کشتی گام
در پرواز شستم **قصیده** زنگهای حوادث سکه شد آزاد   فضای دیده بموی کش
کند بیابانی   چون بدر بند سلیمان رسیدم یار سازنی دیدم بر در سرای آیاتی و
ومر موابید کثیر الفواید مرحمت را بر زنج میهمان انباشته بکشاده من چون آینه
جبین سعادت قرینش را بصوب کعبه هدایت مایل دیدم در زمان چون عطف
دامن بپای عطوفتش افتادم و زبان شکسته بیان بعرض مدعا گشادم **ترجیع**
ای مانده کشتی سعادت   سر رفته ره هدایت   آیا تواند بود که یک
امروز بیگناهی را که از چنگ مرغ غضب قومی ستمگر چون گشت غبار در حجره
احمت بار پریشانیت درحجره حمیت جای دهی تا در جراحت روضه جنان زلال
بند نعیم لطف ملک منان کردی **ترجیع** رحم آر و بحال پریم بین   زین
چرخ گرسنه سیریم بین   آن عورت را جسم برحالم آمده مرا در کوشک جایی داد
چون زمانی بگذشت شوهر آن زن با روی خون آلوده و دل غم فرسوده بدرون آمد چون
از فرجه غرفه در وی نگریستم همان سپاهی تازی بود از نظرم در آمد که تازی کرد از قصد
شکار من تیره روزگار بر سر دندان هوس تیر داشت **غزل** سیل غم از طرفی جست

سیه از طرفی   شوان رفت درین بادیه غافل چپ و راست   پس با زن
طناز آغاز گله پردازی نمود که امروز فضل بن ربیع مرا در نظر تعریف و صنع
خوار و بیمقدار نموده بر سر جسر سرم را شکست و اسپم سقط شد همانا تیر تدبیرم غلط
رفت که آن جلیه نشین نگارخانه تزویر چون ناوک از شستم بیرون جست اگر
آن عنکه حیله باز بدام اهتمام درمی آمد دانه چین دو هزار درم نمودم اکنون که کمند
اقبالم کوتهی کرد سر رشته کارم چون گیسوی جادوی روزگار تار و مار است
ترجیع به گوهر اشک نقد دائم   در دیده عشق بیبهایم   زن ویرا به نوع
دلداری میداد چون شب در آمد مرد قدری طعام خورد و بخواب رفت در
زمان آن زن نزد من آمد که آنچه شوهر من بر زبان راند شاید که شنیده باشی و همانا
که فضل بن ربیع تو خواهی بودن که شوهر محنت بازم فصلی چند از تو بیان نمود که
هیچکس را باور نیاید من چون نکو کاران هر شب اندوخته مهر سکوت بر لب زدم
پس آن زن گفت زود ترا از این سرا بیرون رو که اگر این بخت برگشته در خصوص تو
بیدار شود در زمان بخت سیاهت چون صورت سیاه قلم تن بخواب دهد
ترجیع از ناله بدسر آیت ما   شد بخت بخواب فتنه بیدار   پس من ویرا
دعای خیر گفته از آن سرا بیرون شدم در آن شب تاریک شوریده و سراسیمه بهر
سوی میشتافتم ناگاه گذارم بشارعی افتاد جمعی از پاسبانان را دیدم که
در تجسس من از سر بجای پاسبانان بودند از آن کوچه راه گردانیده بدر خانه

دلاکی رسیدم که بهر دلالت طریق گشته کان بادیهٔ خذلان آینه در دست داشت
من از آن سرا دار ملک نفسیل الیه بر سبیل ابتهال و تضرع استدعای منزلی
نمودم تا رشتین کار و بهر بد سگال نکردم مرد دلاک از روی رحمت مرا بدرون
خانهٔ خود برد و حجرهٔ علیحده بهر من ترتیب داد **مثنوی** فرازی بود از پی هر نشیب
رخ ظلمت از روشنی یافت زیب   چون بامداد تیغ ضیای مهر موی سودا
از سر شب دیوچهر سترد مرد مزین بسوی بازار شتافت و بعد از زمانی
دو مرد حمال باتفاق وی بخانه در آمدند که یکی را بار ظروف و اوانی بود
و دیگری را از ماکولات و حلویات آنچه دانی پس گفت غرض من از ترتیب
این اسباب جز این نیست که چون مرا همیشه پنجهٔ سعی آلودهٔ وسخ و دنس فضلهٔ
ناخن و موی سر است و لب خون آشام باب شیشهٔ حجام چون مغز بادام
دو پیکر وار آینه ناصیه است که اسطرلاب عالم علوی شطریست از سطر سر
نوشت وی واضح و لایحست که گوهر طینت از دریای دولت است و نور
وجودت از پرتو مصباح همت **مثنوی** عیان از جبینت تابش نور مهر
چو اندر سطرلاب شکل سپهر   مبادا که ترا از همکاسگی و معاشرت من
دل چون آب گل آلوده بهم بر آید پس همان بهتر که طعامی که میل کنی بدست
خود طبخ نمائی و در ظروف جدید داده حصهٔ مرا من ده که فضلهٔ خوان کرم تو بکام
همچو من غر قلم است و واماندهٔ جهانت سرمایهٔ جود هزار حاتم من از غایت تعجب

با خود در این اندیشه بودم که مگر خاتم حاتم بر انگشت این معنی آید سلیمان فواید راست
آمده که لقد عطیه آن ملک نزد همت وی قدر کرچک ندارد **مثنوی** بآن دیده
آن جود و صد آفرین   تو هم دیده داری تحسین و به بین   القصه تا مدت
سه روز در خانهٔ وی بسر بردم در روز سیم شیوهٔ محاکمه را بحاکم انصاف عرض نمودم
بهر تخفیف تصدیع از وی رخصت خواستم مرد میزبان هر زمان مانع رفتنم میشد که من
مرد فردیم جدا از رفیق و حصار بند خانه ام چون حصن دل عشاق وثیق بمصاحبت
تو انسی چنان دارم که در راه محبت بجای پا سر میگذارم زنهار از این خانه قدم
برون مگذار که سراچهٔ اسبار پر آشوب است و عمود حادثه بهر نیل اندود در کمین
سرکوب **غزل** دریچ باید امن و بنشین که روزگار   اندر کمین تست بکف
تیغ آبدار   مرد حجام چندانکه ازین نمط مبالغه نمود که مگر مانع بیرون رفتنم
گردد مرا اندیشهٔ تخفیف تصدیع مرجح خاطر گشته عذر منیر با نی وی خواستم و هنگام
شب قدم از آن سرا بیرون هشته باز چون موج تن بگرداب اضطراب دادم
و چون عزاب شکسته سکان بال بکان هر خانه و دکان در سر گشتگی گردن نهادم
که ناگاه در گذر بابی لتیین بر زاله بر در سرای شیخ بیدم که از جملهٔ خدمهٔ قدیمی
من بود چون مرا بشناخت رخ بر پایم نهاده لب ندامت بدندان گزید
و مار گیسوی طرار خود در خلخال وار بر قدمم پیچید **مثنوی** گشت چون سایه
سجده فرسایم   رخ چو دامن نهاد بر پایم   پس مرا بخانهٔ خود درون برد

قدری طعام بهر من مهیا کرد و از اضطرار دل بیمارم چون شنید چون بارگیران
طومار زبان بافسون آلود ملکه چون سوسمار زره حیله را اعزرتن نمود و چون بهر
آسایش از گرداب اضطراب کشتی تن بجواب دادم هنوز زال سفید موی صبح
لب از خون شفق بچشمه کافوری فروغ مهر نشسته بود که انکافرخانه خراب خون
نوش بتمنای زر و سیم بدر خانه اسحق بن ابراهیم شتافته ویرا از حال آگاهی
داد **غزل** در جهان از کس نیم شرمنده برگ گلی   آنکه دامن داشت بر گل
سرم خاشاک ریخت   القصه صاحب مظالم از استماع این مژده انواع
بهجت و شادمانی نموده جمعی را باحضار من فرمان داد مرا با جراحت
هنوز از خواب استراحت چشم نگشوده بودم که سوداگران آشوب مرا چون
نقطه سویدا در قلب بلا جای دادند **ترجیع** نگذشت که در جرش سیم
قاتلم کمر اما نمود بسمل   القصه مرا دست بسته نزد اسحق بردند در زمان آن
مرصر نفاق چون خار بنم در جلوه شکسته تا تخت زار مجلس مامون
برد چون مامون نظر تفرس در من نگریست نهال قامتم را چون هلال از
کشاکش فلک چنبری در لاغری دید و نقش صورتم را از ضرب طپانچه
نیل سای ملامت نیلوفری در زمان سجده شکر منعم حقیقی بجای آورد **قصیده**
دهر باد بر آبروان کشیده بامرت   ز خط نقطه موج حباب صورت
طغرا   پس روی بجانب من کرده گفت ابوالفضل اسیح میدانی که سجده شکر من

دراینمقام

در اینمقام از بهر چه بود گفتم یا امیر همواره تیغ نصرت بر تارک اعدای مسیحو
من بر آن باد و کمند قبالت در صید چنین بدسگالان قوی گردد از
سیما سجده شکر امیر صاحب تدبیر شاید بهر همین باشد که چون من خصم قوی گردن را
در سلاسل ذلت مقید دارد و دیده جهان بینم را از گرد مخالت مبتلا
رمد **قصیده** که تواند در شکر نعمتش گوهر زبان   کهری چند کشد لیک بهر
تار نفس مامون گفت ذنی غلط کردی بلکه موجب سجده شکر من همت
که صیقل عطوفتش زنگ فسادت از آینه صافی دلم زدوده در این زمان
هاتف غیب بالهام لاریب والکاظمین الغیظ والعافین عن
الناس مرا با تو بر توجه و شفقت آورد و سواد کینه ات از صفحه دلم چون
نامه اعمال اهل نجات بیکبار محو شد اکنون قصه سرگذشت خود را من البدایة
الی النهایة با من بیان نمای که در این مدت تواری و استتار با هرکت
چگونه سر و کار افتاد **مثنوی** بگو حال خود با من از سرگذشت   که از دهر
کینت چه بر سر گذشت   من از اهتزاز نسیم اقبال وی صد پیرهن بر خود بالیده
دلیرانه مفصل احوال خود را مو بمو عرض وی رسانیدم مامون را از رحم
احق علاوه مرحمت سابق شده باحضار سپاهی سفاک و استاد دلاک
و عجوزه بی باک فرستاد **غزل** بخت چون رام شود کار بسامان گردد
همچو سنبل بر رهت خار مغیلان گردد   تخت با مرد سپاهی دم از روبهی

زد که با آنکه بعهدهٔ تو نشده بود که فضل را بدست آوردی و بهر مهدار صله کردی
تورا چه بر این داشت که حقوق نعمت و محبت وی را فراموش کرده رخنه در حصار
ملک انصاف افکنی و مع هذا از اسب فرزین رفتار خود پیاده رخ بفیل بند
نعا این جبر گذاری و بر ملاتن پیشهادت بلادر دهی **مثنوی** بناکس کند
بخت پایاوری   نیاید ز تاج خروس افسری   مرد سپاهی از نجابت
رو سیاهی متمسک بعد از طمع صله و جایزه گشت مامون گفت تو با این
حرص و شره و دنائت طبع بجای وزیری اولا و انسب و مرد حجام با این وفا و کرام
بمنصب تو الیق و احق است پس حجم وی را با جمیع اموال بحجام داد و مقرر
نمود که سپاهی همیشه شاخ حجامت در بغل و میز زیر دوش گرد شوارع و محلات
گشته هر کل زمین را از فضلات تن و سر سبز رسان سازد و آن زن محیلهٔ فتنه
گر را پیش از مقولهٔ تحصیل حاصل دانسته مقرر داشت که بعد از تعذیب بالصد
تازیانه اش در حبس مؤبد مقید نمودند **مثنوی** نه از راه عدالت معراج ظلم
فتیله بود داغ را تاج ظلم   پس فضل باز مقرب مجلس مامون گشته بوسیله
لطف فضل و فرزین هر یک نعمت فرج بعد از شدت مستفیض شدند همچنین سلطان
ملکشاه سلجوقی که شیوهٔ لطف و مرحمت شهرت تمام داشت از محبس قیصر روم
خلاصی یافته بنا بر وفور لطف جهان نعمت فرج بعد از شدت در یافته **حکایت**
سلطان ملکشاه سلجوقی با قیصر روم سلطان ملکشاه سلجوقی را بعد از آنکه کو

صبح اقبال چون صبح صباح مهر دایرهٔ نصف النهار منیر و لامع گشت و فروغ مشعل
دولتش در چشم اشهل امل چون شمع تجلی بارق و ساطع لطف شاملش چنان شایع
پرزدش که هر مرز و بوم و وحوش و طیور زیر از رحمهٔ حقیقتش مومیائی بر استخوان شکسته
و مرهم بر جراحت دل خستگی نهادند تا بانس و جن چه رسد **مثنوی** چو شه را
بود دل برسم آشنا   کلکرد دا فسر بفرق گدا   مشهور است که در مرغ
زاری که مرغ زار از قید وحشت بزار بود و آهوی ماهو شمار از بازار
هرزه گردی در آزار شاه بجبتا او در آن زمین خوش آب و هوا ابد اقامت
روزی چند خیمه و سراپرده بر افراشت قضا را گنجشکی کوته پرواز چون فطرت
شامیان در شامیانهٔ خیمهٔ شاه آشیانه ساخته بیضه گذاشت دریای لطف شاه
را بعد از عزم سفر شد باد مرحمت بتموج در آورده جمعی را در آن جا موکل ساخت
که مادام که این مرغ جوجه از بیضه برون نکرده بچه خود در اقوت پرواز نبخشد
عرصه را از خیمه پردازند **مثنوی** بهر سو نظر کن تن میتوان   ز همت بعیسی رسیدن
توان   در نگارستان قاضی احمد غفاری که نوای نغمه سازش چون ترانهٔ سانی
در گوش ارباب هوش ساریست مسطور است که قیصر روم بمحاربه با سلطان
ملکشاه کمر جهد بر میان بسته با لشکر گران تا کران در دشت عدوان خیمه و
سایبان افراشت بعد از جمعیت فئتین و تقارب صفین و لال بدامن زدی
آتش قتال و اشتعال یافته جدال بازار بیع و شرای کالای جان و ناوک تیر بگا

گرم ساخت مثنوی چو باز از تیغ و سنان گرم شد اهل اسرار ز جام جان گرم
شد چون مبنیها ضرب و جهاد طبول و مهتدا کشیده طلب نصرت بر شفق هیچ رایتی
آیت فتح نمیدید سید و نسیم ظفر و آلای پرچم هیچ سنانی نمیوزید هر یک در عرصه
درنگ و عرض آلات جنگ چون کمان حلقه نشین اورنگ بوده چنین بر
کمان زدند که بازوی زورآزمای فلک با تیر دو تیره در مقام خرکمانی بود
قصیده همه تیر ناله من جدا شد از نشانه بگو که زمانه هست با من بمقام خر
کمانی قضارا روزی سلطان با دو سه نفر از غلامان بنا بر فرط تهور جنگ
قصر شکوه قیصر را قصیر تصور کرده از قصور حزم بهوای شکار دم از عزم زد و لهذا
درزمانیکه باز سر باز غلط پرواز شکاری بر بازی میمود بعزم صید قمری قمر سای
تا بجوالی سکان رومی اسب تازی را به برق تازی درآورده مثنوی
دلیرانه شاهنشه تاج بخش بانداز نخچیر در تاخت رخش رومیان
رو به شکار که همیشه خصم را در خواب خرگوش میخواستند و همواره بهوای
صید اعدا از متوجح هر هوا دام بر دوش و کمند در آغوش بودند بدان دو سه
سوار آشفته روزگار برخورده ایشان را در زمان دست بسته بخدمت قیصر
حاضر ساختند قیصر چون ایشان را فتح بکاخش انیکه جملگی از غلامان
سلطان ملک اند بنا بر حرمت سلطان چون صید حرم تیغ بر ایشان
حرام دانست فاما از غایت تشیر دل چون شیر بند در گردنشان نهاد ترجیع

دلها

دل کم ز کبوتر حرم نیست در دام چگونه اش فکندی اما خواجه نظام الملک
وزیر سلطان ملک گیر که گوهر رای رزمینش مانند تکمه بود بر افسر زرین خسروی و مردم
دیده جهان بینش همچو عینک قوت افزای نور باصره شاهنشهی چون بر این
حال مطلع شد از آنجاکه بنان اندیشه گشایش شیرازه گره‌گشای زلف پرچین
دقایق بود و شانه پنجه خواص جعد گیسوی این عقده را عروسانه صورت آرایش
داد مثنوی زهی نقش بند خیال بشر که آرد بصورت ز معنی خبر پس بنا
بر مصلحت شخصی را که در صورت و صوت مشابهت تمام بسلطان داشت
بر تخت سلطنت نصب نموده مقرر فرمود که بجز دو سه نفر از خواص که در حریم خلوتگاه
محرم اسرار شاه معدلت شعارند دیگری با شاه تقرب بجوید و خود با جمعی از
مصلحین خیر اندیش و تحف لایقه بجهت تبلیغ رسالت بخدمت قیصر شتافت
و چون بدان بارگاه شرف باریافت زبان برگشود قطعه حکم و جاه و ملک و
دین و تیغ و جام و لطف و خشم باد دایم رایت ای روشن دل بیدار بخت
حکم نافذ جاه عالی ملک وافر دین قوی تیغ بران جام رنگین لطف عام و
خشم سخت بر مرآت ضمیر قیصر روم که چون آینه در موم ز نم خود آشکار روشنست
روشنست که با بر سپاه تیغ هندی از ترک ترک و رومی همچون خون روان
ساختن موجب اشتعال برق غضب ایزدیست و بهر صرد بوارکیسه غبار
این فتنه برانگیختن سبب قطع بنیان رحمت سرمدی کسی چگونه در مضیق لحد

[illegible]

نفس خویش را آساید که شمع ظلمش یک نفس در احتجاب نیام چون دیده احباب نیام تن
بخواب راحت نداده و نامه اعمال ان محتال چگونه سفید رو باشد که شست تیغش در
معرکه عدوان مژه پر از تیر هر کمان بر کشد مثنوی اگر خواهی از رنج یابی نجات
مذلت طلب باش در کاینات نیابد گزند آنکه باشد ظلوم نیفکنده کس سنگ
بر نخل موم غرض من از اطناب در این باب آن است که اگر خسرو کامکار بحکم
والصلح خیر راه فوج یاجوج فتنه را بسد صلح و سداد مسدود سازد هر آینه
هر دو گروه از مخاطر زوال و مهالک نکال ایمن خواهند بود و الا چنگ بهانه را
جنگ در آغوش است و طبل شادیانه را سیلی جگ محبت بر بناگوش مثنوی
اگر شمعی از روشنی کو نه دود که فانوس جامه نخواهد کبود قیصر چون فصلی از این
نمط شنید در جواب گفت مرا زیر نفس اماره چنان عنان گیر اختیار است که
چون سنگ هرزه مرس پی هر هوس دواند و چون باز تازه شکار فریب هر صعوه
پر فشاند عنایش چون قدم تغلب شمار را در معرکه کارزار آزموده ام من نیز از رخ
شاهد فرار نقاب انفعال افزوده ام اکنون که شاه بجد سپاه راضی بصلح گشته مرا نیز صلاح
حال سپاه طرفین همین مصلحت است مثنوی چه خوش گفت با شیر غرین پلنگ
که دندان خونین نیرزد بجنگ چون مهمام رسم صلح ارتقا و استمرار یافت
و زنگار غل و غش شقاوت از صدور و اعناق همگنان بصیقل و سوهان محبت و
سودا زدوده گشوده گردید قیصر با خواجه گفت که دیروز جمعی از دلیران سپاه ما

دو سه نفر از غلامان شما را که از فرط تهور طلایه سپاه غازی یار اشکارگاه تواو
تازی خود دانسته اند کمند سعی دست بسته بخدمت ما آورده اند اکنون که قهم ما
بصلح انجامید از حبس ایشان چه فایده همان بهتر که ایشان را بشما بسپاریم مثنوی
اساس محبت که محکم بنا است شکستن پی هر هوس کی رواست خواجه
گفت در سپاه ما از اینقوله دلیران سرباز که چون زلف عارض خوبان
پا از گلیم ادب بیرون میگذارند بسیارند و هم آن مدارند که از بلندی تاریکیها
همچو شرر سر بباد دهند یا همچون شمع تیشه بر پای خود زنند پس شاه آنکه فغان بدنجا
را شطرنجی عرصه تدبیر سپرد خواجه ایشان را در جلو انداخته پیاده میدوانید
بعد از آنکه از ار دوی قیصر ساعتی بعید طی نمودند وزیر خویش تقریر از اسب
بشیب آمده رخ بر پای شاه کامکار سوده و بر رخش دولتش سوار کرده بلشکر
گاهش رسانیدند و سپاه انواع شکرگذاری نمودند اساس هشتم در یقین
یقین بمعنی تعلق علم است بهر شیئی بدون تردد خاطر و شک بمعنی تردد خاطر است
در وقوع و لا وقوع هر شیئی و ظن بمعنی رجحان احد طرفین است نزد تردد ذهن
و یقین ما نحن فیه در این صحیفه معرفت ذات حق است بصفات مبین از ادله که
روی صواب و ایمان نزد بعضی از اهل تحقیق اعتقاد باصول دین است از روی یقین
و ایمان اخص از اسلام است کما قال الله تعالی قالت الاعراب آمنا قل
لم تؤمنوا و لکن قولوا اسلمنا و لما یدخل الایمان فی قلوبکم

که با سعاف آن قیام نمایم انجوان بهانهای بکر بسیت و گفت غزل قصه اهل عشق بسیار
است لیک گوشی که بشنود بکجاست چه حاجت علاج لجاجت عشق است که
هنوز از ناخن فکر آتش تا رگ جانم در کاوش است و از تیشه بیستون تراش
جوی خون از رخنهای دلم در تراوش التماس از تو جز این نیست که یکدست لباس
رنگین بمن در پوشانی و از شمع لقای آن ماه بزم آرا آب و رنگی بر رخ کارم آوری
پس مرا رحم بحال وی آمده بحکم چاره جوئی دستی از لباس نو بروی پوشانیدم
و بخانه دلربایش راه نماشتم مثنوی سر رشته در دست رشته کشی است
که پوینده را نعل در آتشی است عاشق دلباخته چون شرف وصل مطلوب را
دریافت سایه کردار بپایش سر نهاد و شمع آه را در کلبه سینه زینت فروغ داد
شاهد مهوفا بگمان اینکه آن مبتلا باز بجرا سامی نمانع از در و لا لا است چون گست
لا ابالی از روی نشست و آغاز ملاطفت نمود چون من کیفیت حال و بحث کثیر الکلام
انجوان را با آن گل دور و موبمو باز گفتم تا آنکه پرده از روی کار روی برداشته اظهار
نمودم که این لباسی که در بر دارد از من بعاریت گرفته دلستان از آن داستان
بهم بر آمده برخواست و از مارخ پنهان نمود مثنوی چو باد است خالی ز دیگر
دوست که شاخ تهی را بریدن نکوست پس کتیر برق شیر روی
چون ریح عاصف غبار انگیزی نموده بصدمه صیحه مارا از سرای بیرون کرد چون
بکوچه رسیدیم من باز الحاح و تملق نمودم و درخواست نظاره کردم همانا که باد ادبار

ادبار را با کیاه هستی خود در بدستی دیدم که بهر فضیحت کیتر فاحش بام از کوشه بام
آن فاحشه بدنام زنبیل بر زنبیل بر سر ما ریخت من از غایت خشم جمیع لباس را از
انجوان بر کندم و از وی مجانبت گزیدم که صفت جهل علت مرحمت جاهلت
و رعونت عروق کند پای اب کاهل مثنوی شمع را چیست بهره از جهر
بجز این کز سرش برد افسر القصه تا مدت سه سال دیگر ملاقات انجوان
که کلشن عمر او را آغاز بهار ریعان پایمال هرکان خذلان نموده بود اتفاق
نیفتاد و بعد از آن روزی انجوان از ارباب کمیلان نزادی سوار دیدم که گرد کاه
سمش چون کحل الجواهر از دیده خنک قمر شعر زاید کلف زدودی و حلقه کمندکش
چون پنجه دراز دست نسیم که غنچه از ساعد نهال ربودی مثنوی چو مجنون بیکجا نگرد
قرار اگر زلف لیلیش گردد چهار زتحریک مژکان نظاره که نهد چون نگیر
باوار که سر خصم را زم سازد رسم بکردن نهد پالهنکش زدم
غلام و چاکر بیشمار بر یمین و یسار روی طرقوا طرقوا گویان پی پرورده نوازد بودند
مرا از مشاهده حال عسرت سریع الزوال وی وحشت قرین حیرت گشته
پیش رفتم و بروی سلام کردم چون مرا بدید در عهده یکی از غلامان معتمد نمود که او را
برای من برید که ضیافت لایقی بهر دی دارم غزل خوان همت گرچه لبریز
است از نعمت ولی میهمان مشکل پسند است از کباب دل برس پس
قدم برای وی درون نهادم چه دیدم ویرانه که از صدمت صرصر جعلنا

ولهذا اسلام ضعیف الاعتقاد گاه باشد که در ملت مستضعفین و منافقین و نجابین
در آید بخلاف مؤمن که یقین وی مانع تغیر ملت اوست و آنا رز جمعی که اسلام
و ایمان از جمله لغات مترادفه اند متمسک بدلیل ان الدین عند الله
الاسلام گشته اند و میگویند که اگر اسلام مادون ایمان بودی ترجیح مفضول
بر فاضل لازم آمدی پس ایشان را عقیده این است که اسلام منسوب اهل
ملت احمدیست و ایمان صفتیست محمود قایم بوی پس اگر اسلام خالی از ایمان
باشد غیر مستحسن و ناقص خواهد بود چنانکه عدم وجدان صفت بدون موصوف
ایمان بدون اسلام صورت پذیر نیست فاما یقین در اعتقاد و دقایق جمیع
امور صالحه از جمله صفات کمال آزادگان راه حق است و طوطی ملایک نوای
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا بوسیلهٔ این زمزمه در عرش یقین
فی لیلة المعراج با ساز سبحان الذی اسری بعبده دم از
مرافقت و مصاحبت زد با آنکه جسم شریفش در حضیض خاک ردای طاعت
ایزد پاک برکتف افکنده بود و مرد صاحب یقین برکت حسن ظن بحکم و اجتنبوا
کثیرا من الظن هم در عرصهٔ محشر از مخاطرهٔ کرّ و فر ملائکه عذاب در کنف حضرت
خدای اکبر محروس و مصونست و هم در خارستان دنیا میوهٔ سعادت فرجی
بعد از هر شدتی از دوحهٔ آمال و شاخسار امید بدست شوق خواهد چید چنانکه تاجر
زاده نوکیسهٔ بغدادی برکت یقین بدرگاه جود حضرت رب العالمین بعد از آنکه

رأس المال ارثیه پدری را بالکلیه از دست داد و باز سر رشتهٔ کار را بدست آورد

قصهٔ محتشم زادهٔ بغدادی که مال پدر خود از دست داد و باز یافت

صاحب تاریخ عتیق بغدادی چنین روایت کند که مرا در همسایگی شهر بغداد تاجر
زاده صاحب ثروت خانه داشت که مال و مکنت بیشمار از پدر بمیراث یافته
و در عرض اندک مدتی از او در عشق شاهد خراباتی با اهل خرابات صرف نمودی
مارگیران زلف پر شکن با فسونگری چشم جادو نهب پس مهرهٔ دل بر او در کیسهٔ سیم
رس تاب تهاف ساخته اند و کیسه بران کوچه ابله فریب از نقد و سیم و زر کیسهها
پرداخته و خانهها برانداخته قصیده دلهای بت زلف تو شد عقل از و مجوی
تحصیل نمیگذارد بردم مارپای القصه آن حریف دغا پیشه چنان مهرهٔ دل آن
بدنقش آن زور را در ششدر حیرت افکنده بود که ششگیر زمانه بچنبر گری طالع
ناساز کار کیسه را بر باد داده و کار ساز خاک نموده و چون شیرازه نقدینه اش
از هم گسیخت جمیع جهات اثاث البیت حتی مصالح در و پنجرهٔ خانه اش را با آتش حادثه
خشک و تر بسوخت مثنوی عشق بر هم خانه خاک کرد تا که آهنگ
درش و قالا کرد من بنا بر همسایگی روزی بدیدنش رفتم چون سوخته در میان
خانه اش دیدم پنهان که بباد حوادث چشم قالی و نمدش نیز کالعهن المنفوش
لگدکوب فنا گشته و آب کوزهاش از امساک روزه چون بخار دیگ مغلب
بعنصر هوا گردیده مرا آتش شفقت دامنگیر وی بر حم آمده گفتم هیچ حاجتی داری

عالیها سافلها مسکن روبه شغالان بود اکنون همین سعی معمار اقبال
رشک نگارخانه هزار ملک چین گشته و مطموره که از لگدکوب بار ثه جعله
دگانمونهٔ شهر لوط آمده اکنون از فروغ تجلی دولت غیرت وادی ایمن گردیده
مثنوی زر اندود سقف و در و سنگش ببوی ارم راه از روزنش تماشاگه
آنجا کرآرد درنگ کند حیرتش تنگ عرصه تنگ و همچنین اسباب مجلس را
نهایت تکلف و صفا و اصحاب خدمت در غایت تلطف و وفا پس مطنجی را
فرمود که طعام را در دم گذاشت و خود دم از سرگذشت سوانح ایام بر آورد که
پیر غلامی از جملهٔ عتقای والدم مدتی بود که چون حقیقت عنقا در زاویهٔ اختفای نام و نشان
بود روزی بیخبر از درم در آمده مرا در چنان صعوبت احوال و شدت اهوال
دلش بر من بسوخت غزل بود ز آینه همچون حباب خانهٔ عیش نشان دهد
در و دیوار کین سرا خالیست غلام پیر بعد از هفته که با من بسر برد روزی
پای در صحن سرای نهاد از غایت هرم پایش بلغزید و لبر در آمده دستش شکست
چون من وی را بدان حال دیدم قضا را از میراث پدر که چون موم را انگشت
فنا گداخته دو سه مثقال مومیائی با من مانده بود مومیائی که استخوان ریزه را
در کام همای چون عظام لحد خیزان عرصهٔ رستخیز خلعت نو در بر کردی و شیشهٔ
شکسته را در زیر قدم تحمی مست چون سبزهٔ بهاری در اهتزاز آوردی مثنوی
درستی از و یافت ارکن جهان چو از مومیائی تن استخوان و چون من

علم بجز یاد و لغات وی داشتم در نظرم مانند انگشت بیفروغ بود لاجرم از انگشت خاطرم
رشتهٔ حفظش را نسیان گشوده بود که در معرض پیش در آورم بعد از سنوح آنحال من
بپا دم آمده قدم گذاشته قدری بر دست شکستهٔ وی بستم در زمان چون درخت
چنار در موسم بهار پنجه اهتزاز گشود مثنوی چاره جویست بس حکیم بدنیا
بهر هر درد دوایی کرده ساز چون از من چنان مرحمتی در بارهٔ خود مشاهده
نمود با خود اندیشید که مقام در گلبن انبساط التفات بصنعت مکافات
بر میان جان بستن بوفق آیهٔ کریمهٔ من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
باز جرعه از جام احسان میخانهٔ کیفر زا بگوش در نیاوردن در کیش مروت
مقتضی کفر ابدیست مثنوی جزای بدی چون نکوئی خوش است که احسان زنیکی
در آرایش است القصه مرا روزی نشان داد که فلان موضع را سه ذرع حفر
نمای پس نقد وافری که پدرت در آنجا نهان نموده و بجز من کسی دیگر بدان
اطلاع ندارد فراگیر من شادان بفرموده عمل نمودم چهل هزار دینار سرخ پیدا شد
از ابر کرفتم و مراسم شکر ایزدی بجای آوردم پس غلام جهاندیده نصیحتم زبان
بگشود که من بعد بر تو لازم است که از ارتکاب ملاهی و مناهی مجانبت نموده
قدر هر دینار را که هنوز از شکنجهٔ سکه در زور و ی همت عظیم دانی و آسان از دست
ندهی و با هر بیحقیقت و ناحفاظ و نمام و متملق و خمار و غماز در نیامیزی و گرنه
زر از دست و آب از روی بریزی و اگر هزار بار من عمر در آوری که نو شعله

شماتت خیکبری رباعی چشمی بگشا تا که ترا چشم هست   با هوش خود آی چند
باشی سرمست   در ره گذر سنگ حوادث منشین   دیگر نشود درست چون
شیشه شکست من نیز بوصیت وی عمل نموده یکربع آن نقد را صرف تعمیر خانهای
ویران شدهٔ خود و اسباب خانه و سایر مایحتاج از خدمه و دواب و اوانی
و فروش و ظروف نمودم و یکربع دیگر زمین باغ و عقار خریده ام که از ارتفاعات
آن متمتع و بهره مند گردم و یکربع دیگر بتاجر کارشناس صادق القول داده ام که
همواره تجارت نموده ربح آن را هر ساله بمن رساند و ربع تتمه آن را در محلی مضبوط
دفن نموده ام تا بروز شدت و عسرت دستگیر و یاورم بوده باشد ترجیع
مده از دست رایگان دنیا   پارهٔ بهر روز بد بگذار   اکنون دختر جمیله از خاندان
مجد و عصمت بحبالهٔ نکاح در آورده ام تا دیگر نقد دل را القلاب زلف شاهدان
قلاب چون زر قلب در بوتهٔ اضطراب نیفکنم و سرمایهٔ جمعیت را بدست اندازی
غارتگران ملک خرابات چون دختر شیرازه بباد فنا ندهم و بزم صحبت را
با پیر غلام حقیقت شعار خود گرم نموده ام تا از خلطا چون تو ناحفاظ خلعت بکر پستان
که چون باد مهرگان کلاه از سر گل و زره از تن سنبل باز میکنی مستغنی آسوده باشم
قصیده اهل زمانرا بود مهر بس از دشمنی   بهر تو هر کس که یافت آینه خنجر شکست پس
چون نقل نقل را بر طبق بیان کشید و سرپوش از دیگ طعام برداشت فرمود
تا مرا از صحن سرا بالب گرسنه بیرون کردند و سر بادیهٔ حسرت دادند که مهر که

تن ستمدیده را از لباس عاریت عریان نماید لب خموش را البوزن تغافل از نشاو
لقمه دو غشن ابلق او است و همچنین قصهٔ مرد دهقان عراق که چون در دین متین
نبوی صاحب یقین بود بنعمت فرج و مشاهدهٔ مکافات زوجهٔ بدعمل خویش
و بوفور نعمت بی رنج و مشقت در شهر بغداد مستعد شد ذکر آن مناسب این مقام است

قصهٔ زن بدعمل و دهقان که دل را بجوانان بغداد و تن را بشیر صیاد در باخت

صاحب انوار سهیلی چنین روایت کند که مرد دهقان پیشه در یکی از مضافات
شهر اصفهان صاحب مکنت تمام بود و مهر فروزنده همخوابه داشت زهی بت لیلی
عذار که غزال چشم آهو فریبش کوه نشینی مجنون بیابان حیرت را بزنجیر خار مغیلان
در آورده و مهرهٔ دل پاکبازان قمار محبت را در ششدر حیرت مقید نقش گشاد
آرزو کرده باز شیر پرواز نگهش را طعمه شرطهٔ دل در چنگل ناز و کمان ابروی قدرانگن
را هدف لخت جگر آماج گاه نیاز قصیده خونی پروانه شمع قاتل عشاق تو هر طرف
افتاده و چنی کشته بخون بها   بعد از روزگاری زمانهٔ ناساز کار سررشتهٔ اعتبار
از دست اقتدارش گرفته تفسیلهٔ حرمتش چنان داغ غیرت بر تن نوحش که بخبر
آشنا و بیگانه گردید و چون بسبب استیلای علت عسرت و افتقار در نظر ملکان
خوار و بیمقدار شد دست معیشت از تحصیل وجه معاش و پای جهدش از طی ملک
تلاشش کوتاه ماند غزل اظهار حال نزد فرومایه که روا است   بنشین که دل
بسینه دون سنگ آسیا است   چون روی طلب و تاب مذلت نداشت

که در بزم مصاحبت شماتت دست شکسته خود را وبال گردن نماید بناچار دست از گردن
شاهد وطن باز کشید که بتحصیل درم بسکهٔ ملامت نیرزد و جام عشرت لاله را سیاهی داغ
از دل نشوید مثنوی کشت خاطر طول از حصرش   بیرافتاد شورش نعرش   بالغره
بعزم سفر بغداد کشتی سرعت را بادبان برافراشت که مگر در ملک غربت ابر دی
عزت را بر خاک راه اهل احسان ریزد و چون معنی مادهٔ تقصیر را با بانوی دل پذیر شورت
نمود آن طناز فسون ساز رهی بر مهاجرت وی گشته گردن بتیغ قضا داد و گفت
مثنوی توجه ز تو لطف از داد گر   عنایت نگهبان و من همسفر   پس توشهٔ راه بچه
بار بر خر لبت و ناقهٔ شوق را بحدی ذوق بجنبش اندر آورده روی براه نهادند و چون
فلک کجرو با ایشان دم از پرایی زد و بخت غراب صورت راه بیشه رهنمای گشت بجوالی
شهر بغداد در بیشهٔ گورستانی فرود آمدند که در پای هر نهالش دست حیرت دام هستی
آماده و در سایهٔ هر دوحه اش نوحه گر صد حسرت سیه پوشی آغاز نهاده قصیده گلش
زیر پا خار پشت از درشتی   گیاهش چو چنگ عقاب از مخالب   سنانهای
هر خار او بر سر راه   چو تیغ برهنه بدست محارب   مرد مسکین بقصد خواب سر در
دامن آن ماه جهانتاب گذاشته هنوز رسن بازغرهٔ اش لنگر خواب را دستیار نگشته
بود که آن خانمان خراب را چشم بر زلف سیه تاب و هندوی خال آن جان
جواب افتاد حسنی دید چون شمع ید و بیضای موسی معجز نما فروزنده مهر حق چون
مشت نمک بر جراحت زخم داران تیغ جگر شکاف نوزنده چشم عربده جویش

از کمند هر نظاره در کمین صید وحشیان دشت حیرت زلف آشفته خویش از موج هر
چین موریانهٔ آهن دلان کوی عبرت قصیده بتی که در غم او شاهدان مطرز
ثور   فکنده اند ز گیسو بپای هم خلخال   نگاه عربده جویش ز پنجهٔ مژگان نهاده
سلسله از زلف خود بپای خیال   بهوشیار کشتی دیده را سیل طوفان خبر داد ما جرا
از وی پرسید که سبب گریهٔ محل در این هنگام از چیست مرد در جواب گفت که من بر کی
نجم و تکیه بر بستر کهولت دارم ملک و عالم را صرصر حادثه بر باد داده و رفاهیت
حالم را سیلاب ادبار در گرداب بوار افکنده اکنون که شبابم بشیب و نازم
بعیب مبدل گشته جراحت غربت را بر راحت وطن اختیار نمودم و در دعوت
بر رواغ مذلت افزوده ام و با اینهمه دلم بدیدار تو خورسند است و شاخسار امیدم
به نسیم عصمت تو برومند قصیده اگر بمهر تو دل خوش نباشدم اندوه   دهد بر آب
شم را بباد همچو غبار   از این اندیشه در تاب اضطرابم که در شهر بغداد جوانان
خرام و صیادان گسترده دام بسیار ند مبادا که خاک در دیدهٔ مروت کرده
در کمین صید تو دام حیله در خاک کشند و از توشهٔ امید بسو خاک در انبان
دل هیچ سلم نگذاری بعد از آنکه من چون تو گل آتشین را بباد دهم درین خاکدان
چگونه آبم از سر نگذرد قصیده همان گره بدلم داغهاست همچو گهر   لبم اگر چه زند
از شکوه چون صدف تبخال   آن زن فسون ساز گفت هیهات چه خیال
دور از صواب را بحجرهٔ دماغ راه مراغ میدهی اگر همه سنگ آسیای بهر

حادثه بر سرم بگردد که دانه مهرت را چون گهر در صدف دل عزیز دارم و رشته
عهد محبت را چون سلسله در گردن مجنون همت استوار بالغرض اگر آیینه دلم از زنگ
خجلت دوست بودی نبایستی که گوی سر را در چوگان محبت تو پایمال آتش
در خیابان صحاری و سوهان قفاری هر شب از سنگ خاره بالین سازم و از شتر
خار بستر اگر قدم براه حیله منیر بودم در جهانمکان که بودم بانگشت کید عقده چاره
میکشودم **قصیده** دلم بمهر تو آغشته چون بخون ترخی بعاریت ننمود چون بحر
سواد خضاب مرد ساده لوح را از آن دمدمه و فسون خاطر جمع گشته سر در
دامن وی داشت و بخواب رفت قضا را از جانب بغداد جوانی زیبا رخ رعنا
قد کلگون باد پا را بجست و خیز شوخ جولانی در آورده بجلو بر سر آن یار هوادار حسن
و چون حسن پیش بی غدار کشوخ غدار افتاد خار خار محبت بر دلش ناخن زده آغاز
همزبانی با وی بزبانی که داند نمود **قصیده** کسیکه در ره بیع نشسته میداند که از قیم
میکند از حسن پا گل فشانی بانوی ستوره تیر چهره دل ابتار نگاه آنجوان در کشیده
مفتون آهوی چشمش کرده دست نشاط عشق را نگر که یک چشم زدن شانه بر دو زلف
عنبر بوی ملک آشوب زد و آیینه دو روی جهان نمای را بر رخ شاهد دو اقلیم کشید زیرا
که پای امید از گرانی سر بر کردان همسر خود را بخواب رفته دید با جوان بغدادی
اظهار شکایت از کدورت شوهر و شوق لقای آن نهال نوبر نموده گفت اگر مرا در دف
خنگ خود نموده از جنگ صلح و جنگ این شوهر شوریده بخت آزاد کنی بنده ام

سازی **مثنوی** چگونم ره بچاره برم نه نسیم و لیک در بدرم نوجوان بشوق
تمام پای از رکاب خالی کرده خواتون سر شوهر را بر زمین هشته در زمان همچو تیر از
جای جست و چون شعله بد انوار باد رفتار در آویخته خاک عبرت با آب دیده
شوهر آمیخت مرد بیچاره از خواب بیدار شده چون حال بر این منوال دید روز در
چشمش تار گشته آغاز جزع و زاری کرده که ای خانمان خراب پس کو چه وفا **مثنوی**
ای چاره گر هزار چون من با لطف تو در میان خون من بنای عهد احباب
مگر چون سرای حباب است که بیک چشم زدن زیر و زبر گردد بعد از آنکه بای
مردی در میدان یکران توار کردی چرا بسبب عنان تافتی و بر قبیله وفا بتیغ افسون
شبیخون زدی زنهار از معرکه جهاد نفس هوا پرست روی بر متاب و زنج در چشمه
شقاوت مگذار که شیر حادثه را ناخن مکافات در پنجه است و چهره نسیم از آن
طپانچه هنگام رنجه **قصیده** بپای هر شمعی در این محفل بد و دی بسته است از پی
هر صبح شامی میکند جادوگری ترک چابکسوار با جوان فوشکار گفت زود تر
توسن بر اعنان ده و مرا از خرافات این پرخرف گشته که حرف وی چون حجت
در صدف گوشم بی قیمت است باز رهان که مور یانه تاثیر سخن دلپذیرش چون
کرم هزار پای آشوب دماغ منت **قصیده** کاری که کرده است بدل عکس
زلف او با هیچ مغز سر ننموده هزار پای پس جوان اسب تاخته روی به
نهاد و مرد ضعیف سر بدنبال ایشان هشته کار خود در بایست ذو الجلال مفوض داشت

و بر همه عالمش پادشاه عادل که شقم حقیقی است پا براه طلب حیفر بود و جزع مینمود
اما چون ایشان پاره راه طی نموده بودند از زاویه مقامی بمقتضای حکمت از اسباب
آمده که از قضای ربانی شرزه شیری که شیر در پستان صید از سطوت صولتش
خون ناب بود پی سپر راه انتقام گشته از گوشه ظاهر شد و سر آن سر کرده اهل جفا
را از تن برکند **غزل** قدح نوشان بزم غفلت آخر میشوند آگه که دست
می پرستان را فلک ستانه می بندد از عقب شوهر گریان و نالان سر
بدنبال آهوی رمیده خود داشت که ناگاه فضله طعمه شیر اعنی قطعه از پیکران عشوه گر
بنظرش آمد گوئی هر تار مویش لشکر سرای حضرت بچون چون زبان کوس شکیب دیم
شکفت اگر پای براه روان ملک خطا چون لعبت آهو نگار خندان در آید و
دیده کج نظران چهره حقیقت چون آیینه در زنگ ندامت غوطه ور آید **قصیده** منت
ایمن از مکافات آنکه با کس بد کند سوزد این آتش که دمه را بداغ کیفری
القصه آن مرد سلیم با دل دو نیم در جاده امید و بیم دل آلوده از عار وجود جهت نا سازی
روی بشهر بغداد نهاد تا بشرح حال دود از نهاد وضیع و شریف بر آورد و در کنج ویرانه
مسکن کرده هر روز بر در دعا میداشت که اگر صاحبدلی بدعوتیش چون قطره گهر دل را
بدریا گذارد **مثنوی** رشت و برره گذار فیض نشست دام نظاره بر سر ره بست
از قضا آنجوان آهو شیر داده که از دودمان اعاظم اهل بغداد بود و پدرش در کمال
غنی و ثروت روزی قصه گذشته را با پدر بتقریبی مفصلا بیان نمود پدر با مرد

بلند همتش را دل بر حال آن غریب بیزار داغ دیده بوحشت و متفرد داشت که پسری
در هر جا که آن مرد را ببیند بحضور تش حاضر سازد تا مگر مشتی زر برای رنج بیجا تش پادران
رنج وی ببند که شربت دینار طبایع متضعف از سوء المزاج هشتم مثبت پر زر است و
صندل لقمه نان کند بمن صاحب صداع جوع را دوای درد سر **غزل** در دهان
طمع را چاره کن از مشت زر است نقش سکه در موج آب زندگی پس از آن
صبح سعادت از افق دایره طالع آن غریب ممتحن بر دمیده و بر انجذبت الطاف حسب
مروت بر دو آنکرم پیشه خیر اندیش بیندل ارش چنان غنی ساخت که از همه رنجی دل
آسوده در مهد عافیت بنشست و لذت شهد فرج بعد از شدت را که در کام
آرزومندان شربت بکام امل در یافت از فیض نور یقین **اساس حشم در حلم**
حلم بمعنی بردباری و فرو خوردن زهر خشم است و تحمل جفا از کسیکه قادر بر انتقام از وی
بوده باشد و صبر بمعنی تحمل بار شدت و تجرع زهر مصیبت است از هر جهتی که روی
دهد اگر چه صبر و حلم در تحمل رنج شرکتند فاما اطلاق احد هما بر دیگری غیر مستبادر است بلکه
نسبت میانهما تباین جزئیت و چون حرکت نفسانی که عبارت از تحلل اجزای لطیفه
است از تجویف اکثر قلب بر پنج نوع است زیرا که حرکت یا از داخل است بخارج
یعنی از قلب بشرائین ساری در بدن یا بعکس یا از هر جهتی بجهت دیگر بر سبیل توالی
نوع اول اگر دفعتا بود غضب است و اگر بتدریجا بود فرح و ثانی دفعتا خوف است
و تدریجا غم و نوع ثالث خجلت و تغییر لون بشره بشخص محل آن فاناً فاناً بصورت مقتضای

دال است بر حرکت روح بجهات مختلفه و حکما بر آنند که حدوث غضب و خوف
اغلب اوقات مهلکت بتخصیص در مزاج اصحاب ضعف و اهل علل مورث فجأة
است و غرض ازین تمهید اینمقدمه آنکه هرگاه ظاهر غضب در مظنه هلاک نفس بوده
باشد هر آینه کظم غیظ و دفع آن سبب ارتکاب امر نقیض با وجود شدت حرکت
او لمواد ظلمت در اهلاک و افنای نفس و ازینجا معلوم شد که هر گزیده مردی
که متصف بدین صفت بوده باشد در میدان جهاد نفس سرافراز و بلکه تا از آن
بعد است سید المرسلین در باب جهاد نفس فرموده که مرحبا بقوم قد
قضوا الجهاد الاصغر و بقی علیهم الجهاد الاکبر و قیل یا رسول
الله ما الجهاد الاکبر جهاد النفس کنایه از فرو خوردن خشم است
چون نفس اماره از روع لذات و شهوات چنان منزجر نیست که منع وی از
ارتکاب غضب زیرا که در روع اول تا جل ممد و معینست و در منع ثانی تعجیل محرک
فساد و شین پس معلوم شد که حلم شیرازه کتاب خلق انسانیت و مرد حلیم بردبار
هم در عقبی بنعمت فرج بعد از شدت اهاویل نیران خواهد رسید و هم در دنیا
بعد از تجرع هر کاس شدائد در نشاء فرح و فرج خواهد شد چنانکه عمرو بن تهیو
بیمامن حلم از چنگ سخط و مصادره مامون خلاصی یافت **قصه مصادره**
مامون عمرو بن تهیو را و خلاصی او از سخط و عذاب مامون ملعون صاحب
تاریخ چنین روایت کند که فراج مامون ابن هارون الرشید از عمرو بن تهیو

که از قبل وی عامل بغداد بود بنا بر تحریک محمد بن یزداد که شیر عناد از پستان دایه این
زیاد خورده بود منحرف شده در عهده فضل بن مروان نمود که بضرب شکنجه تنش را
رنجه نماید و از وجوه مدخل آنچه در ایام حکومت بر طبق عرض جلوه دهد و خیال هر زرکیه
در سکه خانه دلش نقش بسته بمعیار اظهار سنجد **مثنوی** باکج فطرتان کم هیچ کار
تیغ مست غلاف کج خریدار مرد صبور حلم پیشه رضا بقضا و تن باندای فضل در داد
فضل بنا بر حقوق نعمت خلت و وثوق عهد محبت شرم داشت که ویرا در عقابین
عقوبت کشد بلکه بتازیانه نظر خشمگین نیز با وی ترکتازی نماید که گل خاطر دوستان
در حور سموم آزار منیت و جوهر عهد احباب بمتاع سر بازار نه **غزل** ز پرده گیری
بکران غنچه شد معلوم که بوی یوسف گل منت مرد رسوائی چون مدتها برین
بگذشت عمرو فهمید است دریافت که چون عمر فرصت کوتاه است و یوسف کنعان
مروت در تنگ چاه لاجرم در انجاح مامول مامون تعلل بسبب اشتعال نایره غلت تو
و فرط تساهل موجب بدستی بحلی محل **مثنوی** تعلل بکار جهان کج روست که تا خیر
راه شنها در قفات پس جمیع مایعرف خود را از نقد و جنس در فردی بقلم
آورده چون میزان نمود بمبلغ بیست هزار دینار شد پس بلا فصل آن فرد جمع مال را
که نمونه نامه عملش بود بدست فضل داد که ملتمس از تو آنکه این رقعه را بنظر خلیفه
رسانده برات آزادی از آتش عذاب غضبش بجهت من حاصل نمائی بر امید آنکه
در یوم الحساب نامه عمل خود را بدست راست مینی **مثنوی** هر چند فزون کنی

نکوئی آن به که مکست باز گوئی فضل را دل بر حال وی بوخته باو گفت چون
غرض خلیفه تأدیب و گوشمال است نه افنای ملک و مال پس همان به که نصف
اموال و جهات خود را در فردی دیگر بقلم در آوری تا من هر دو را همراه بحضرتش برده
اگر لنیت عطوفت در عصاب دلش و بدیم مبلغ ده هزار دینار را بنظرش جلوه
داده خط پاکی عملت را از وی باز بستانم و الا با برائت برات ثانی الحال را
بمهر رسانیدن خواهم ساخت **غزل** میشود صد چشم ناچار راه انتظار تا ز
بوی پیرهن یک چشم روشن میشود پس فضل هر دو را در بغل داشته بمجلس خلیفه
روی نهاد در آن هنگام محمد یزداد بحکم که صرصر عناد گشته این سخن را بر زبان داشت
که بر مرآت ضمیر امیر روشن است که ساغر بزم احسان را از حریف هم پیاله چه نواله و
میزبان مائده مروت را از همسایه صاحب دایه چه سرمایه فضل با عمرو چندان شیوه
خلطه و مصاحبت کرم دارد و بترتیب نعمت و دعوت وی چاشت و شام
کمر بسته که عمرو باستظهار فضل ممکن که با خلیفه دعوی فاضل نماید **غزل** ذوق جهان
شور بهشت است در سرت جنس ترا بنرخ دو عالم نمیخرند پس چون چشم بدمان
مامون بر فضل افتاد نگاه در رنگ نشتر غضب رو برش آهیچو ب تا ربنمود و زبان
بعتاب گشوده که من عمرو را در عهده ضبط تو نمودم که زرش را از سطوت سیلی
نیلسازی و سرش را از کجک کمک چون لشت سمک نه آنکه بجلکوه عطوفت
چون عروسانش برخ رود داری و بخلعت خلت چون سرو بوستان سرسبزش بخشی

مثنوی به گوشش را بسکه رو داده شیر ز پستان هر دو شده شیر گیر نشانه
که بجز از ضرب تیشه زر از معدن بیرون نیاید و جز بحدت گزلک ناخن از انگشت
جدا نگردد فضل در جواب گفت مرا غرض از مواسا و مدارا همین بود که مبادا چون
مسکن را بروی چون زندان و عرصه زندگانی را چون چشم تنگ سازم چشم از
حیات بپوشد و تن بمرگ دهد چنانکه آن طوطی برین حیله از قفس صیاد آزادی
یافت و صیاد را در بند تقیید ساخت **تمهید** یکی از سبز خطان سبزه زار دکن
باتیغ زبان هندی چهره از جوهر سخن چنین گشود که طوطی طاوس زیوری از زر دادی
خضر حضرت عیسی وصله زرنگاری صوفیانه بر صوف موج تمثال بال و پر دوخته و در آئینه
خانه دیده اهل نظاره بجلوه بهار حسن شیوه بوقلمونی آموخته استاد هنر در تعلیمش تخیل نکرده
که یاکریش یاد داده مانی اعجاز برنگ آمیزیش عجب زنگی برخ کار آورده که اگر نقاش چگل
کو بدیدش بصورت چین مانی اما نا غلط گفته **غزل** صورتگری که نقش ترا بر ورق کشید
جز نور معنی از قلمش صورتی نبست آینه ساز بدان نمای ادراک در آینه
خانه فصاحتش زبان آموخته شکر گذار کارخانه اعجاز از شکرستان بلاغت شهد به
کامش ریخته زبان گهرنثارش ریشه سخن را آب زندگانی ظلمات هند سبز نموده بال
زمرد نگارش بایه وان بکاد قدرت دیده افق نظر از ظلمت کوری افزوده
غزل طوطی آینه روی ترا با خموشی زبان گفتگوست روزی نگهر میدید
در تل خاکستر جهان افعال بیقراری بر آتش نهاد و چون باد مخالف برمراد صیاد دید برادی

در دام بلا افتاد و بیک پرواز چنان در حلقه دام بال افشاند که از او جز مشت
پری در قفس وجود نماند **غزل** ز بهر تعیش خوشتر از آب حیات میدهم جان
زندگانی میکنم پنجه رشته تاب فلک دو لایی از رشته داش طوق بر
گردن نهاد و در کسوت خاکستری فاش جلوه داد تا بر شاخسار آرزو به پهلوی
قمری نشیند و بر گریبان جامه سنجاب چاک آرزو چیند **ترجیع** بید دست کوتاهی
میترسم نیست این لاف زغیر باورم نیست صیاد حلاجویی را شوق کشید
چندان در کشاکش افکنده که در هم آمیش قفسه بر خوت و آسایش از پای در آ
ولیک او بر دوش دستی نموده چون تله از جای برجست و از کمند پرچین شستن این
ید طولای حرص اعمی دست بریده خود بیرون کرد و تا شاه هندرا در عرصه نقش چون
هند جگرخوار قصد کباب جگر کرد در میدانی که خصم رو به من تن جگر دار است جز دندان بر
جگر افشردن چه چاره و در محفلی که شاهد غم در کنار است جز در آغوش تیغ شهادت
خفتن چه علاج **غزل** دست ستم زدل جگر دارم بیخبر از خود دم خبر دارم چشم در
راه من بود دامی آگهی داد بوی گلزارم و چون طوطی لب تنگ از آن زندان
به تنگ آمده و در آینه امید هیچگونه رهایی نمیدید و قفس حالی تماشا از روزن کشاده
چشم تنگی مینمود و با خود گفت وسعت دریای همت با دل تنگ قطره بر نیاید و فر دهر
جهانی فلک در حباب دیده موری چه نماید **غزل** دلم از وسعت دریا به تنگ است
ز شور قطره ام دریا به تنگ است دلم در تنگنای غم اسیرم ز بهر آغوشی

ابا

دنیا به تنگ است همانا که در آن تنگنای پر هما کلید رهایی را در قفل بال اعتقاد دیده که لیش
از نبس ورم کرده در ناف کوه قاف بلکه در چاک کره خاک نگنجد بکروزی از شکاف قفس
چشمش بهدهد فرخنده پیامی افتاد از شهر سبای طمعش وفا چون نسیم صبا خبر آورد و بر با
فرقش بتارک سلیمان سعادت فرجامش چون نفس نغمه پرداز سازنده و سوزنده **غزل**
نیست چشمم براه شهر سبا هدهد عاشقم نسیم صباست نوای مجنون صلایش چون ناله
نی در دشت می با هر زبان همزبان لقای بوقلمون سیمایش چون قوت نشاط در پیش
نخی آشکار و لا مکان کو سلیمان که هدهد دولت بهرش آورده تاج فیروزی
طوطی آشفته مقال در زمان نامه عرض حال ابرالکلیل تاج سرش آن پیک نامه رسید
بسوی دبستان ابجدخوانان قلم و طوطیانش فرستاد که تا غم در سرای وجودش را
بگل بر نیاورده قفل زنگ بسته دلش را در تنگنای قفس بکلید صیقل چاره کشاید و تا شور یاجوج
سودا بر سد سکندر دمش آهن سرد نکوفته زندان سرای امیدش را ابا د مراد حلقه بر در زنند
رباعی از مرد وفا پیشه اثر پیدا کن صاحب نظری نیست نظر پیدا کن تا چند
کشایدت در خانه صبا دستی که زند حلقه بدر پیدا کن هدهد پیام گذار چون در
مجمع طوطیان شرح مدعا را اظهار نمود همه یکبار دیده فرو بسته تن بخواب اجل دادند
و در فال مرگ بر روی خود کشادند همانا دیده اهل غیرت را از خواب غفلت بیدار
کردند و سرمستان جام سرشار نخوت را بخمار عبرت هوشیار ساختند **مثنوی**
هر سر ازین شور خبردار نیست خفته چه آگاه که بیدار کیست هدهد وحشت پیام چون

گوش همگنان را از استماع آن کلام شنونده نفخهٔ صور قیامت دیده رعشه خبرش در کشش
دهشت افکنده و مانند هور کمان قیقاج انداز پرواز را قصد هوش خسروی گرش نموده و چون
مرغ پر از کشش رسیده دو پای در یک کفش کرده تا نیز طوطی رسید **قصیده** چو تیر اگرچه ز
شوقم دو پای در یک کفش ولیک چله نشین عالم از ادبار به چه چون شرح
حال را با بندی زندان ملال آغاز نمود خضر بیدار دل به مجلس معنای بد عابر ده در زمان
دیده فرو بست و تن به مرگ داد مرد سیاه چون عروس حجلهٔ هوش را مرده یافت دست
از نگارش شسته چون مرغ روحش از شکنای قفس بیرون افکند و چهره تحمل را طپانچه مژه
مرجان نمود طوطی رهائی را غنیمت دانسته راه پرواز گرفت و یاران همنشین بیت
غزل پیش منی دلیل منیاست درهای زمانه بسته‌ام وغرض من از ایراد این
تمثیل آنکه در هتک سیرت و زجر فضیحت ارباب عزت مفاسد بیحد محتملست و هرگاه
برق وعده از ابر شاخ مدعا گل شکفد ونخل تمنا برومند گردد دیگر چه حاجت به پیش کلاه
و تیغ ستم که نه از خیابان تیشش دو گره کیسه گشاید و نه از چین تیغ شیر مرد تسلیم آساید **رباعی**
تا چرخ بدردی نکند آگاهست ایام نشاط منت خاطر خواهست آهسته چنان
رو که بصحرای امید چون آبله نشکند دلی در راهست خلیفه روا زوی بر
تافته در عهدهٔ محمد بن یزداد نمود که اهل دم عمرو را دست بسته و سر شکسته بخواری تمام از
خانهٔ فضل بیرون برده به شکنجه و سیاست آنچه در آن مدت جمع کرده از وی باز ستانند
و چون فضل مزاج خلیفه را بغایت متلون و متغیر یافت بهیچگونه قصهٔ سیاههٔ اموال عمرو را

که در دو دفتر تقلم درآورده بود سر نگشود زیراکه اوراق مروت را بی شیرازه دید و قامت
فتوت را در کشاکش خمیازه **مثنوی** بدندان گزید ار چه زین غصه دست ولی
بد بر راه ادب پای بست پس محمد از جای جسته در زمان عمرو را از خانهٔ فضل بر
سر بازار کشید و بازارش چنان گرم و سر میان بست که عمرو از عمر چون علی از
عمر بیزار شده تاب شکنجه دل عمرو و شرزهٔ جگر بدندان گرفت اقارب و عشایرش
زهره داری نموده چون روده بدست و پای عمرو درپیچیدند و هر یک آنچه حاضر
داشتند برسم مساعده عمرو را دستگیری نموده مبلغ سی هزار دینار سرخ نقد شد
مثنوی سعی بگشاید دست گره از کار تن چه آسوده مرده اش انگار پس محمد
آن وجه را بر فردی قسم کرده با لب خندان بخدمت مامون شتافت و زبان
در ستایش خود گشاد که اینک همین توجه خلیفه که مظهر تجلیات نور ایزدی است و
مهبط اسرار الهام صمدی در مدت یکنیمه روز مبلغ سی هزار دینار از عمرو بوصول رسانیدم
با آنکه فضل چهار پنج فصل اوقات را صرف تحصیل نمود یک درهم از ناخنش تقلاب
سعی چون فلس ماهی جدا نتوانست کرد **مثنوی** زمین رفت گرد حوادث بباد
شط خون روان گشت در هر بلاد اگر من بعد خلیفه زمام رشته تمشیت اینگونه
امور شاقه را بکف کفایت من گذارد در اندک روزگاری خزانهٔ عامره
که الحال نمونه از خرابه مجنون عامریست رشک گنج باد آور خسروی گردد بلکه
قیصر صاحب گنج غاشیه نعیه اش را بدوش نتواند کشید **مثنوی** چنان آورم

رنگ بر روی کار   که حیران شود دیده روزگار   فصل از استماع این کلام فتوالیام
بهم برآمده و هر دو فرد معهود را که در بغل داشت بیرون آورده و بخدمت خلیفه عرض نمود که
وجه معنی که تحمل بار ابرام و زجر و انتقام از عمرو و هم پسر او بوصول رسانیده و چند دل ازان
مرد و شیخ و شاب را در کسوت اضطراب سیماب در آورده بلکه سیم خام از هیبت
سیاستش لباس زعفرانی بر رخ کشیده اینک من بجوق هدار از صفحه اشکار اش نمودم
غزل آب بقا که بوحث سکندر زحسرتش   در زیر دلق اهل تجرد بود نهان   وضع بد
نه ساغر دل را از زهر کینه خلیفه دوران ممتلی ساخته ام و نه زبان اقارب و عشایر را
بنغمه خارج آهنگ دعای بد نواخته ام هر گاه وصول نقد واقع برافت و عطوفت تیسر
پذیر الیق از عنف و خشونت خواهد بود مثنوی گل روضه طبع انسان ملاقات   که
آتش فشاندن از دهاست   من جابر غایت خشم و غضب بر مزاج خلیفه سابقا این
فرد را منظر عالی عرض نمودم مجدد آغاز معاتبه و مکابره نمود که اگر در هر امری شیوه مدارا
و مواسا منظور بوده باشد و نفس اماره همیشه از لگدکوب نفس مطمئنه در خاک مال یکباره
زنگ رعب و خوف از مرآت قلوب اهل طغیان و عدوان زایل گردد و دیگر
نه از سطوت سلطان درویش دل ریش گردد و نه از هیبت امیر خاین خایف بوده
باشد غزل فروتنی نتوان کرد زدشمن و دوست   که سبزه در لگد باغبان و
گلچین است   و چون مباحث تسلسل و مجادله دور ساغر عیش بر هم زد ناگاه
لب بخنده گشود و گفت هیچ به از آن نیست که بر سر خرق عادت در رشته خرق افراد

مشحون

مشحون بعدوانه را بدست خود لازم شمرم که هم شما از نزاع چنایده باز رهید و هم
عمرو از صداع زایده وارسته بر سر مایده وجود نعمت عمر دوباره را مغتنم شمرد غزل
میان بلبل و پروانه بر سر گل و شمع   بخنده کرد گل آتشین سخن کوتاه   پس آن
هر سه نامه مطرز بسیم و زر را از هم بدرید و از سر تقصیر عمرو درگذشت و او را بار
دیگر بخلعت خلت و تشریف تعریف سرافراز ساخت چنانکه یکدینار را زوی قبول
نموده محمود جمع آفرینش نمود و همچنین ایراد قصه کفاش سلیم دل صاحب علم که بمیامن
عدل سلطان محمود غزنوی از جنگ عدوان آن ترک پرده در ناموس خلاصی یافته
بنعمت فرج بعد از شدت عظیم مستعد شد ایراد آن حکایت در این موضع مناسب
مقام است قصه عدل محمود غزنوی در باب کفاش در زمان سلطنت محمود غزنوی
که از میامن معدلتش دندان طمع گرگ را کلبتین شاخ غزال از بیخ برکندی و چنگال
غضب شیر را سرین گوزن از هم موئی دور ناختی کفشدوزی بغایت سلیم القلب
و حلیم اللقب نگاری هر وفی در خانه همسر داشت که بر پای دیده همای نگارینه کفش
کفش ورق لاله کردن آمدی و با ساق فوار بر لباق ماهی اندامش موزه موزون
کیمخت نمودی قصیده رنجه شود پای وی از گل و پای چمن   در خفقان افتدش
دل ز لباس حریر   مگر شبی ترک مستی را او تن برکش نفس بد لگامی نموده بخانه
آن کفشگر چو باد در تاخت که مگر آید بر آتش زند و ملک حصار آهنین آن عصمت
شعار را در شهر بند ناموس رخنه افکند مرد بیچاره چون پای مقاومت خود در دست دید

بنا بر اعتمادی که بر عصمت آن نگار یگانه داشت دنبه را بگرگ گذاشته و در همان شب
متوجه بارگاه پادشاه کارآگاه شد مثنوی بر آرایش خود چو پیشنه پای گشاد رو بدرگاه
پادشاه نهاد چون بدرخانهٔ آن سلطان قبله گاه رسید چون بخت متغیلان ش
در آب شکین او را بیدار یافت و چون اصطرلاب جبین پیش نیاز ش از خطر سرنوشت
هر شقی و سعید خبردار پس مرد بیچاره دیدهٔ موج خیز طوفان را بسیلاب گریه داده
همچو حباب خانه خراب طاقت مثنوی بگاکشی بپای شاه افتاد کشتی
دیده را بطوفان داد و شمهٔ از پرده دری و هتک سیرت آن ترک کافر
ملت بعرض شاه رسانید و دلیرانه مضراب تظلم بر قانون تکلم زد که هرگاه یکی از
منسوبان دولت بسعادت تو باین دلیری پرده درانه قصد ناموس من نماید
بچه شیوه بت شکنی چون ابراهیم بر خود نازی که صلای ناقوس ظلمت گوش اهل حرم را
کر ساخته مثنوی ای بت کرده صد هزار عصیان ازوی بگذر که بت شکن نیست
دست از تو بر ندارم تا آن زمان که فلک نیلی قبا دامن جامهٔ هستی ام از میان فنا
زند شاه فرمود تا مرا بد لغضوب رفتن تحمل که آتشی مدبر را تیر مراد بر سنگ تغافل
آمده چون تیر ناله چه کم کرده باشد بعد از آنکه استماع نماید که همچو من مرغان خوان
آشامی سر نگاروی دارد دیگر بدام تهتام ننشد و این غایله در حوصله دلم خون
نقطه بویدا تا بروزگار بماند غزل بصید گاه محبت بعرفه پای گذار ذریانه
در آر و بدام وحشی را پس آن بهتر که فردا شب پیش از آنکه رخنه گر ملک فنا قصد

سرای تو نماید من با چند نفر در کنجی نهان گشته در کمینش چون تله پا فشاریم تا مگر بدیگان
اجل تن سپارد و تا بامداد قیامت سر بر ندارد القصه شاه شب زنده دار
بعزم قصاص از زنده دار با جمعی سلح تا مسلخ انتقام چون شیروان بدیگر شب
روان گشت و در حجاب استتار نهان گردید مثنوی براهی که دست
اجل در قفا است نم گیسوی جاده زنجیر پاست مگر آن طناز فسون ساز صاحب
دلانه صورت لابه در آیینهٔ خیال شاهده نمود با آن بختی مهار گسسته وعدهٔ
وصل را بشب دیگر داد با سینه آنکه دستکار ساز فلک لعبت باز چنان بی
اسپیع را بسبی تار کسان ترک بگوید که بخبر ترک آرزو حرف دیگر نگوید چون
آتشی مدبر بجلوه گاه وعده قیام و قدم نهاد شاه از کمینگاه جست اولا باطفای
سراج امر فرمود آنگاه باطفای آتش غضب را بقتل نگدان شکن باده حیا منحصر دیده شرا
بر شمع آبرنگ بباد فنا داد مثنوی یکی تیغ زد بر میانش چنان که چون غنچه
دزدیده لب در زمان و چون از قتل آن بی ادب باز پرداخت چراغ
برافروخت و در روی مقتول نگریست و بر اسم سجدهٔ شکر قیام نمود پس قدری
زاد و از آن مرد میوه طلب کرد چون مرد معتبر قادر بر سامان ماکول دیگر نبود نان و سرکه
نبود همان ما حضر را در مایدهٔ بذل حاضر ساخت شاه برغبت تمام از آن زاد در آن تناول
فرمود و عازم مراجعت بمقر سعادت گشت مثنوی از سفر چون که گشت خاطر
شاد بوطن باز روی شوق نهاد مرد بازاری بعد از مراسم کرنش و شکر

کذاری دست بر عروة الوثقی لطف لم یزلی شاه رعیت پرور که پناه اهل اسلام و پشت
بان سپاه است در زده بزبان ابتهال و عجز سبب اطفاء و ایقاد سراج علی التوالی
و رغبت تمام شد اول خبر شعیر و خل با آنکه صفرا شکن ارباب دل و بر شهد عسل و نعم الملک
زینت بار رسید شاه فرمود که سبب اطفاء و اسراج شمع این بود که چون این قضیه
بسمع رسید چنین بخاطر خطور کرد که امروز در عهد معدلت و سیاست من از
سر خود گذشته که تواند پای جرات در دامگاه تشنه نهاد همانا بجز فرزندم دیگری
نتواند بود که دانه شرر به پشت باد شعله حریف یک بیابان خار است و قطره
مطر بحمایت قبیله میان سرکوب صدف بحر زخار قصیده زیک نگاه تو
در آتش شدند خلق جهان / بس است یک شرر از بهر یک بیابان خار پس کشتن
چراغ اقدام نمودم و قدم بر قدم خلیل الرحمن طریق وثیق را بپای جهد فرسودم که مبادا
در حالت قصاص دیدار پسر کرم آشنا بنظرم درآید عطوفت ابوت و قابلیت شمع بیابان
گشته بازوی همتم در اجرای حکم صواب سستی نماید و از هر گوشه صد دست ملامت
بقصد گوشمال دولتم از آستین عبرت پنجه گشاید مثنوی جهان زابو ونک
ازان تاجور / که بر سر نهد تاج پدر دسر / لاجرم چراغ را خاموش کردم
و بعد از آنکه دل از شغل پرداخته ملاحظه نمودم که مرتکب این امر شنیع پسرم نبود
انواع شکر ایزدی بجای آوردم و اما اکل نان و سرکه را باعث جز این نبود
که این خبر های چون حیوان صائل در قرع سمعم پنجه در کشته و این ترانه موحش چون

صیحه

صیحه رعد صماخ سامعم را پرده درس از غایت خشم و غضب تا این دم چیزی نخوردم
و بر پرده که شبها نغنوده ام و چون دل از غائله این غصه پرداختم ظرف معده را از
این زاد خوش که بهترین نعمتی است ممتلی ساختم و در طلب آب سرد از پی بدسگال
در تاختم مثنوی راه روان راه چنین رفته اند / راه به نیروی یقین رفته اند
اساس نهم در قناعت قناعت بمعنی در ساختن بشیئی قلیل است از جمیع
ما یحتاج خواه قادر باشد بر تکثیر در معاش و خواه قادر نبوده باشد و شیوه صبر و شکر
مرعی دارد نوع اول گاهی مستحسن است که بحکم فرمانفرمای حرص و شره ادخار و جمعیت
مال مخصوص شخصی نبوده باشد بلکه از جانب نفس را مرعی دارد و فاضل از قدر کفاف
را در مصارف خیر دنیوی صرف نماید مگر قیمتی از آن از ادخار بجهت صیانت
نفس از اضطرار و ذل طمع مجوز است اما نوع ثانی بر هر تقدیر محمود است چه بواسطه
زیادی اسباب عیش و تنعم هم آلایش بحقوق الناس و ظلم و سرقه و اکتساب
محرمات مسطور و ممنوع است هم ذل طمع و ابرام در سوال مهجور و مطعون خاص
از فایده مگر سعی در تحصیل وجه معاش بقدر سد رمق که الحرکة برکة از آن چاره
و گزیری نیست و گاه بحد وجوب میرسد چه از جانب نفس ما دام که بحد تفریط نرسد مجوز
است فاما از جانب اهل و عیال که واجب النفقه اند با وجود قدرت بر سعی وجه معاش
ممنوع است بدانکه حکم آیات کلام مجید و مما رزقناهم ینفقون و
یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و یطعمون الطعام

علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا و احادیث ماثوره متوافره در حالت یسر و
عسر شیئی قلیلا در ساختن و دیگران را از شدت جوع رهانیدن اشرف صفات حسنات
بزرگی از مردم خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش سلوک شما چیست گفت اگر می
یابیم میخوریم و اگر نمی یابیم صبر میکنیم مرد بزرگ گفت در خراسان سگان ما نیز در این حالند
اگر می یابند میخورند و در حالت فقدان بصبر میگذرانند شقیق گفت پس شما در معاش
چون میکنید گفت اگر می یابیم ایثار میکنیم و گرنه صبر از بزرگی دیگر منقول است که هر چند
فقر بما زور می آورد ما بر قناعت زور می آوریم و شیوه قناعت شرعا و عقلا محمود
است اما شرعا بنابر آیات و احادیث که پاره از آنها سبق ذکر یافت و اما عقلا
آنکه زیادتی شره که ضد قناعت است موجب زیادتی زحمت در تحصیل مال پس زیادتی
قناعت سبب زیادتی راحت خواهد بود و نفس قانع ساز کار هم در عقبی از شداید
عذاب رستگار و هم در دنیا بنعمت فرج بعد از شدت بختیار است چنانچه مرد
ندیم کوفه قناعت پیشه بعد از شدت و فاقه به پایان نعمت بیکران فایض شد
قصه صحبت مرد ندیم با درهم صاحب عشا صاحب تاریخ روایت کند که در شهر کوفه
ندیمی بذله سنجی که همواره پای در دامن قناعت پیچیده و مشت نمک سرشک
خود را بر کباب جگر در خوان رضا پوشیده مسکن داشت و اکثر طبایع بلطایف
بذله اش راغب بودند و مشتریان معرفت جنس صحبتش را طالب ولیکن با وجود
چندین مشتری همچنان از مؤنت سیفیه کیسه تهی بود و عمر قوت لایموتش همواره در کو تهی

غزل بلبلان که چه نوا از گلند از عشق لیک یک کس که گشاید گره از کاری
نیست چون از خوشه چینی خرمن احسان همگنان چندان حاصلش نبود که در پیمانه
دیده موری گنجد یا معیار حس مشترک گشته با وزنه هوش سنجد مرد بیچاره همیشه از کلفت
عیال در ملال بود از رنج کاوش اطفال چون هلال که تیر حادثه در خانه درویش عیالمند دو چار
و خصم بلا در میدان معرکه گدای مفلس دو شیعه باز ترجیع از ضعف خمیده ترکش
تن مانند کمان پس از کشیدن مرد بینوا از حال خود چنین حکایت کند که شبی
بجبر در کلبه محقر خود پای بدامن توکل در کشیده منتظر مرهم فرج بر جراحت شدت حج بود
و تراوش خونابه جگر نمک شکیب میبودم که ناگاه شخصی حلقه بر در زد چون بیرون
شتافتم اسب سواری را دیدم که مرکب دیگر برسم جنیبت همراه داشت پس برسم ملاطفت
تبلیغ رسالت نمود که ابو اسحق موصلی مرا بدنبال تو فرستاده است که موصل حضور تو بصحبت
وی گردم مثنوی گرت شورش عمل وی در سر است بکلش در آ ما گل نو بر است
چون از بیم گزند دشمن در حجاب استتار پای بدامن در کشیده و از غایت دلگیری
بآن رسیده که همچون گل جامه بر تن چاک نماید مرا که بخدمت تو فرستاده که از پرتو
شمع قدومت اضائت افزای بزم حضور شن گردم که بحضور تو است غم بحضور است پس
باتفاق آن قاصد روی بصوب مقصود نهادیم چون بمجلس وی در آمدیم جوانی سلیم
القلب سخی الطبع مشاهده نمودم که درم را در کفش چون قطره در کف ابر مطیر در نگی نبود
و گهر در شستش چون در قبضه فلاخن وزن سنگی نداشت مثنوی همچو غلمان کهر

فشان و بتش خنده برلب چو غنچه بپوشش پس با من آغاز کرمی و ملاطفت نموده
در زمان چنبه از حلق مرمی بیرون کشیده و در گوش قبول از بیم هزار پای طعن ناصح جای
داد مجلس از می ناب و اسباب شعم گرم گشته نغمه پردازان ملایم نوا مرغ روح
را در هش تنگ شکر به پرواز در آوردند چون از نشاء شراب سکر بر طبیعت مستولی
گشت سخاوت شکرخنده وعدهٔ احسان لب گشود **مثنوی** بیا ساقی آنجام جام
نهاد که حاتم از او شیوه دارد بیاد بمن ده که رخ ارغوانی کنم برغم خزان در
فشانی کنم پس ابو اسحق مبلغی از زر سرخ نزد من هشت که این وجه را اگر به سامان
ما یحتاج خود فرا گیر که بهر کیسه وجود مفلس سیم سفید گو کرد احمر است گو کرد احمر مس اش می‌تواند
را که کیسه خالی از در هست از پریشان حالی در هم است من بحکم الجنون فنون از قبول
آن عطیه ابا نمودم بزبان الحال و مبالغه نمود که آن مبلغ را در کیسه قبول جای دهم همان
همت بلند پرواز کیسهٔ طمع را برشته قناعت سربسته داشت که پای خورکرده
بدامن قناعت بزندان موزه می در نساز و دو نگاه گوشه گیر دیده انصاف آشنا
برشته جهد نگردد **رباعی** در کنج قناعت همه گر خاک خوری زان به که نشینی
بسر خوان کسی پس چون بسرای خود در آمدم و شرح حال را با بانوی خود بیان
کردم و سخن را بدینجا رسانیدم که از قبول مبلغ معهود با وجود تاکید بیحد صاحب جود
ابا نمودم آنعورت آغاز طیش و اضطراب نمود که پس از عمری که مفتح الابواب کار بسته
کان زر را از انفتاح فیروزی در گشایش قفل زنگ بسته آرزو و مهیا ساخت و دندان

طمع و دندانه کلید مقصود در کندن همانا از خفت رای است **غزل** چند دولت بدرت
آید و در بکشائی همت عقلی کم اندر سر است ای خاک بسر العقصه نوبت دیگر باز
ابو اسحق بمجلس خوشی خوانده مضعف مبلغ سابق را داد و من مقرر داشت بار من
بدستور از قبول آن ابا نمودم در نیم ترنج... ترنج گر دن استوار نموده
عازم آنجمعی شد که اگر بار دیگر بصحبت اخوان ستفیض کردم و از قبول عطای وی ابا نمایم
آن ترانه ساز هذا فراق بینی و بینک گشته شاهد طلاق را در بر گیرد
و حنظل فراق را بکام کشد **غزل** کم رسیده بجان کار زرع این گلشن که از
مصاحبت گل بفکر پرواز است بعد از چند شب دیگر باز برسم معهود مرد
مجلس آرای از کباب از بهر من فرستاده مرطلب کرد و بعد از انبساط نشاهی ارغوانی
کردم از کیفیت عمر تا نه میز دبحر سخاوتش در تلاطم افاضه در آمده مبلغ یکهزار دینار
سرخ با نعام من مقرر داشت از بیم ناسازگاری جفت عربده جوی شد خو بهر ترک گفتگو
رسن در گلوی نطق انداختم و نقد دل ابدان القد نیه فرچنده در جامم پس آن زر را
از وی گرفتم و بخانه خویش آمدم **غزل** مرا داغ است پس چون لاله نقد کیسه همت
چو گل گوشت پر زر تا شود طوق گردستم دیگر تا مدت یکسال از نزد اخوان
کسی بطلب من نیامد و من بدان مبلغ مرمت حال و فکر سامان ما یحتاج خود
نمودم و چون قمر در میت آشرف از کلف کلفت و محاق فاقه بر آسودم بلکه روز
بروز ایام عیشم در فربهی بود و سایه یاس از فراق بهیدم روی در کوتهی داشت

قصیده درون پیرهن از شوق دل نگنجیدم   چو خنده بر لب عاشق بجلوه گاه وصول
تا آنکه در اندک مدتی صاحب ثروت و جهات کلی بنوعی شدم که محسود جمیع اقران
و عبرت کافهٔ اعیان گشتم اتفاقا روزی بر اسب تازی نژاد برق نهادی سوار
بودم که باد صرصر از همعنانی دست تظلم در عنان خرلنگ زده و ساحت ربع مسکون
از میدان وارسش چون دایرهٔ دهان غنچه بر تنگ آمده **قصیده** رود انسان ز ازل
تا ابد بر گردد   که گر شانه نماید رشک مو دارست   در یکی از شوارع خلقی انبوه دیدم
فراهم آمده با زیور و صلاح و آلات حرب بعضی بدستیاری کمان و برخی بقوت بازوی
شان فرقه به تیر زبان تیغ آبدار و طایفه با انگشت نماوک تیر دل شکار قصد کشتن جوانی
داشتند **غزل** چه سازم با نگاه چشم و نازت   منم تنها و بسیار است دشمن
و آن بر پیل حمله چون شیر شادروان بر در سرای خود ایستاده بجمیع دفع شر آن قوم از
خود مینمود ولیکن چون در آنهم ... ساده ... زیر رانش در میدان فیل فلک
فرزین رفتار شهمات حیرت ... تن از پی پرسیدم که موجب کوشش دیگر روی
چیست نیوشنده گفت که این مرد شهری ... از گروه قطاع الطریق است و مدتی مدید
است که شغل راه زنی کیسها پرداخته و خانها برانداخته و هیچگونه بدام مکافات
تن در نمیداد **غزل** دون همت است آنکه ز دشمن زبون شود   ما رو بروی ستیزه
بر افلاک کرده ایم   مگر امروز و اکنون که امیر عیسی نفس عرضش را از منهیان گرفته این قوم را
بگرفتنش فرمان داده و هم بنا بر خلاف قمری کردن همت را از طوق بنده بنیروی بازوی

قلعه کشای آزاد دارد پس من چون ویرا پیاده در میدان و در میان عدو دیدم
همتیم در هیجان آمده با خود گفتم زهی ننگ و عار که از چنین مروت پیشه که در روز غربت
از نعمت خوان و خلعت احسانش شتربار میبودم امروز که خراب آتش در کل افتاده سب خود را
مضایقه نمایم و بقیة العمر از کلک طعن هر نیل شکوه بر بالا شوانند کرد **قطعه** نشاید کم از عقل
بودن بدهر   که آن سبزه آرای پاکیزه بهر   کز و تخم گندم دهی یا که جو   همانت دهد
بار وقت درو   پس در زمان از باد پای پشت آمده مرکب بنزد وی بردم که قدم در رکاب
آنجوان در زمان خود را بمن رسانید و بر اسب من سوار شد و با یک حمله سرج باد چنان
دم از انقلاب زد که جز مشت غبار از نظر همگنان نیامد خلق چون حال بمنظور دیدند
چون ... حلق درآویخته خشم از چوب ایشان جراحت زاله نمود که حامی دزد را دست
دار و دنیا جز پای دار سزاوار نیست **مثنوی** اگر داشتی صیدی از ما دریغ   بجان
تو شویم رخسار تیغ   پس مرا دست بسته و سر شکسته نزد امیر عیسی بردند و چون مرا
یقین حاصل بود که امیر مزبور معدن مروت و وفات و منبع عطوفت و حیا آن
مرحمتش همیشه در ترشح غفران است و فیضان معدلتش همواره در تقاطر احسان خود را
نزدیک وی رسانیدم و آهسته با وی گفتم که یا امیر معذورم دار که نمک مایدهٔ
احسان نگذاشت که نمکدان شکن خوان حقیقت گردم **مثنوی** کنم حق خدمت
فراموش چون   زنم غوطه گر خود بدریای خون   پس قصه گذشته را از خوف
کرمت و احسان وی نسبت بخود با تمام معروض خضرانش داشتم امیر عیسی ای انفعی موافق

طبع فرشاد گشت بسیار خوب کردی آنکه آواز بلند کرد که از این فقیر مسکین چه میخواهید
مرد مسکین را سنگ ریزه در سم اسپش جای کرده بود و بهر جهت بیشتب آمد که مگر که سم
بار که دریا نورد را از صدف برون آورد که پایش بسنگ ملاقات آمد مگر نشنیده
است که هرگاه توسن بهیدر انظار بسیاهی بحث افتد در شارع ادبار سکندری خورد

مثنوی قضا چون در کمین کس نشیند نظر تا مثل پای خود نه بیند

دست از این مسکین بدارید که هرگاه شما باوجود ازدحام چنین ازعهده آن جرم برنیاید
این پیاده عرصه حیرت بچنین جرم چگونه اسب طلوع نه دیدس الفقوم دست از این
باز داشته از هیچکس ستمی بمن نرسید و من اکنون با کمال رفاهیت و فرغت اوقات
میگذرانم و همچنین ایراد قصه انعام فضل برمکی نسبت بمطر بن مغیره دمشقی مناسب انتقام
است

حکایت مطر بن مغیره در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که در عهد حمیت سخی
آل برمک که خطه بغداد از شعشعه آفتاب فیضشان چون چارمین فلک درخشان
نور سرور ارباب حس شد که بود مطر بن مغیره دمشقی که در ایام سعادت بار رفاه حال
وثروت تمام بر اورنگ کامرانی تکیه داشت در اوان عسرت با کمال قناعت
وسازگاری بر مسند رضا متمکن بود چنین حکایت کند که بعد از آنکه سپهر منقلب اوضاع
که همواره کوکب سعد و نحس را هم آغوش دارد و شکار فربه و لاغر را در خواب خرگوش

غزل از غم گردون نی در ساغر حباب نیست یک گل امید کس زین گلستان سیراب نیست

در صد گوشمال من نیز برآمده در جنب تقید آن زندان عشرت

وفا دام در بند کشید و بحجی مست شهر مرا پایمال صدمت ذلت نمود و بدین وسیله
هر روز از مغیلان خذلان نشتر بکف پای ناتوانم می شکست و یاد و بوز خزان جنگ
در گریبان حشیم بر حرث بناچار پای استکانت را از بیم طعن مرتبه اهل اهانت در وطن
شکست دیده بحکم اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا با اهل وعیال عزم دار السلام
بغداد نمودم

مثنوی گشت خاطر ملول از حضرم بر افشاد شور رشش بغرم پس

چون داخل آن معموره شدم اهل وعیال خود را در مسجد جای دادم و خود متوجه بازار شدم
که مگر مشتری جوهره سر کیسه دینار گشوده متاع آبروی مرا که کوزه حیا را لب آب بقا
شکستی بر گوهر اشک از مثقب مژه نقش خانه زنبور بستی بنرخ وفا در زر ریزد

غزل عبرت از بسکه مرا داشت پریشان احوال نگران بود نگاهم زپی دانه و دام

در اثنای راه جمعی از اعزه مزین بالبسه فاخره و حلل گرانمایه دیدم که بدلالت ملازم
محتشم نهادی عازم غارت خوان جود و مائده نوال گشته پای در خلخال
استعجال داشتند من با خود اندیشیدم که اغنیای سعادت یار که چون بحر ذخایر
مملو از موج سخاوت گرانمایه از گهر وفا نیند اگر یک قطره بر محیط سرمایه ایشان افزاید چه باید
بدل کشم که میهمان ناخوانده را در سرای کریمان چون حواله بچوب و زبان منت
همان بهتر که بهر درمان درد جوع که دل را از خفقان خلجان دارد در رفاقت آن قوم
بزله بندی از خوان احسان کمر سعی بر میان بندم که دانه خردل بر شواهق جبال
پاک ذره هلال پیداست بر روشنی که چه نمود آرد

غزل خوان غنی ز زله بیال

نه کم شود که دجله از جدائی قطره لاغر است هرچند که گرسنگان کلبه طمع را چون
کشت خشک سال باران اندک سرسبزی نفزاید و ضعف تاکان را از شعاعهای تفقد را چون
نهال سموم دیده از رشحه قلیل شادابی حاصل نیاید پس چون باتفاق جمیع داخل سرای
عالیه بنائی گشتیم مجلس آرائی که از آرایش بزم دولت بود دیدیم بر وساده حشمت تکیه
زده و چاکرانش در صفت کمر بسته در انتظار تا مجلس آرا اشاره باحضار موائد نعم
نماید نعم گویان بعث خوان وادی همت را از خوان نعمت لبریز نمایند و سفره دیده
گرسنه چشمان الوان حاضر را از تماشای الوان شکر شهد نور افزایند مثنوی چنان
داشت در ساز نعمت شتاب که تیهو بپرواز گردی کباب من از نکته
رقعهای خود بار پرسیدم که نام این میزبان و سبب جمعیت این همه مهمان چیست گوشزد
در جواب گفت صاحب ضیافت فضل بن یحیی برمکیست وزیر هارون الرشید و در
که بواسطه پسر خود خواستگاری دارد و بنا بر راستی سنت نبوی ترتیب چنین ولیمه قیام نمود
غزل این ره زگلشنی که نشان میدهد که کس از خار وی که بخت سراغی گل نکرد
پس بعد از اکل انواع اطعمه و اشربه نزد هر یک طبقی پر از سیم رایج نهادند تا آنکه
مرا نیز از آن مایده زاده حواله شد پس هر یک از حضار مجلس قبالجات املاک
و ضیاع عطیه نمودند مقرر آنکه هر صاحب قباله تصرف مالکانه در ملک مزبور در قباله
نماید همچنین بمن نیز ملکی معین حسب قباله حواله شد پس حضار مجلس دعای خیر گفته عزم
مراجعت نمودند من نیز علی الرسم خواستم ایشان را تعاقب نمایم که سرهنگی آستین مرا گرفت

وامر توجهت من نمود غزل مرو زمجلس حباب و پرشتاب مکن زبهر روز پریشانی
اضطراب مکن من با خود اندیشیدم که چون فلک گوساله پرور از میانه لاشه
مرا لاتی گاو دیده لاجرم آتش در خرمن من فکنده و قصه لوزینه بگاو دادن از کون
خر نیست در گوش صاحب سرا خوانده میخواهند اسباب عطیه را از من بازستانند
باری مرا از فضل بردند فضل آغاز ملاطفت نموده از من پرسید که از سیمای غرابت
که نمونه از شبح آینه در زنگ نشسته است هویداست که غریبی از آب و گل عراق
عرب بی نصیب و وضوح این معنی بر دیده نظر سنجیده ارباب بصیرت که در عالم
ناصورت صورت شناسا ملک لاهوت متعین است و در سبیل کاظمت غفلت
جویای آب حیوان مرشد طبعی از من ملتمس است قصیده مرد صاحب هوش را
صد گوش بر نطق وی است گوهرش در زیر دریای جهان بی مشتری است
بر گو که کیستی و از کجائی و موجب سفر انجملکت چیست من نیز فرصت غنیمت دانسته
سرگذشت مجمل از نام و نسب و فاقه و عسرت خود بیان نمودم و سخن بدینجا رسانیدم
که اکنون وابستگان من در فلان مسجد منتظر مقدم من میباشند که تهیه قوت
لایموت و قوطیه بدل ماتحلیل ایشان قیام نمایم ترجیع درد دل خویش پیش از آنا
هر کس که شنید داستانم فضل خود را دور گرفته از هر باب سخنی در میان آورد
پس یکی از ملازمان خود را پیش خوانده آهسته حرفی چند در گوشش گفت آنمرد از سر گوش
بجانب بیرون شتافت و چون زمانی بر این بگذشت من تخفیف تصدیع را از

وی دستوری طلبیدم که بر حال عیال دل دو نیم از غایت امید و بیم بقصد چاک پهلو
نشسته **قصیده** زبان من همه در بند عقده‌های دل است نه از نواز دل پر گره
بود الکن فصل گفت نه تو گفتی که من شب از مسجد گذاشته‌ام و مسجد خانهٔ خدا نیست
که خوان گستران مهمان نعم در اکناف عالم زله بند از مایده روزی هر روزهٔ اویند
و کشت کاران مزارع ربع مسکون خوشه‌چین از خرمن نوال دریوزهٔ او و دل خوش دار
و فارغ نشین که در هر سر زمینی همچو من امینی را وکیل روزنامچه اوراق نموده و بر هر سر
خوانی چون من ثناخوانی زکفیل نواله قسمت ساخته **قصیده** چو کشیم پی رزق
از کسان منت که چاره ساز دهد زیب خوان روزی ما پس آن شب را
در خدمتش بسر بردم روز دیگر که میزبان قضا بر خوان لاجوردی سپهر از صحن زر عفر مهر
سرپوش ظلمت برداشت و دود مطبخ شب را انجار صبحدم در بخاری عدم انباشت
فصل از سراپردهٔ خلوت بصفه باز در آمد و من سیماب وار بتمنای رخصت سرگران
گشتم فصل چون آثار توزیع و تفرع پیش از قیاس در خاطرم مشاهده نمود یکدست
لباس فاخر ملوکانه از عمامه تا نعلین در وجه انعام من مقرر داشته در عهدهٔ یکی
از ملازمان نمود که مرا به نزد عشایر برساند **مثنوی** بکشت این پریشان نظر
را ابر بدانجا که بود از بخشش مطر پس مرکبی با ساز زرین بهر من مرتب
داد من بعد از شرایط تعظیم وی بر مرکب سوار شده باتفاق آن راه نما متوجه
ماوا گشتم و چون خواستم که متوجه راه مسجد شوم آن دلیل مرا براه دیگر دلالت

نمود

نمود پس سرای عالی بنیاد جنت نهاد را در نظرم عرضه داد و گفتند بر عمارت عالیه و فرش
و ظروف و اوانی فاخر و جمیع ما یحتاج و انواع ماکول در آن سرا مهیا چون چشم من به
اهل و عیال در آن مسکن افتاد مدهوش متعجب گشته از ایشان سؤال نمودم که شما
را بدینجا آورد و تهیهٔ این اسباب قیام نمود ایشان گفتند ما خداوند نعمت را
نمی‌شناسیم و لیکن همین که دوشینه جمعی ما را مقرر داشتند که بدین سرا در آییم و
چون قدم به درون گذاشتیم گفتند این خانه مع اسباب ما فیها بالتمام بلا شرکت
و سهیم تعلق بشما دارد **مثنوی** سخاوت این است و نیکی همین چه حاتم
چه برمک تفاوت ببین **اساس دهم در نصرت** نصرت یعنی یاری
کردن است از سر ارادت و رضا نه از روی اکراه و اجبار چه نصرت از روی
جبر اگرچه بحسب دنیا مفید حال منصور است فاما در عقبی مضر حال اوست و مضر حال
ناصر است در دنیا و بسبب اعانت ظالم که شرعاً ممنوع است متضمن نفع غرضی نیست
مگر ترتب ثواب بجهت از ثبت نفس بوده باشد و چون اینگونه ترتب در سایر خصوص
منصور است مثل صبر و تحمل در شداید از تمرغ و ضرر و مصائب و هموم و غیره کمال الانتفاع
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس نصرت مجبور را در ترتب
ثواب مدخلی نیست و شیوهٔ نصرت متنوع است بسه نوع **نوع اول** نصرت دین اسلام
مثل جهاد در معرکه سلطان عادل یعنی امام معصوم یا نایب او بدلالت مضلین بمناهج
دین حق و تقویت ملت اسلام اولاً از روی رفق و مدارا و موعظه و تذکیر و ثانیاً

بقطع و قلع و سبی ذراری و نهب اموال و هدم کنایس و معابد و حرق اوثان
و اصنام ایشان **نوع دویم** نصرت متشرعین این سبیل مثل اهل تعلیم قرآن
و حدیث و مسائل شرعیه و امر بمعروف و نهی از منکر **نوع سیم** نصرت کافه اهل
ایمان در انجاح حوایج مشروعه ایشان ببذل مال و اعانت نفس و استخلاص مظلومین از ایذاء
ظلمه و اهل عدوان و تفقد حال فقرا و مساکین و همچنین تاسیس بقاع الخیر و تسبیل اوقاف مثل
مساجد و مدارس و خوانق و صوامع و رباطات و قنوات و حیاض و منار و قناطیر
و ما یشبه بذلک و اتفاق اهل حل و عقد در هر امری از امور مشروعه از اقسام نصرت است
و شیوه نصرت منوط برضاست و جبر را نشاید مگر در جهاد که حاکم عادل را شاید
که اگر احدی با وجود طاقت و مکنت از جهاد تقاعد نماید وی را مجبور سازد و همچنین
نفس که در تهلکه و مخمصه بوده باشد از فرط جوع یا عطش یا حدوث عارضه مهلکه و دیگری
قادر بر ازاله آن بوده باشد و مضایقه در مال و نفس نماید در این صورت جبر بر وی
جایز است بلکه جابر مثاب است و مجبور معاقب و اتصاف بصفت نصرت در نوع
اول و ثانی از ارکان دین است و تارک آن محدث خلل در ایمان و در نوع ثالث
مستتبع حصول درجات عالیه و روضه جنان است و وصول دولت و مسرت
و فرح بعد از هر شدتی در این جهان هر شخصی که ناصر دیگری گردد لامحاله منصور دیگران
در جمیع شداید و محن خواهد بود چنانکه امرد خراسانی بسبب شجاعت و نصرت قافله
حاج از چنگ هشتاد نفر حرامی خلاصی یافت **قصه جنگ مرد شجاع خراسانی با طایفه**

دزدان

دزدان و قطاع الطریق صاحب تاریخ از ابو علی کرد که مهتر گروه شقاوت شکوه
قاطعان طریق و فیق و طاغیان مناهج ظلم و خوارج بود روایت کند که بعد از آنکه در شیوه
نهب و غارت قوافل و مترددین هر طریق دست تطاول از آستین بیرون کرده
شیوه و شیمه مستمر گشته بودم روزی شنیدم که قافله عظیم غافل از مکاید فلک و آفات شداید
متوجه مکه معظمه اند از آنجمله تاجر خراسانی با کنیز جمیله هودج نشین و دوازده شتر مملو از
اقمشه نفیسه و دو سه نفر غلام همراه آن قافله است **غزل** چشم پرخون و پر آه و لب
دل پر وداع   خوش بسامان سفر کوی محبت کردم   من با خود اندیشیدم که از این
به شکاری عاشق صیادی که چهره عروس سیه فام شمع هندی را از خون وی حنابندی
غازه است و روزنامه دفتر مظالم از رشته حیات وی در آرزوی شیرازه
گران میسر است هر چند زودتر فرصت غنیمت است که شکار غنیمت در کمین است
و بهار فرصت را خزان در پست جانشین **مثنوی** بشادی غنیمت شمر این نفس
که تا دم برآری بگویند بس   پس هشتاد نفر از دلیران چابک سوار و شیران
خنجر گذار جمع نموده در عقب ایشان تاختیم تا آنکه روزی در اثنای قطع طریق بر
سر ایشان ریختیم آن تاجر خراسانی را دست بسته جمیع حاصلش را از کنیز و غلام و
اموال و اشتران محمول متصرف شدیم و متعرض حال وی نگشتیم پس ایشان را
از قافله جدا ساختیم و بدشت بی زینهاری در تاختیم که کوهی آتش بر خارش سایه
بود و بدست مرد محارب و مور بادیه خونخوارش چون شیری در کمین ثعالب

قصیده فراز دشمن بهم دست و گردن چو دندان شیر و سرین ثعالب چنان
مارا چنان غنیمتی بحوضه تصرف درآمد بایکدیگر چنان صلاح دیدیم که بشکرانه این
نعم بیکرانه اولی آن است که از سر قتل و ایذای صاحب اموال درگذشته مانع راه
بحش نگردیم تا در دیوان واپسین را حجت بر ما نگیرد پس دست وی را گشوده از
دامش آزاد نمودیم بیچاره آغاز زاری و تضرع نمود که چون این تن قربانی را از
فدیه اجل رهانیدید و در احرام دم تیغ ستم بروی حرام دانستید اگر بپاس سعی
شما از ادای مناسک حج باز نماند امید که در عرفات سعادت شعر طلوع
مهر هدایت گردید که نور رب دیده ام از زم این غنم نمونه زمزم است و قطره اشک
دلم چون خانه کعبه در لباس ماتم مثنوی مروت همان به که باشد تمام
که ناپخته حلوا است سودای خام و غرض من از اطناب کلام در این مقام است
که در این عرصه چون من پیاده هرگاه اسب شطرنجبان میدان دعوی بطرح دام
پس چگونه رخ بصوب مدعا گذارم کنون چون شما شیوه لطف در حق من مبذول
داشته مرا بجان امان دادید اگر اسب چو پر عنکبوت آهن را بمن باز
ندهید یقین از راه مدعا باز مانم و یک گام قطع بادیه نتوانم کرد قصیده توقف
سرگرم ره مقصد و بختم در خواب هست یکپای برنجم و یکپا برکاب بعضی
از قبیله ما صلاح در این دیدند که چون ما همه مال و کثیر و غلامان وی متصرف
شدیم از پا بوی کامل مرحال صلاح در آن است که اسبش را باز دهیم تا مگر خود را

بقافله برساند که دست شکسته وبال گردن است و پای بخواب رفته زنده بلا
دامن و بعضی را عقیده آنکه او هم را زنده گذاشتن و قلاده از سر شیر خشمگین ربودن
از حزم دور و بمرگ نزدیک است همان بهتر که او را رسن بند نموده در همین جا
گذاشته و سر خود گرفته رو براه آوریم اگر در حالش تغییری است خضری بهم رسد که
دستش را به انگشت عصای عنایت بگشاید و الا بهر مهمانی گرگ حاضر هیچ
نواله از این چرب تر نیست ترجیع برخاک فکنده و بسته پایم یارب
که گشایدم از این بند بعد از منازعه و قیل و قال عاقبت همه را رای بدان قرار
گرفت که اسب را بوی باز دهند پس مرد تدبیر چون بادپا را از زیر پا در آورد و تسلیم
بیچاره آغاز تضرع نمود که چون در حق من مسکین چنین لطفی مرعی داشتید اگر تربیت
احسان بکمان و ترکش مرا نیز بمن باز دهید از عهده شکر این نعمت بیرون نیایم چرا
که قطع این بیابان هایل پر حیوان سایل صایل انسان از ممکن نیست که هر سر شیر را
ناخن ستم در پنجه است و دل حجاج از آلت قطاع قطاع الطریق در لجه الغصه بصد زاری
و ابرام کمر ترکش و کمان خود را از ایشان بچنگ آورد و میدانی در تحت نگاه
عنان عطفه داد و روی بدیشان نهاد و بهیاتی که شیر گرسنه قصد طعمه نماید یا خادم
روضه رضوی نظر بنقد عطیه گشاید و انا فانا اثر زهر خشم در ساغر حلقه چشمش
ظاهر میشد و احمر لون بر چهره آفتاب توجهش آتش قهر می افروخت پس روی
بما کرد که بان تقوم صاحب لوم شما را چون بر من حق رهائی و اطلاق نفسی ثابت است

نیمچو اسم که با سینه مخلب عقاب سهام طعمه جگر طالبم از موج خون شما نمونه شاخ مرجان
کرده و دندان پیکان الماس نشان ما و کم از لحث دل هر یک رنگ بهار ارغوان
مثنوی بپاداش نیکی نکوئی سزاست ولی با بداندیش نیکی خطاست پس آن
بهتر که از روی طیب خاطر اهل ناموس و اموال و جمیع مرا تسلیم من نمائید و سر از
معرکه بسلامت بیرون برید و الا بدانید قهاری که از موجه تیغ هر شش نهنگان تفسیر
تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلك وعد غیر مکذوب کوه کاف
چون موج کفن باف نمونه گرداب بلا گردد که هر تیری که از ترکش گرداب لشکر کشم
قصد شما گروه سیه دست و پا چون اژدهاست ما را از لاف و گزاف وی سخره و استهزا
بر طبع غالب شده لب بخنده گشودیم که صعوه شکسته بال را نگر که در میدان پرواز
چندین شهباز چگونه عرصه جولان او وسیع دیده و زاغ پریشان حال در عرصه لحن کبک
دری چه سان باد در نای گلو دمیده مثنوی چه ها میکند گردش روزگار که هر
خار پشتی بود نیزه دار   القصه چون مبالغه و تهدید خراسانی پای از دایره تحدید
بیرون گذاشته نخست ده نفر از قوم بمدافعه وی جلوه نمودند و در اندک زمانی بعد یغ
از انجمله را آن دلیر دلیر افکن از پای درآورد و پس سی نفر دیگر بروی حمله کردند مردم بانی
شیر شکار بلطایف الحیل و فنون الحرب خدعه یکایک ایشان را ره سپار وادی عدم نمود
تا از آن قوم ده نفر زنده ماندند سخن کوتاه عاقبت کار بر جمله تنگ شده دعا نظر
دست از جمیع مال و اسباب و ناموس باز داشتیم مثنوی چنان کوشش کرد

دشت

دشت کین که روی زمین شد عروس زمین   مرد تاجر چون کس و مال خود در آن بحر
درآورد دست غلامان را از بند گشود و یک جعبه تیر دیگر که در میان بار نهان
داشت بیرون کرده در ترکش انداخت و باز سر راه بر ما گرفت که هان ای شغالان
بیغوله غوایت و روبه دلان مخافه صلابت قوت بازوی مردانه او دیدید
و شرنگ پیکان تیر خدنگ را لب عبرت چشیدید اکنون اگر سلامتی نفس و
آزادی تن خواهید یکبارگی از تعرض بارگاه خود دست باز دارید و راه سلامت
بجای پا از سر سپارید و الا تبار که سپاه سهام شکار یراچنان سر بجان شما و جسم
که هر عضو تن و شت استخوان خود را چنگ کرکس و کام همای بینید مثنوی
چنان بر شما تنگ سازم مجال که در خلوت تن نگنجد خیال   ایم تبه به بهیات
اجتماعی بروی تاختیم و در اندک زمانی بیست نفر دیگر مسافر راه عدم گردیدند
سر انوز که نهیب بدو رسید پس بیم و هراسی بر ما مستولی گشته یقین داشتیم که اگر
طریق محاربه ورزیم یکتن بجان از دستش بسلامت نبریم ما با آنقدر و بقیه السیف
همگی مرکب خود را بوی دادیم و پیاده ره سپر ملک بلا گشتیم و آن شیر دل توی
جنگ بر برکت نصرت از جنگ چندین بلا خلاص یافت و من از آن روز با خدای
خود عهد کردم که بقیه عمر دیگر پیرامون دزدی و قطع طریق تردد ننمایم و همچنین
مقبول است قصه خلاصی مسافران راه فرهان از جنگ سه نفر قصه زن دلاوری
که برادر خود را از جنگ دزدان رهانید چنین استماع نمودم از راوی عبر موثق

والعهدة علیه که میرزا محمد خراسانی وزیر اصفهان روزی چنین نقل کرده از زبان
حرامی نابیسکه در مشهد مقدس در ایام سهراق با دو نفر مثل خود عهد و پیمان بسته
بودیم که اگر همه رگ گردن مانند کلو کرده و دو انع شکنجه بر فرق ما تاج شعله افروزد
که خنک جدا از پاطوق گردن قمری و تاج تارک هدهد در تازیم و اگر همچو سر و پوست
از تن ما باز کشند که بهر یک پیاز سر چون ریشه گیاه در زمین وفا استوار داریم
غزل چشمان تو نقد دل ربایند   دزدان ز سر گذشته را این   قضارا
روزی در حوالی دروازه عراق جوان تازی سواری را دیدیم بزیور سلاح آراسته و
بقصد خاک مال سر دار چمن عوبت برخواسته خط سرنوشت سعادت از ناصیه
ارادتش چون بارقه نور از جبین مهر لامع و ساطع و سطر کتابه دولت از طاق
منشانیش چون شعاع ضیاء از طلیعه زهره ظاهر و ظاهر بخبر سارباش که مجلی بر ناقه بسته
از رفاقت دیگران علاقه گسسته و بجز خدای قاضی الحاجات وحدی امناجات
چشم از همه پوشیده مثنوی بر روی زجهلا اضداد   بسته چو سپر در
ز فولاد پس ما هر سه تن از سنگ نفس قلاده بر گرفته سر بدنبال آن دو شکار
در ازاشته که مگر بر ایشان دست یابیم و از وجه مال و جانشان تمتع حاصل نمائیم
تا مآل کار بکجا رسد که در تحصیل کالای گران بها رنج گران تن در دادن ناچار
است و ذبیحه که بگزلک قصاب تن نگذارد چون دل عشق مردار تا آنکه در
رباط دو درکه چو این سرای دو در یک حدش ملک فنا و حد دیگرش شارع

ربها

ربع دعنا و برا دیدیم در درای کجاوه بر فرش تکیه زده پس ما بعد از مراسم تحیت نزد
وی نشستیم قصیده روز سیاهی که دم زد ز قیامت که باز   رنگ از این
رستخیز بر رخ محشر شکست   جوان از ارشاد ما سه تن و تنهائی خویشتن
چون لاشه مرغ صید را در دام افتاده دیده و حریف فرصت را از آب
توفیق بیاده فی الجمله تورعی بخاطر راه یافته آغاز گرمی و مهربانی نمود و قدری
از زاد راه مثل کلیچه و حلوا در کام هوس ما نمود و چون فارغ از طعام شدیم
یکی از رفقای ما بدو گفت کمانت را بمن ده تا امتحان زور بازوی خویش کنیم
که کمان رستمی در حق تو روا است زیرا که از تو بهره است توان یافت که تا روی
تن چهره زه بر کمان حادثه بسته چون تو قوی بازوئی در میدان دلاوری
ندیده و تا زمان فلک کمان قوس و قزح در ترکش سحاب جای داده
چون تو قدر اندازی در خانه زین بیاد ندارد قصیده جهان بیاد ندارد چو تو
گزیده سواری   بروز رزم چو رستم بگاه بزم چو حاتم   جوان جاهل نهاد و
و کرنا کمان را بما داد و نا مکرمان اسپر حیا نقاب چهره کرده ما کمان از دست وی گرفته
در زمان چله اش را بشمشیر قطع نمودیم آن جوان دست به تیغ بازیده که مگر آتش آب
زنگ را بر گوی گلوی ما دهد که ما هر سه تن متفق القوه پیش دستی نموده تیغ از دستش ستدیم
و دستهایش بر قفا بستیم و بعزم قتلش مصمم گشتیم مثنوی بلی چون قضا کج نماید کلاه
کند مهره بیرون سر ماشه گاه   ناگاه نگار چهله از درون عماری چون ماه از بواری

ابر بهاری رنج نمود که مهره جهان فروز در جلوه‌گاه نظاره‌اش مهر بر لب تب و قمر نور
اندوز در حیرت سرای تماشایش دست شهاب در زیر عقب سنان جان ستانش
رحم از جنبش دل بر چم ناز دو ده چوگان چون کمان کیوش گوی صد سر کشش را در میدان
کلال پامال کرده **مثنوی** ز قلاب زلف پر از پیچ و تاب　بهر ماهی آتش فکنده
در آب　چون نظر ما بر چنان بت پیکری افتاد شور خلقت عشق چون بت آذری
ما را اسیر بر وحشت نمود پس آن اخگر از روی عجز جبین بر پای یکان یکان ما سوده آغاز
تضرع و زاری نمود که این جوان که اسیر کمند شماست برادر حقیقی من است و بنا
بر وثوق نسبت اخوت مرا آن تاب نیست که حرکت مذبوح وی را برای العین مشاهده
کنم یا ناله جانسوزش را چون کرم هزار پای در گوش جا دهم باری چون در قتل وی
یکدل و یکجهت اید التماس من از شما همین است که میدانی از قطر منش دور نموده بهر
زجری که خواهید بقتل رسانید **غزل** دوستا از دیدن اندر روز سختی مشکل است
نیست از فولاد این یک قطره خون آخر دل است　ما از غایت رحم و فرط کرم
عشق بدین شرط راضی شدیم و وی را بجانب حفره از اماکنش دور نمودیم که از
آنجا بمحل آخر تش رسانیم در زمان آن ماده شیر شیر گیر کمان بچله برادر را بچله دیگر
در کجاوه داشت زه کرده وسه چوبه تیر خدنگ گرفته یکی را بزه کمان در پیوست و
بر اسب تازی برادر خود سوار شده چون کوهی بر بالای پشته بر آمد **مثنوی**
ز سر پنجه‌اش بر ضیغم شکار　زمین گیر چون شیر سنگ مزار　پس نعره برکشید که

ای سگساران روبه شکار دندان گراز انداز را از این طعمه ناساز کار که هر موی تنش
سوهان دندان شماست برکشید و آلاینده است پاک آن توانائی که کافه انام در شکار
گاه امانت بدام آزادیش اسیر بندکه بهر چوبه تیری تن چون بهرام چوبین شما را ره
کور نمایم **مثنوی** چنان دوزمت تن بیک چوبه تیر　که سوزن نتازد چنان بر حریر
یکی از رفقای ما از خشونت آن گلدسته رعونت ناخوش آمد زبان بکلمات
فحش باز گشود هنوز بعضی از حروف لهوی از مخارج کام و زبانش پای بر جا بود که چنان
تیری بر دهانش زد که از میل گردنش چون رشته از سوزن سر بیرون کرده تن بدایه
اشباح و جان بقابض ارواح سپرد **ترجیع** هر تیر که جست از کمانش　چون
بند قبا مرا به پهلوست　رفیق دیگر چون قوت شصت از وی بدید کام جهد را
ماهی صفت بشست حادثه داده کام جهد فراخ نمود و روی بجانب هدف بلا
نهاد که تیر دیگر آن شیر جنگ از کمان بجاچی نه دل که از کمان ابروی قدر اندازش
چنان بر سینه خصم آمد که چون قطره در آغوش گرداب فنا سینه گشاد **مثنوی**
چنان کرد در سینه خصم جا　که از پشت او شد ترازو نما　پس چون روی بمن
نهاد آه از نهاد من بر آمده آغاز تضرع و زاری نمودم که ای اسب تازبانو
کشش که اندازمن یکی از توشه کشان آن نواده شیطان بودم همواره مرا
چون سگی که بر نورش در قلاده شکار شستند مقید کمند ابرام داشتند والا من از
کجا و مصاحبت این دو شوم مادر جغد پدر بوم از کجا **غزل** بوی گل گر کند راه نمائی

بچمن   مرغ بیچاره چه داند ره گلزار کجاست   دختر بخندید و گفت مصلحت در
عفو جرم تست بجز این نیست که چون مرغ طبع باز رسی در مجمع تصویر بعض و جابجا داستان
از هر گونه خرافات سخن گوئی از تاثیر آنچه دیده رمزی در میان آوری تا جمعی بدان تنبه
که زوری در خانه هر بازو و سنگی در کفه هر ترازو نهاده اند والا هیچ گونه جان
از دست تو نمیبردی پس حکم کرد تا دست برادرش را گشودم و جان از چنگش سلامت
بردم بعزم راسخ توبه واثق نموده مدت العمر پیرامون دزدی و راه زنی نگشتم
اساس یازدهم در مروت مروت یعنی نیکوئی است از روی رحم
بر شخصی که در حالت عجز باشد و لطف اعم از مروت است چه لطف در صورت غیر
رحم نیز متصور است مثل لطف از روی خلط بسبب عشق و محبت یا بسبب انس بین الاحباب
و عشایر یا بنابر غرض دنیوی یا اخروی عام از آنکه ملطوف متصف بعجز باشد یا نباشد
فاما لطف و جهان ترادفند و بنابر شرط دمول [illegible] لطف را اعم از جهان
نشاید شمرد چه نظر التفات از جمله تاثیر نافعه است که غرض در ماصدق [illegible]
باشد و در صاحب مروت نام سخاوت و شجاعت هر دو شرط است زیرا که
دفع دشمن از دوست منوط بر شجاعت است و دشمن را دوست نمودن موقوف
است بر سخاوت چنانچه خسرو مسند ولایت امیر البرره و سالب الکفره اسد الله
الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام شیوه از سر گذشتگی دوست بکمهبت خود عم
نبی قرشی ابطحی را در شب غار از چنگ اعادی باز رهانید و همچنین جهان [illegible]

که بنا

که بنابر عداوت قلبی حضرت سید کونین را هجو نموده بود بعطیه و جایزه خوش داشت
و بجهت خاندان رسالت ساحت و مزیت مروت بر سایر صفات حسنه
نزد جمهور عقلا ثابت است چه مروت متجمع صفتین بزرگین و دیگر اوصاف
حمیده است مثل عدل و انصاف و رحم که هر یک از جمله نعوت جمیله اند پس مرد
موصوف بصفت مروت از جمله نفوس کامله است ولیکن بشروط آنکه بحکم
النجات فی الصدق متحلی بزیور صدق بوده باشد زیرا که هیچ خصلت رذیله
از کذب اقبح نیست مگر عیب و ذنب و دلیل دیگر بر مزیت مروت بر سایر صفات
آنکه مروت ثمره رحم است که ضد قساوت قلب است و قساوت قلب شمر ملعون را
بر قتل حضرت ابا عبدالله الحسین ع و حمالة الحطب را بر ایذای رسول الثقلین اغوا نموده
و مزیت این دو امر قبیح بر جمیع قبایح بدیهی و از تطویل بیان مستغنی است پس از تمهید
این مقدمات معلوم شد که مرد مومن مروت پیشه هم در عقبی متصاعد بر معارج سعادات
است و هم در دنیا متساعد از فیضان نعمت فرج بعد از شدت چنانکه عنصری شاعر
بمعاضدت مروت از کید غلام شقی خود که در کمینگه قتلش قدم راسخ داشت
وارست و غلام بجهنم پیوست **قصه معاندت غلام عنصری با عنصری** صاحب
تاریخ چنین روایت کند از استاد عنصری که در زمان دولت سلطان محمود
غزنوی بمنصب ملک الشعرائی اختصاص داشت و اشعار دلنشین و قصاید متین از
وی ثبت دفاتر و یادگار خاطر است که در بدو حال قبل از آنکه در ملازمت سلطان

گرشدم همواره نظم قصاید در مدح عیان و اشراف مینمودم و از صلات و عطایای ایشان
بهره‌مند میگشتم تا آنکه روزی قصیده غرا در مدح یکی از ارکان ملک بغداد انشا نمودم بر
معیار طبع وقاد وی نمودم چون طلای خرج نظمم را بر محک صیرفی نهاد و زده و در دار
العیار تقریر بی‌جرح تمام عیار یافت بهر جایزه‌اش بطرف انصاف زبان داد که دهانم
را از زر سرخ پر کنند مثنوی حدیثی که آیین دفتر از وست دهان سخن
سنج پر زر نکوست پس غلام ماهروئی که خازن سیم و دینارش بود از نقد
رایج در دهانم ریخت که هنوز لقمه احسان گلوگیر مغز استخوان من است و بدین وسیله
مرا آشنائی بشهد صحبتش بهم رسیده گاه گاهی قضای ملازمتش را ادا مینمودم روزی اطوار
ناپسند غلام خزینه دار طبعش را بشورش آورده جمیع لباسش را چون پوست از تن
برکند او نیز مغز پوسیده بر کند زد مرا از هجرت و منجرت وی رحم آمد نهانی از عقبش
روان شدم وسه دینار از جمله عطیه مولای وی بحکم مروت در کفش نهادم مثنوی
نکوئی نهال است بس بارور که دایم بود تازه و پر ثمر چون مدتی در این بلدت
غلام خانه زادی که از پدر بمن میراث رسیده بود بنابر خلطه و رابطه‌ای با فرقه اجامره
و اوباش داشت و همواره از شامت صحبت ایشان شیوه دلخراشی و بد معاشی
اندوختی عاقبت بعنوانی جمعی اشقی در دهات شقی خود قدم در مغوله فرار شتافت ناپدید
شد من از غایت ملال که از رؤیت آن هلال منخسف داشتم چون بلال مؤذن حی
علی الفلاح و حی علی خیر العمل لب گشودم و شکر بار آوارگی آن ستمکار نمودم مثنوی بلک

ادب

ادب هر که ره گم کند بگرد ره خود تیمم کند چون سالی در این بلد بگذشت
من بعزم تجارت با دو سه نفر غلام دیگر متوجه شهر نصیبین شدیم تا مگر آنچه نصیبم از
خوان قضا باشد و در اقضاب دو مه بیشتر نگذرید روزی بر سر چهار سوق شهر بیک
نظر را بچهار سو گذاشته بودم که ناگاه چشمم بر بلال دو دیده وی بر من افتاد و در زمان
دم از جلال نکی زده اهلا و سهلا گویان بپایم در افتاد و آیینه جبین بر صیقل خاک
راهم نهاد مثنوی چون فلک گشت سجده فرسایم رخ چو دامن نهاد بر
پایم بشرح معذرت فعل شنیع هر رشته مویش زبانی گشته و هر تار نفسش طوماری
داستانی پس آغاز عجز و تملق نمود که در کلبه از اراذل این شهر مسکن گرفته ام و مورانه وار دانه
چند از هر خرمن اندوخته ام همینم التماس از تو که نفسی قدم رنجه نموده بر زوایای ویرانم
چون شمس شارق تابنده باشی تا من نیز در خدمت از سر مهر پاینده باشم و تا زنده ام
بنده باشم مثنوی یکزمان سوی بنده خانه خرام تا شود بنده تو باز غلام چون
سن شهادیه رفیق بودم و هم بمن مستولی شده و هر چند بهر رد التماسش عذری جستم
آن خناس حق نشناس بافسون مارگیری چون مارم بجبر در آورد و ندانم که آن گمراه
چاه هاروت چه آیت سحر در کارم کرد که چون سحره فرعون جبار از در نظم شور در آورد
هر چند از دام حیله‌اش خلاصی جستم دانه تزویرش میافشاند تا آنکه طوعا و کرها مرا
رهنمائی برای خود ساختی زندان زنده بلا گشت قصیده پایم نمیرود که زکویت روم
از آن که بر زمین گذارم و که بر سیار پای العقصه بدلالت نفثی بدتر از کوچه و

برزن شهر دور شده در شارعی خالی از تردد دین که جز بر خاطر تردد و راه تردد بر عام و خاص
سد و دیو و دوا خل شدم چون قدم بدرون نهادم در سرا را از عقب محکم ببست ناگاه نظرم
بر سی نفر از دلاوران مسلح افتاد که زره بر تن هریک بشکل خفتان بود بر تن ثعبان
و سنان نیزه بر دوش هر سفاک چون مار بر کتف ضحاک **مثنوی** ز سر تا بپا غرق آهن
همه چو عقرب نهان زیر جوشن همه سرم سر بسر پیکر بیجانم را چون زلزال رعشه
مشوش داشت و سفینه وجودم را بحر یک طوفان اندیشه در کشاکش چون چشم
آن گرگان خرخشم بر من افتاد نخستین یکی از ایشان قدم فرا پیش نهاد و سیلی چهره
نیلی نما بر بناگوشم زد پس بخلع جمیع لباسم امر نمود من دل اشک مضطرب احوال
چون غنچه بخر یک باد شمال از کفش تا طیلسان همچو سر عریان گشتم **غزل** آنچه با من
غم تو کرد نکرد شعله با خار و اره با شاد پس غلام آغاز تقصلت و جبار
نمود که زینهار در کشتن وی تهاون مورزید و الا تر خود را از شر این فتنهای نمای
چون سر سه در هاون حش خواهید دید چون قصد مخاش نمود دید حکم قتلش را مطاع
دانید با طبع حاکم قهرش کردید من آغاز جزع نمودم و بدست و پای هر یک می افتادم
که دست از قتل من بدارید که زبان هر خار بیابان در بیگناهی من گویای ذکر گواهیست
و دریای عدل حضرت الهی در روز داد خواهی من اگهند و لطف ناشناسی با زدایند
و بهر ژنده زنده را تن بتیغ جفا میازارید که تیغ مکافات در نیام تغافل نخسبد و جراحت
عمل را داد کر یوم الحساب بمیزان تامل بسنجد **مثنوی** دلت گر نه زآهن بود چون تن

برس به بیهوده گوی چه سوزی نفس در اثنای تظلم و تکلم من مهتر انکروه جوان
صبیح الوجه حسن الخلق آواز مرا بشناخت پس گفت تو همانی که مداح سید من بودی
که دهانت از نمک حسن خوان جهانش ذوق تمام یافت من در زمان بگریه درآمدم
و گفتم بلی منم قایل آن قصیده و صاحب این غلام که ساعی در قتل من است با وجود
حقوق تربیت و شفقتی که مرا در حق وی همیشه مبذول بوده امروز بپاداش نیکو بیهای
من لب تشنه بخون من بیگناه است **مثنوی** چو از نیک و بد یافت کینی نظام
تنور ستم را ست نان از چه خام پس آنمرد آزاده را رقت در دل آمده تقرر
داشت که دست مرا از قید گشوده و غلام را دست بسته گردن زدند که از زمان
حرام نمک دیک آرزو بجوش نیاید و از ساز بی پرده نغمه ملایم محرم گوش نگردد
پس با من آغاز ملاطفت نموده مجملی از احوال سرگذشت خود تقریر نمود که بعد از فوت
خداوندم چون پسر ناخلف وی همیشه در صدد زجر و ایذای من بود یا اقصر وره از
وی فرار نمودم و سر بدین کوره درآوردم که اگر کوزه ام از آب درست پر دن آید
بهمت دریوزه سر حلقه رندان باکیار باشم **غزل** لب کم حکایت از تو دل
پر شکایت از من کلهٔ نیست از سپهرم ز تو خوب و زشت ما را پس بر مقتضای
احتیاط چندان در آنمکان توقف فرمودند که هندوی شام قبراشام در ماتم آن
غلام نمک بحرام کسوت ظلام در بر کرده آنکه مرا از مضیق حبس اطلاق نموده و دل
راه فرا پیش گرفتند من بکان خود رسیده بمراسم شکرگذاری حضرت باری

غروشانه قیام نمودم و همچنین ذکر قصهٔ امیر اسمعیل آل سامان در شهر هرات که بزیور علم
و مروت آراسته بود مقتضی مقام است حکایت صیت معدلت آل
سامان از آن زمان که سامان دودمان اهل سلطنت نظام یافته در صدف گوش ارباب
هوش چون گوهر مشهور است اگر کیفیت گوش نمیداری نقل غریب که شرذمهٔ از احوال
امیر اسمعیل آل سامان در آن مندرج است ره بر چشمه نوش بری صاحب نگارستان
چنین نقل کرده که بعد از آنکه آن حمزهٔ ثانی بر عمرو لیث غالب آمد و قصهٔ ضرب زید و عمرو
را بهر نحوی که بود حرف ارباب استماع نموده عازم شهر هرات گشت پس در آن بلدهٔ فاخره
هفته اقامت نموده چون سپاه بی برگ خود را در شورش قیامت دید تمامت سرای وجودش
را احداثان عنسم سست بنیاد ساخت ترکیب در دکنجد بسینه یا شادی خانهٔ
عشق بود و کس تنگ است اعیان نکوخواه چون شاه را از تمرد عسرت سپاه مقید
سلسلهٔ ملال دیدند متفق الکلمه زبان برگشودند که شاها شاید که در معمورهٔ هری اگر چه گوش
بانفسیای گرانمایه صد هزار نفس متمول بوده باشند که اگر هر نفسی از عهدهٔ ادای دو
مثقال طلا بیرون آیند کان سامان ایشان مبدل و فراخنه نقصان نپذیرد و در خزانهٔ
عامرهٔ شاه جهان پناه دویست هزار مثقال طلا جمع آید و بدین مبلغ مرمت سپاه
فی الجمله صبر پذیرد رای معدلت آرای در جواب گفت که خدای کریمی که کوه شکوه عمرو
لیث را از صدمت ریح عاصف موکب منصور ما هباء منثوراً نمود و عنان ضبط
آن دو نابکار را از سطوت رعیت لضرت آیت مامون ان اوهن البیوت

لبیت العنکبوت ساخت قادر است بر آنکه در عالم خرق عادت از گنج باد آورد
خسروی با نیز حواله نماید چه حاجت که بهر تعمیر حال لشکری بتیشهٔ فرما و جور و تعدی جنگ
طاقت صد هزار دل مستمند را همچو مستون از پای در آوریم مثنوی مرا کرده دل
جغد آن جادهٔ صید که آسوده ام از منت عمرو زید ایشان دیگر باره خطاب
تاکید را بحد اطناب رسانیدند که ما را چون داعیهٔ ملک بخارا در سر است ارادهٔ
عود ما بدین ولایت مشکل که صورت پذیرد پس از لاشهاء لاشی این گاوان خوش
علف ما را چه سرمایه کف که دل در غم فاقه گذاریم و دست از گنج شایگان بداریم
که صید از بهر قربانست و لقمه سزاوار دهان مصرع باکه گویم سخن از درد که درمان
با اوست شاه جم جاه منعش جواب ایشان نگشته در زمان از ملک هری
کوچ کرد که دیگر حرف پوچ از هر هنگامی نشنود و خیال واهی را بجلام واهی پریشان
نسازد و چون در منزلی از منازل معین رحل اقامت افکند یکی از مهوشان حرمسرا
اسباب زرینه خود را در لته سرخ پیچیده بر شاخ درختی آویخت چون شعلهٔ شمع
بر شجرهٔ طور سینا یا پرکالهٔ جگر بر مژهٔ عاشق شیدا ناگاه غلیواژی از هوا نشیب آمده
بخیال گوشت آن نواله را در ربود و راه اوج گرفت مثنوی بود دیدهٔ عقل اگر
دوربین نگردد درین دانه دام چنین شاه جمعی از سواران برق تاز را
مقرر داشت که سبک عنانی نموده در اثر دزد نقد ربای عرصهٔ هوا بتازند پس
سواران بسرعت تمام بر اثر آن مرغ در ساحت قفاری و بوادی در تاختند تا عرصه

برغلیوار رشک شده آن جنس‌ها برا از انیاب رها کرده و آن عقد زرینه بجای از
قنوات باره افتاد چون بر اثر آن لفظ بحکم یلتقطه بعض السیاره در شده
نظرشان بر صندوقی ملو از زر و سیم و اجناس اقمشه افتاد و ضعف که اهل برات
بعرض نظر در آمد غزل گر خزینه غرور برون آوری ز گوش   از خندهای صبح کنی
گوش تا الها   پس آن غنیمت بیکران یعنی نعمت غیر مترقب را برگرفته در نظر امیر عرض
دادند که امیر بعد از ادای سجده شکر برغم ملک ستان که به نفاذ امرش تمکین نا
در صبح تموزی بالعشی والابکار در سرخ رو نکرد و بعضی از آنرا در وجه نعام
لشکری مقرر نمود و پاره را چون یوسف کنعانی زندانی چاه خزانه ساخت مثنوی
تو خود گنج منه چون فلک پا براه   که در زیر هر نقش پا هست چاه   چون تجسس بهتان
آنمکان نمود معلوم شد که آن دفینه‌ها با خزینه عمرو لیث بوده که بنا بر احتیاط
آنرا در زوایای تلال و خبایای جبال پنهان نموده که اگر از چنگ اجل و جنگ دشمن
امان یابد ادراک آمال او چون عسرو باره غنیمت شمارد فاما غافل از اینکه ضابط
تقدیر بسا نان نحچه را از گلوی غیر مستحق بیرون کرده بکام اهل استحقاقش از راه داد

اساس دوازدهم در سخاوت سخاوت یعنی عطای مال است از روی
طیب نفس بقدر وسع و امکان خواه بمستحق و خواه بغیر مستحق مشروط بر آنکه معطی له کافر نعمت
نبوده باشد و الا آنگونه عطای مودی باسراف گردد و همچنین افراط در سخاوت بحدی
که وجب النفقه در مضیق افتد یا محتاج بقرض و یا بظلم گردد در روایت ولهذا حضرت

ابو

ابو محمد حسن ابن علی علیهما السلام فرموده اخبث الناس من اخذ مالا
بغیر الحق واعطا غیر مستحق یعنی بدترین خلق آن است که مالی را بغیر حق
بدست آورد و بغیر مستحق بذل نماید فاما غیر مستحق دو محل دارد یکی آنکه سایل غنی باشد یا
مبغض خدا و ائمه هدی یا کافر نعمت دوم آنکه با وجود استحقاق نفس و اهل و عیال انچه معطی
اگر غیر اینها باشد بغیر مستحق خواهد بود و اگرچه در مضیق هلاک باشد و شرط اهم در سخاوت سلب
منت و اذیت است کما قال الله تعالی و لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی
چه لذتی که سایل را از ثمر وصول نعمت دست میدهد تمام منت و اذیت رفع آن
مینماید و گاه باشد که حالش اشد از حالت اول گردد و پس از اینگونه سخاوت چه
نفع مترتب گردد و بذل مال ترا بنوعیکه سایل را اثر اطلاع بر حقیقت باذل حاصل نگردد
نوع اعلای سخاوت است الذین ینفقون فی اللیل والنهار سرا و
علانیة و شیوه شجاعت را اگرچه اکثر اهل کمال از سخاوت اهم و اتم شمرده اند زیرا
که شجاعت مستلزم ترک سر و مال است و سخاوت مستلزم خیر فاما فی الحقیقه نسبت مابینهما
عموم من وجه بوده باشد و اکملیت وی ممنوع زیرا که شجاع بمظنه غلبه ظفر بر خصم متعرض
حرب میگردد و سخی با وجود علم باتلاف مال دست ببذل درم میگشاید و شجاع
اگر در صورت علم باتلاف نفس اقدام بحرب نماید متهور خواهد بود فاما باذل عالم
بتلف مال را سفیه نشمرند مگر اسراف در تلف مال نماید مثل صارف در وجوه معاصی
و مناهی و زیاده بر قدر استطاعت اما سخاوت بالاتفاق جمهور اهل محمود و مستحسن است

بموجب منطوق آیهٔ کریمهٔ و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
و مضمون حدیث نبوی السخی لا یدخل النار ولو کان کافراً و اذخار مثوبات
اخروی نسبت باریت سخی نه در آن نصاب است که بحد وهم در آید و حصول نعم و مسرت
دنیا نیز بدستور چنانچه نوشتی پس از هر مشتی و فرجی بعد از هر شدتی بتجربه حاصل نماید چنانکه
در عهد هارون الرشید ابوالقاسم بصری را بسبب سخاوت این مقدمه رو داد قصهٔ هارون
الرشید با ابوالقاسم بصری صاحب جامع الحکایات نقل کند که روزی در مجلس
هارون الرشید فضل بن ربیع وزیر وی تقریبی چنین ذکر کرد که اکنون در شهر بصره جوانی نو
خط صبیح الوجه رخسار شاهد سخا را به پیرایهٔ عطا چنان آراسته که قرص نان در سفرهٔ جود حاتمی
چون مغز پسته در خون حسرت نشسته و بذل سخا در مایدهٔ معن زایده چون تخم بوسیده
سر بگریبان خجلت در کشیده کوه زر را اگر بسایلی بخشد با کاهی برابر شمرد و دریای گهر
اگر بمحتاجی دهد با حبابی بگیرد اندام و زان بحر چهار موجه سخا نچه شاهد بهشت اقلیم را بر
نافه و از نقد فلک ثوابت کیسهٔ همت را چون سپهر اطلس ساده یافته قطعه
از زر و سیم کف جود تو چیزی نگذاشت   نوبت سکهٔ مفلس بمک هر دریات
مقارن مقالات فضل بعضی از حضار مجالس تصدیق قول وی نمودند تا کار بجائی
رسید که هارون الرشید را خون در اندام از شوق بجوش آمده بحرون مجلس
هارون از ماز یانه تمنای آن تماشا کیت و خیر در آمده مو ریانه این سودا
قصد آینه خانه برش نمود که خود با دو سه نفر غلام و از خواص غیر معروف در صورت

میدان بحث کشف این معنی مجمل بصوب بصره شتابد عیار نقد کلام را در آن ارتجت بر
محک امتحان زند و میوهٔ آن نهال نورس را در آن بوستان با دوستان صرف نماید
که بازیگر فلک ابلق نقش شعبده پس پردهٔ خفاست و زمانهٔ شعبده باز را صد چندین
مهرهٔ عجب در کام چون اژدها ترکیب صدق و کذب هر سخن ابا باید اول آزمود
زانکه بسیار آید بسی نیرنگ ازین چرخ کبود   پس هارون ساز و برگ سفر بصره
را آماده و با دو سه نفر از غلامان محرم اسرار برسم تجار از بغداد روی به بصره نهاده و
در شهر بصره منزلی لائق حال برگزید روز دیگر عزم زیارت ابوالقاسم نموده حلقهٔ نوبت
بر در سرای میزبان فرو کوفت ابوالقاسم چون بدید نسیم پای برهنه باستقبال بیرون
از هر گونه لعل و گهر و سیم و زر نثار مقدمش نمود و پس بزمی بر روش آراست که مهر و ماه
سپهر از آن زمان که دیدهٔ تفرس بمطالعهٔ صفحهٔ روزگار باز گشوده مجلسی چنان بشکوه بنیان
و اسباب تجمل ندیده بلکه حوران مقصوره قصور بهشت در حسرت تماشای آن جنت سرا
رخسار از انظار پرده کشیده مثنوی چه بزمی که دهشت از وی بهشت   ز نوشش
بهشت آدم از کف بهشت   چون مجلس از رود و سرود نوای نوش گرم شد
ابوالقاسم درختی مصنوع از سیم و زر بزم در آورد که طاوسی مرصع بر فراز آن نصب
بود چنانکه هر گاه بر آن طاوس باد وزیدی طاوس بگردش در آمده بوده مشک
بر سر همگنان نثار نمودی هارون از تماشای آن صورت که هرگز چنان تحفهٔ غریب ندیده
بغایت متعجب شده تحسین بلیغ لب گشود چون ابوالقاسم میل خاطر مهمان را بدان

بیکر غالیه نثار دید در زمان حکم کرد که آنرا از مجلس بیرون برند بار از و را نا ملایم بر خاطر
گران آمده که مضایقه میزبان میهمان را در تماشای اسباب مجلس از شرایط سخاوت
و دیده تنگ نظر در نظر صاحب انصاف خالی از نور غزل صاحب جود دیدم
که بود تنگ نظر میهمان خواهد از کرم عوض افسر پس روز دیگر مجلس را
بزینت و آیین اتم از روز سابق آراسته غلام ماه جبینی با جام زرین در آن
بزم ساقی شده که دیده تماشائی از سیل سرشک سقائی راهش بود و لب
نظاره که از شراره جهانسوز شمع افروز حریم قبله گاهش و در زر و سیم کنیز مغنیه جمیله
را زینت بزم عیش ساخت که از فروغ حسنش بسی آزاده مرد هندوی بوم ماش
شوریده گشته و از تماشای جلوه خرامش هزار سرو قد چون چنار دست از جان
شسته نطق عیسوی نمایش ترنج صفرا شکن صد یوسف عهد را چون شاهدان مصر
مصر دست بریده مثنوی ز سودای او ملک طاقت خراب نمکدان او
مرغ دلها کباب رخ از آتش مهر افروخته بهر کس نظر دوخته چشم
القصه هارون هر بار واله تماشای هر یک میشد و ابو القاسم بعد از ادراک
ما فی الضمیر هارون حکم باخراج آنها از مجلس مینمود و این حرکات بر خاطر هارون نا
ملایم می آمد پس روز چهارم هارون عذر مهمان نوازی از ابو القاسم خواسته
آهنگ سکنی خود نمود چون بمنزل در آمد جمیع اسباب نزل و اقامت بنوعیکه لایق
بود در سرای خود مهیا دید طاووس زرین بال و غلام و کنیز خورشید مثال را در

خانه خود متمکن یافت غزل آب بقا که حسرت سکندر ز حسرتش در زیر دلق
بر خرابات یافتیم پس آنگه رقعه از ابو القاسم بدست هارون داد مجموعی
بر این مضمون که اگر تقصیری در آیین خدمت و شرایط ضیافت آن مهمان عزیز از میزبان
بی تمیز بظهور آمده باشد قلم عفو بر صفحه جرم درکشد که هنوز علم برکاهی حالتش ندارم هر که
بیگانگی از رشته یگانگی بر انگشت طول مدت باز نشده چون رسم ما چنان است
که هر گونه تحفه که منظور پسند مهمان درآید آنرا از حوصله تصرف خود بیرون کرده دیگر نظر
غیر را بروی نامحرم میدانیم از این جهت من آن سه نیاز مختصر را زودتر بیرون کرده
بمقام میهمان فرستادم که تصرف در مال غیر عین فضولیست و اقبال منظور
نامحرم محض نامقبول غزل دل ز آن لیست نیست مرا دیگر احتیاج خواهی بکش
افکن و خواهی عزیز دار پس هارون از کیفیت صحبت وی مست نشاء حیرت گردید
رسم تلافی را بوعده الباقی عند التلاقی حواله نمود و از بصره روی بصوب بغداد
نهاد چون ملاقات فضل را دریافت آیینه چهره نمای انصاف را بصیقل اعتراف از
زنگ زنگار صفا بخشید و بصد داستان فضل فضلی در فضل کرم ابو القاسم
سایر انام بیان نمود پس فرمود که ارمغانی شایسته بنوعیکه خاطر تلافی احسان وی
تسلی یابد مع رقم ایالت بصره بجهه وی ابلاغ شد غزل جز برگ سبزه بهره
ندارم ز بوستان زان زرد رو نیم بود از یاد دوستان هنوز سامان
اسباب ارمغان و رقیمه نامه ایالت بانجام نیافته بود که منهیان بوالی بصره که

جریح نام داشت خبر بردند که فکری در کار خود نمای تا کار از دست نرفته و جریح را وزیر
شریری بود ابو الفتح نام که گرگ نفسش همیشه با سگ در زنده در یک قلاده بود و پای
خیال گمرهش با غول بیابان قدم بر یک جاده داشت چون از صورت واقعه
آگاه شد گفت هیچ به از آن نیست که ابو القاسم را بمجلس ضیافت طلب داشته
در جام شراب چنان زهر جانگزای در کارش کنی که سؤال قبر را تا صور قیامت حواله
کند که والی بحل را ولی اجل در ملک فنا جلوه فرماست و خروس ایام را تیغ تیز جنگال
فنا را هما **غزل** یا بسی گرند ز سر کوب روزگار سنگ از بفرق خصم نکو به
فرقها ر جریح را این رای مستحسن آمده ابو القاسم را بضیافت طلب داشت و قدری
زهر در شرابش داخل نمود مهمان عاقل چون اندکی از آن شراب آشامید و لبش بهم بر آمده
لب از تناول ما بقی بر داشت فاما زهر در عروقش دوید صورت اموات برخ فرش
و دیده از نظاره فرو بست مردم او را بگمان آنکه قابض اجل قبض روحش نموده مع تابوتش
در سردابه گذاشتند و چون شب بکسوت عزا در آمد و شاهد شام موی گیسو در خضاب
ظلام فرو کون نمود بعد از آنکه پاسی از شب در گذشت ابو القاسم از غلیان سکر و
طغیان تأثیر سم نه بجهة تخفیف یافته بخود باز آمد در جامهٔ کفن و خانهٔ تابوت پیش از
حلول اجل سرای اجل را تیره و تار دید بدرگاه خداوند جل جلاله بنالید و فتح الباب از بند آن
را از فتاح الوهاب مسئلت نمود **مثنوی** خدایا تو ئی چاره ساز همه بذکر تو آهنگ
راز همه بگیری کرم دست از این موج خیز بیا و به پیش چشم طوفان ستیز

هنوز نوای ناله بذروهٔ اوج صعود نموده بود که نسیم عنایت بر شقهٔ اجابت وزیده
نباشی بقصد دزدی کفن در آن سردابه را باز کرد و ابو القاسم در زمان از جای
برجست و نباش از آن حرکت مشتمل بر خرق عادت تن بخواب بیهوشی داد ابو القاسم
بیهوشی وی را مخض شر بیهوشی خود دانسته در زمان کفن از سر بیرون کرده لباس آن
کفن دزد در او پوشیده روی بصحرا نهاد و در اثنای راه و قطع طریق جمعی از رفاقت
طریق خورده چهرهٔ تقوم گفت طریق رفاقت آن است که با ما همداستان گشته
همیشه سر بر آستان ما باشی تا بقیة العمر در سود و زیان و رنج و راحت باهم
شریک باشیم که نصیب ساغر هر کام گاه شهد طرب و گاه زهر غم و در کیسه هر
امید نقد مدعا گاه افزون است و گاه کم **مثنوی** شود در هم از قسمت روزگار
بیک نقش لیلش به پیچ و نهار پس ابو القاسم بنا بر مصلحت با ایشان هم عهد
شد چون معشر این بلد شرب جریح والی البصره چون قصهٔ عدوان و بغی آن گروه را
شنیده بود ابو الفتح را با سپاهی گینه جو تعیین نمود که ایشان را گرفته بقید سلاسل
آورد نیم شبی ابو الفتح ایشان را در یکی از مغارات جبل بصد حیل دستگیر نموده چون
چشمش بر ابو القاسم افتاد از حشر جساد قبل از روز معاد تعجب نمود و چون حقیقت از
وی باز پرسید بردن او را بشهر از مصلحت ندید **مثنوی** اگر این راز گل
کند بجهان میشود صد هزار فتنه عیان پس او را به پسر خود سپرد که در
فلان قریه اش در چهره مقید بدارتا من حقیقت این مقدمه را بجریح عرض نموده بهر صلاح

واند عمل نایم بسیر انجام سادهٔ که یک نفس بی جام و باده نبود شرط مخالطت و ترک
رعایت نموده ابوالقاسم نیم شبی علاقه دست بسته را بشعلهٔ آتش بسوخت و از آن
دام ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت خلاصی یافت غزل گرچه دارد
دام بهر حیله صیاد ستم   لیک زود آزاد سازد صید را از دام غم   پس روی
بصوب بغداد آورده شب همه شب آبله پا را به سر سنگ خارا می‌سود و گرد
بادیه را هر ساعت چون شیشهٔ ساعت به پیمانه دیده می‌پیمود و چون صبح شد بقافلهٔ
رنگین متاعی برخورد که از هر موز عزم بغداد داشت همراه ایشان پیر نورانی بود بصید
صفای صبح صادق و چون شمع کافوری دل روشن با زبان موافق در بارهٔ
ابوالقاسم مهر پدرانه آغاز نموده از روی تلطف از حال وی پرسش نمود که از
کجائی و درین بادیه بی زاد و راحله چرائی ابوالقاسم در جواب گفت که تاجرزادهٔ
بودم محترم پدر محتشم نهادم با مال و خدم چون گلهٔ غنم عزم بغداد داشت که ناگاه
جمعی از خنجر گذاران راه بر سر راه بر ما گرفته پدر و غلامانم را بقتل رسانیدند
و جمیع اموال ما را بغارت بردند مگر دل آهن ایشان را نوای نالهٔ من موم گیر
ساخته بود که بر جوانیم رحم نمودند و رشتهٔ ستم از بال این کبوتر حرم گشودند غزل
تیغ جفای چرخ همانا که کشته کند   گر صید گاه محتشم آزاد کرده اند   قافله باشی
را رحم بر حالش آمده یکدست لباس نو در بر وی کرده گفت همراه من باش تا
ترا به بغداد رسانم که دادخواه عادل در آن ملک دشمن اهل بیداد است چون

منزل

منزل دیگر بر شدند قضا را گذارشان بباغی جنت سواد و عمارتی ارم بنیاد افتاد
و بیان این قضیه آنکه چرخ را دختری در حریم ناز بود که بکمان ابروی قدر اندازش
دلهای صید حرم را چون مهرهٔ تسبیح بیک رشته کشیده و کمند گیسوی مردم
شکارش آهوی چین را بچین شکنهای در دام فکنده پدر بهر وی چنین باغ و مکنی
ترتیب داده که هرگاه از هوای عفونت پذیر شهر طبع نازکش ملول گردد بهر تربیت
دماغ روزی چند درین جنت سرا پا ساید غزل آب و هوای ملک
خیال است سازگار   هر دشت را هوائی و هر باغ را کیفیت   در آن ایام
دختر با دایه و جواری و غلمان در آن مأمن متوطن بود که قافله در ظاهر آن حصار فرود
آمد اما چون دختر را آگهی شد که قافلهٔ سنگین از هر موز آمده و قافله سالار ظروف
چینی در بار دارد دلاله را نزد قافله سالار فرستاد که چند قطعه چینی نفیس بهر وی
ارسال دارد که بعد از قبول طبع قیمتش را ادا نماید قافله سالار ظروف منتخب را
مصحوب ابوالقاسم بخدمت دختر فرستاد و چون دختر را نظر طناز فسون سازش
بر طلیعهٔ جمال ابوالقاسم که قاسم نعمت حسن و جمال وی را از اقران گرانمایه نموده
افتاد دلش بگوشهٔ چینی حسرت از خرمن جنبش قیام نمود چون کاسهٔ چینی از فغان
لبالب گشت و چون ساغر بلورین از نهان دل را آشکار ساخت غزل دل
تازه عاشق غم او داغ تازه   اسباب نو خوش است زبهر سرای نو   پس
گرم گرم ابوالقاسم را نزدیک خود خواند از حقیقت حال وی استکشاف نمود

ابوالقاسم جراحت دیده را نمک بر شکر نوازش افزوده گفت منم ابوالقاسم بصره
که صد همچو فغفور چین بهر دانه چینی فضل چیح چیسم کاسه بر سر یکدیگر می شکست اکنون
از شدت روزگار کارم بجائی رسیده که تن بخدمت این قافله سالار که
بجز خاک دربار ندارد داده ام دختر غلامی با نجابت از غلامی قافله سالار اسب کمیت
پس شخصی نزد دختر فرستاد که این غلام از من گریخته بود الحال او را شناخته ام
زینهار سر خود گیر والا رقبه ترا زیر بغل رقیب اسیر سازم غزل دست نداری
اگر از طرف دامنش غم زند از هر طرف دست بدامن ترا قافله سالار
دیگر مجال دم زدن ندید سر خود گرفت و از آن منزل کوچ کرد همانا در حیث
مصرع که تقدیر تدبیر را پوچ کرد اما چون دختر شهوت طالب را غائب
دید مقام صحبت را خلوت طلبیدست را سر بگلستان وصل داده گاه از ثمار لوای
لب آب بقا در کام ابوالقاسم ریختی و گاه از ترنج غبغب صفرای خاطر دریا چشنی
حیات آمیختی ابوالقاسم گاه نار پستان آن نهال بستان ناز را بشرکت عنبر
در پاشی و گاه مار گیسوی آن فتنه ساز فلک اعجاز را بکرند نطاری بگردن کردی
غزل مقام امن و جوانی و یار در آغوش بجوش تا نگرفته شد از سر
سرکوش القصه ایشان در آن حریم خالی از غیر روز طرب را شب و شب
لعب را بروز میگذرانیدند الحال شمه از حال جریح گوش کن چون ابوالقیح ویرا مجروح
ساخت که ابوالقاسم زنده شد و از خنک لیرم شبی بصد حیله و جهد گریخت و

سنگلاخی شده سر بدنبال ابوالقاسم نهاد و پای آن قافله را گرفته راه می برد تا بباغ دختر خود
رسید و چون از ابوالقاسم نومید شد بهر دیدن دختر بآن باغ در آمده دو سه روزی
در آن مقام ساکن شده دختر ابوالقاسم را در حجره نهان کرده از بسکه مست محبتش بود
هر زمان بیتابانه خود در مجلس وصالش رسانیدی غزل آمد شدم ببوی تو از جانب
دل است نه دیده جرم دارد و نه هشیار پای پدر از حال دختر خویش بدگمان
شده روزی تغافل از عقب دختر در آمد چون دختر از روزنه کاخ ملاحظه پدر نموده ملایمتی
شده پسر را گفت از این غرفه خود را بجانب صحرا انداز ابوالقاسم بر کنگره غرفه رسید
از بیم بعد ساخت که منظره بس رفیع بود دست از کنگره بر نمیداشت دختر دانست که غافل
وی موجب تلف هر دو نفس میگردد پس دست ابوالقاسم را بدندان گرفت ابوالقاسم
دست از کنگره برداشت و خود در صحرا افکنده راه فرار پیش گرفت غزل راه محبت تو
با وارگی کشید خضری چو گرد باد درین ره دلیل ماست مقارن آن حال پدر نیز
در رسید چون ملاحظه آن دست و آن دندان نمود بدست بدندان گرفت و از غایت
خشم متوجه ابوالقاسم نشد و همواره را بر یکدیگر زد آنگاه کس از عقب ابوالقاسم به
تجسس فرستاد و چون شب نزدیک رسیده بود و ظلمت هوا سیل دیده و نظر گذشته
ابوالقاسم بدست در نیامد اما ابوالقاسم همه راه را سه فرسنگ میگذشت و نه فرسنگ تا
بعد از سه روز بقریه رسید که مردی در آن قریه دکان بقالی داشت چون مرد
بقال ابوالقاسم را چنان خسته و گرسنه دید بهرش قدری زاد آورد و گفت دو سه روزی

در اینجا ساکن شو تا از رنج راه و بیم گزند بیاسائی **غزل** چند پای سعی بر هر نشتر و خار ازنی
چون گهر در بحر جا کن تا در بالا زنی   پس چرخ دختر و دایه را بدست سرهنگی داد که ایشان را
در همین شب به مقوله دور از طریق متردین بقتل رسان و خود از غایت خشم راه قصر
پیش گرفت چون مرد تسلیح ایشان از اسلحه رسانید بخت به نهب و غارت زر زینه دختر ردا
در آن اثنا نظر سرهنگ بر انگشتری افتاد که یاقوت رمانی وی لعل بدخشی را چون موج سراب
آب حسرت در گلو چکانیده و دیده زمرد را چون چشم افعی از بادیان ریش داد
چون در انگشتش تنگ یافت و خواست تا بدندان بلکه زهری جانگزای در زیر نگینش تعبیه
بود چنان با جان وی آغاز ستیز نمود که عصاره زهر از دماغش چون روغن از فتیله
چراغ فرو چکید و موج خون جگر از شکاف کاسش چون شراب مرجان از حلق مرجان فرو
چکید **ترجیع** هر ساغر اشک کو بمن داد   شد زهر و چکید از دماغم   دختر و دایه
از چنگ وی جسته راه فرار پیش گرفتند و بقدر توان بادیه را در می نوردیدند و کف
پای گلرنگ را با هر خار و خاره در جنگ داشتند گرسنه و تشنه بر هر ریگ
تفسنده قدم سودند و تغذیه حشیش و گیاه مینمودند تا بعد از روزی چند بهمان
دکان نقالی رسیدند که ابوالقاسم در آنجا ساکن گشته بود دختر از دیدن شادی بدیدار
ابوالقاسم داشت جمیع مشقت راه را فراموش کرد گویا که جانش از نو بکالبد آمد
غزل نعمتی خوشتر ازین هیئت بعالم کی رسد   بر سر خسته دلان یار مسیحا نفسی
القصه دو سه روزی در آنجا بسر برده دختر دو سه دانه از عقد گهر به بقال داده

تا دو سه راس اسب بهر ایشان بکرایه گرفته روی بناحیه بغداد نهادند و چون در آن شهر
داخل شدند در مسکنی قرار گرفتند روزی ابوالقاسم بحوالی قصر هارون آمد بهر طرف
دیده عبرت را منظاره داشت که ناگاه سرهنگی آشفتش را گرفت که این پشته هیزم
را بمطبخ حرم خلیفه ببر ابوالقاسم پشته هیزم را بدوش گرفته چون از شیب قصر زبیده خاتون
و پرستاران آن بگذشت ناگاه چشم کنیز مغنیه که در بصره بهار وش بخشیده بود بر ابوالقاسم
افتاد و در زمان وی را بشناخت و مشتی بر سر زد **مثنوی** چو چشمش بر جمال یار افتاد
تو گفتی کز آتش بخار او فتاد   زبیده گفت ترا چه رسید که یکبار چنین بر آشفتی
کنیز گفت دیگر شورش برای کدام روز است که اینک ابوالقاسم سید من که
همواره خار کاش احبابش نواله خواران خوان آرزو را خلال دندان بودی
و خوشه خرمن الوهاب آلبرش تشنه کشان مزارع حاجات را چون دسته گل جلوه بر
سر نمودی می‌بینم که پشته خار بر دوش و جبین خاری بر در مطبخ شما ایستاده هنوز
طاوس مشک نثارش از گردش باز نداشته که آسیای حادثه چنان بر سرش
گشته که چون اخگرش بخاکستر نشسته و کنیز مغنیه آن دست از طرب نشسته که وی
پای هر مژه اش را از خون جگر در حنا بسته هیهات هیهات زمانه کجرو را ببین
که در عالم کون و فساد چه نقشها بر آب میزند و چه آبها از نقش گل داغ می‌افشرد
قطعه آنکه از شاه و گدا بر در وی معرکه بود   حال در معرکها همچو صبا خارکش
است   زبیده گفت چها میگوئی در کارگاه خاطر چه نیرنگهاست میباید ابوالقاسم را

که مدتی است خبر فوتش در آفاق و اقطار منتشر است و قصهٔ وفاتش در هر مجمعی متواتر
دیگر چگونه مرده در بدنهٔ چون کرم پیله حیات یابد و رضوان جنان چون مالک دوزخ
هیزم کش مطبخ خلیفه گردد کنیز گفت لا والله که این جوان ابوالقاسم است اگر همه جهت
لعاب افعی در دیده ام چکانند که چشم هوشم نقش مقابر غلط نه بیند ترکیب برنگیرم
دست از دامان ترا   گرچه خارم در جگر آتش زند   پس زبیده یکی را مقرر
داشت که نشان مقام و منزلش را پرسیدند و قصه را معروض سمع هارون
داشت هارون از تعجب زیاده از حد قیاس دست داده در زمان کس باحضار ابوالقاسم
فرستاد و بعد از حضور یار مهمان نواز را بشناخت و شرح حالش را من اوله الی آخره بسمع
عبرت اصغا نمود پس از عهدهٔ تلافی احسانش یکی در ده بیرون آمده ولایت کل
بصره و نواحی را در حقوق وی مقرر داشت و یار دلنوازش را بعقد وی در آورده و به
تهیهٔ عروسیش پرداخت و در عهدهٔ سیاست گری نمود تا بشهر بصره رفته هرج و مرج
را از بند جدا نمودند ذلک تقدیر العزیز العلیم **قصهٔ پیله ور زادهٔ**
کرمانی و بانعام خلیفه بغداد مستفیض شدن نقل است که در شهر کرمان
جوانی پیله ور زاده طیفور نام بنابر عسرت حال و نفرت از شماتت بد سگالان کربت
غربت را بر محن وطن اختیار نموده عزم سفر بغداد نمود تا گرد غبار غمش از دل آب
دجله شوید که سر و برگ زهر چشم سکرمان ندید چشم کرمان داشت قضا را در حوالی
بغداد شبی در بیابان بیدادکش جمعی از دزدان نادیده ترس زخم سنان

مضراب بر رگ جانش زدند و نقد قلبش را که از زر غنچه در تاب بود چون سیماب از کفش
ربودند **مثنوی** ناگهان جمعی از ستمکاران   سنگدل رهزنان طراران   بر سر
راه وی پا افشردند   پس بغارت متاع وی بردند   بیچاره را چون داغ
عسرت در زخم منکر چون نکیر و منکر در عذاب لحد غربت داشت گرسنه و برهنه بر سر راه
امل سنگ حاشت و دام را اکبر نظاره بر کینه آزاد مردان مروت لب از قضا
روزی سعد بغدادی که در آن عصر معدهٔ معدن از بلع و نقدینه اش در خفقان
تزلزل بود و عرصهٔ مخزن از دور اسباب گنجینه اش در نزع تحمل جوانی دید صبح امید
از نقد جمعیت چنو امنوای پریشان حالی مبتلا **مثنوی** دلش از رنج چنو زار نحیف
از شمع جور چون دل نار   سعد را بر حال وی رحم آمده به پرستاریش گردن نهاد
و در تیمارش دل از برقت التیام داد و از روی لطف بخانه اش برد و جراحی بهر چارهٔ
زخمش بدلالت رحم بر سرش آورده و انواع تلطف در بارهٔ وی مرعی میداشت
که تیمار حال غریبان زکوة وطن داری است و پرستاری خسته دلان تعویذ رنج بیمار
و چون طیفور را شرم آمد که با وجود چندین خدمتگذاری میزبان خود را از نظر و
مرد حقیری باز نماید **مثنوی** راه بیهوده با خود اندیشید   که بود لاف سبع
کلید   نزد هرکس که حشمت آیین است   راست تلخ و دروغ شیرین است   ارچه چهره
کلام فروغ را آب و رنگ از غازه دروغ داده چنین در میدان داوری چون گمان
لاف بر گوی سخنوری زد که اصلم از ملک خراسان است و پدرم را نام خواجه شاپور

نقد درمش چندان در سینه هر مغاره انباشته که از تنگی مکان نقش سکه را در ساحت
دینار جای نمانده و مال و اسبابش چندان در هر حجره و سرای انباشته که بر سرای دیده
راه نظاره نگذاشته مثنوی درمش کز ستاره افزون است   بار جهازهای
گردون است   من بجهت اداء فریضه حج بیت الله الحرام عزیمت بغداد نمودم
با تجمل تمام چون پای توفیق نخچیر او بار متقید بود جمعی از کیسه ربایان رسته بازار بغداد کمان
بیابان غلامانم را قصد و مرا همچو تیر عریان کردند همانا که از جانم سیر دیده بودند که بر
ملک تجاستم نگذاشتند پس سعد را آن مهره سیلانی گوهر گرانمایه در نظر آمده گوهر محبت را
از کرم خوبی و دانه مهر را از نرم جوی آب و رنگی تازه داده روزی در مجلس خلوت
طیفور را طلبیده گفت دیده جهان بینم را اخذ آجال بلقای دختری شاد نموده الحال
سر نوبت است که آن دختر را العقد برادر زاده خود در آورده ام و آن جاهل بی بصیرت
که گهر از خزف و ناخن از صدف باز نشناسد طلاق رجعیش داده در عده باز رجوع
نموده چون در شریعت مطهره نبوی بی محلل تزویج دیگر از زن بروی حرام است مثنوی
نشود تا که جفت مرد دگر   هست بیگانه اولین شوهر   و هر چند استفهام نمایم که شوهر
که زمان مستقبلش کم از ماضی نبوده باشد و با مردی با مصدر خیر و فال شر گردد دیگر این
شوهر جاهل ور دیگری راهی می نیم و تزویج محلل نیز امری است سری که شهرت آن موجب فضیحت
است پس صلاح در این دیده ام که یک امشب دختر را العقد نکاح تو در آوریم و از
میوه وصلتش تمتع حاصل نمائی و علی الصباح بصیغه طلاق رسم فراق در میان آری

بلی

پس مهر سکوت بر لب زده حرفی از وی در آستانه رهوار از من گرفته نزد پدر شتافت که تا خود
برادر کسی و مرا مرید خود سازی مثنوی پس دهم اسب و حرفی راست   رهنمائی کنیم
هم راست   تا رساند ترا ببوی پدر   نشود را زمان پرده بدر   طیفور را مغنی را
فوزی عظیم دانسته دل بر رضا و تن بقضا داد اما چون سعد آن شوخ طناز فسونساز را العقد
طیفور در آورد و دامن شوق بر آتش خفته طیفور که گل آرزو را بی خار و منع باغبان کنار
مدعا رسته دید بهار عشرتش گل کرد و با بخت خود گفت که اگر چون بشته خارم بر آتش
زنند که خیال تیر مژگانش را از کف دل نگذارم و اگر همه آسیای عقوبتم بر سر بگردد که
رحمت از کر و اب شور رس عشقت بیرون نیفکنم مثنوی تا سرم هست خاک راه
تو باد   تن من فرش جلوه گاه تو باد   دختر نیز چون از سلوک ابن عم بپای
در سیلاب غم و دل چون مار کشیده در شرر ضیغ ستم دل بمهر نو داماد بسته چون
بسته از این نشاط لب بخنده گشود پس تجدید عهد و محبت تار رشته پیمان را بپود رضا
التیام داده و چون روز دیگر سعد مکری نزد طیفور فرستاد و استدعای طلاق
دختر نمود مرد طلاق جوی فراق دشمن گفت حاشا و کلا جدا به ماهروئی که از شهر
بلخ بچندین غره و بلخ در ملک بغداد با دام تلخ امیدم را در شکر گرفت اگر
تیغم قطره خون بر سر بارد که در دجله سرشک ندامت غوطه نخواهم زد مثنوی
زن خود را چرا طلاق دهم   از چه دل در غم فراق نهم   نه در اصل و نسب کم از
کسی   همچو سعدم غلام هست بسی   بود فعلت قضا چنین که هرش بهابت آورد

کشایشش چون سها بهر دیده در نیاید و عقد بلیش چون مهره دوار در دایرهٔ انصاف آنچنانه
نایاب است و گر مرا چه افتاده که بحرش طلاق دهم و دل در غم فراق نهم سعد را چون
این حدیث خار در پیرهن افکند چون شعله در واما داد و گفت که زنهار از این تمنا
درگذر و ریشه این اندیشه را از دل بکن یا وفا بشرط خود کن یا مبلغ هزار آماده باش
مثنوی کس چنین حیلتی نکرده بیا مثود همنشین چنین بیا هر چند بر وفق نصیحت
و زجر فضیحت که گوشوارش دادند گوشمال عقید نیفتاد عاقبت قانون قمار اندازانه
قاضی بردند که در هر باب از زبانهٔ بر آهنگ مضراب عتاب داشته قاضی با طیفور طنبور روا
سخن در پرده سر کرد که چرا تخلف شرط نموده و وفا بعهد خود نمیکنی مگر ندانی که چون تو مجهول
کم تاب تاب سطوت هجوم که از ستاره چشند و از آفتاب انور روشن تر بند
نداری زود تر ایقاع طلاق نمای و مهر خود گیر و آلا عروس نشاط را از وطلاق خواهی
داد که دختر سعد نیز چون زال مسون دنیا نو عروسیست که در عقد بسی داماد است
مثنوی بستان بهشت زر سر خود گیر تا نگردی چنگ هشته زیر طیفور گشت
ایها القاضی مراعات شرع اقدس نبوی بر ارباب علم و فضل از سایر امم اهم است و در
این محکمه شخصی را مجبور بایقاع طلاق نساخته با شما شرطی میکنم و چهل یوم مهلت میطلبم که اگر
عرض این چله که کمان میکشید در چلهٔ حصول کام نرسد اگر پدرم خواجه شاپور از متاع خراسان
برسم ارمغان چیزی نفرستاد که مهر سعد نیز از آن مائده نواله حواله شود ملکه چون سعد گوهر
چراغ افروز بزم صد میشود اکر دترا در ایقاع طلاق تجدیدی کیل و اکر تخلف اعتماد آب و هوای

صدق

صدق و صفا صاحب العیار امین نبودم و صورت پر قلمون بد اندیشش را از خوی مجانب چنان
نقش فریب تنگ بصد رنگ چهره گشودم میان ما و سعد سخن کوتاه مثنوی کرد این حیله
از پدر زر و مال نایدم با قطار از دنبال تو وکیل منی طلاقش گو حرمت
افکن میانهٔ من و او پس سعد باین شرط راضی شده قاضی صورت ماجرا را در دفتر
خود سجل کرد تا خدای موج شیب به نقش بر آب زند فاما چون از چله میعاد زیاده از
پنج یوم باقی نماند طیفور از خواب غفلت بیدار شده شبی بصد سوز جگر و صوت حزین
با خروج آتش بهر وکیل آغاز عرض حال نموده و راه سیل بر دیده طوفان زدای گشوده
ناله در آتش و آتش بود اهل عراق مجسم گشته بدین امید که خارج لهم گره از رشتهٔ
کارش گشاید مثنوی کارش از رونق و نسق مانده چشم در راه لطف حق مانده
در آن ایام یکی از خلفای بنی عباس که همیشه دادرس اهل وداد بود و در داد و دهش
علت نمای اجداد و همواره شبها اطراف و اکناف شهر را پنهان از خلق از سودی و
ار ما فی الضمیر صغیر و کبیر بقدر وسع و مدت گشتی تا آئینهٔ حسن فر او عیب نمای هر صورتی
را بر صیقل نظر زند قضارا شبی خلیفه با رای بزم آرا بطریق معهود در لباس فقر سیر خانه
دلهای نمود ناگاه گذرشان بر در خانه طیفور افتاده صدای نالهٔ وحشت افزای وی که
یاد از نالهٔ زنجیر مجنون میداد در آن لیل مظلم بگوش خلیفه رسید مثنوی از سر آه شنید
نالهٔ زار نالهٔ پر اثر چو موسیقار خلیفه را جاذبهٔ آن ناله چون زنجیر موج سیلاب
دامن گیر گشته حلقه بر در زد و آواز در داد که ما دو تن درویشیم اهل الصحبت ارباب

هوش و وحشت از سبب والای خون کوشش دلیل تقدیر شبها ابدین پیاره نموده تا مگر ساعتی
در حجره تفقد و حجره وال صحبت بیا سایم طیفور برسید انکه اهل تجرد بنا بر کثرت تجارت
و مرتبت معرفت که سودای خاطرش را مفرح بشارت چاره جوینده در بزم ایشان کشوده
بسرای درآورد **مثنوی** کرد طیفور خانه را خلوت / هر دو را خواند از پی صحبت
پس چون خلیفه بمجلس طیفور درآمد از آه فلک تاز و ناله نوپرداز سبب پرسید طیفور چون
رای متین ایشان را کاشف اسرار و حال اسرار یافت بنوعیکه در افشای راز چون
گل رخسار رنگ بیرون ندهند و در اظهار سر چون بوی نافه دم از خطا نزنند شرح قصه خود
را بتفصیل بیان نمود که مردی جنواییم و اصلم از شهر کرمان است پس قصه مهربانی سعد و دختر
خود را بعقد درآوردن بشرط آنکه روز دیگر وی را طلاق گویم و دل بمهر دختر وی بستن
و لافهای بدروغ که پدرم صاحب چندین اسباب و تجملست و وعده در مدت
قاضی تا چهل یوم دادن و الحال از آنجمله بجز روزی چند باقی مانده جمله را بتفصیل بیان نمود **مثنوی**
قصه خویشتن ز هر غلطی / جملگی باز گفت بی غلطی // همانا باغوای جهل وعده چهل روز
در میان نهادم و بدن برهنه شمع زبان را که چون گوهر عریان و پیرایه اش بیرون از لباس
کذب و لاف در پوشانیده چون صبح کاذبش بدروغ جلوه دادم اکنون
ایام احتضار طلاق و سکرات فراق نزدیک شده مرا فراق مضطرب در تب و
تاب دارد که اگر بگیرم قلاب گیسوی این آشفته موی را کمند گردن خود نه مینم
قلاب ناله شرحه دلم را چون ورق دفتر گل بباد دهر کاان دهد و اگر یک شام

بمشام

بمشام را نجه غنچه لبش نشنایم هر مژه ام چون خار مغیلان لخت دل بستان زند **ترکیب**
بی دوست خوشی میسرم نیست / این لاف ز غیر باورم نیست // مرا اگر شیر و
محبتش با شهد جان آمیخته چگونه خود را بجام زهر تسلی دهم و خیال قبول ارشادش را سرهای
دلم ز حسرت اندوخته بکدام دست و دل حسرت ازین سرا پیچیده ام و در راه خطا چها
است و نه دانم چاره ام چیست و شربت درمان در شفاخانه کیست خلیفه اگرچه در ظاهر
التفاتی نکرده سخن دیگر در میان آورد فاما در مرآت صوابنمای ذهن خوشی غریب
بجلوه درآورده بهر حل عقده اش دعای خیر گفت و از سرایش بیرون رفت **مثنوی**
گرچه شد دم نزد برابر او / لیک در چاره گشت یاور او // اما چون خلیفه در آن شب
بدولتسرای خود داخل شد در زمان میر سامان را از مجلس خلوت طلب نموده مقرر فرمود که
همین شب خواجه عنبر لالای سرا را که در نظر مردم غریب است بلباس مسافران درآورده
یک قطار از شتران زاغ چشم کوه کوهان فربه تن بجل و جهاز رنگین انتخاب نموده جمیع را
از قماش خطاشل اطلس و کمخا و مخمل و دیبا حمل نموده هنگام طلوع آفتاب از دروازه ملک
خطا بشهر بند بغداد درآورد و همه جا سراغ خانه سعد گرفته چون بدر خانه وی رسد نامه
که خلیفه از زبان خواجه پور خلیفه بغداد تحریر نوشته طیفور نماید و باز آن نامه را
نزد خلیفه برد و مضمون آنکه امسال فرزند دلبندم طیفور که همیشه دیده جهان بینم بدیدارش
پر نور بود اراده حج بیت الله الحرام نموده مگر در راه جمعی از حرامیان غارت کاش
نموده‌اند و از خجالت بی برگی روی وطن ندارد چون خلیفه دوران این پرتحیف را

در سالی که عازم راه حج بود پدر خوانده بود و همیشه رسم تعقد و تلطف در حق این ذره بمقدار رعی میداشت **مثنوی** پدرم خوانده ذره پرور شاه بود آن قدرم همیشه پناه رجاء الطغا و فرد قطر خورشید فر خلیفه آنکه در تخمیس احوال وی کوشیده این ارمغان قلیل را مقرر نماید که صرف مایحتاج خود نموده بزودی متوجه این حدود گردد که پیش ازین دل ما اضطراب تاب التهاب تازه فراش غم ارد ورنه دیگر که جنازه کلی جهاز سپهر رنگ زرین مهره بر پای بست و قافله سالار صبح قافله انجم را بچکم نمود لالای پر رنگ شتران آراسته متاع را اسراع جو بان بدر خانه طیفور رسانید طیفور را مژده دادند که چه فارغ نشسته بیرون آی و نظاره کن که پدرت چندین کشتی دریای خاک را بهی باد مراد توفیق اینک بهر تو فرستاده **مثنوی** خواجه شاپور بیکران اموال کرده بهر شمار روان بشتاب طیفور او را لا یعنی را حمل بر سخره و افسون نمود چون برای العین جمال و احمال را بدید و لیش در کرد و حیرت نشسته با خود اندیشید که هما نا باد غلط همیون حرون اقبال چون ناقه لیلی سایه بر سر من مجنون انداخته و مراد وی غلط این باشتباه دیگری هدف تیر بلا و خجالت ساخته و الا مرا کدام پدر رحیم غمخوار در محبت که در کام تلخم شهد مروت ریزد و چنین نواله چرب در دهان امیدم گذارد و اصر تا که داغ شماتت دستیار داغ سابق شده و در دو خجالت کند اندوه کهن فایق **مثنوی** در دو من باز درد دیگر شد کار بد بود و لیک بدتر شد درین فکر و خیال عالمی داشت که ناگاه خواجه عنبر بوی شکر مژده فاش کرده بپای

بپای طیفور در افتاد و گریه ساخته را در کار خواجه دلسوخته کرده شرح سوز پدر را سربار آن نموده طیفور همچو غرد در دل حیرت مانده بجز سکوت هیچگونه دم شوانست زد پس متاع و ارمغان را تسلیم وی نمود و مکتوب خواجه شاپور را بمطالعه وی رسانید و از آنجا عزم دار الخلافه نمود اما چون شب در آمد طیفور رنجور در دیگ سودا خیالات دور و دراز احتمال را گرم جوش داشت که یاران دوشینه باز حلقه بر در کاشانه اش کوفت و نوا بر داشت که رقبه شوق مارا اسیر ملک محبت نموده امشب نیز سر از پای نشناخته تا سر حلقه بزم صحبت ساخته ایم **مثنوی** بانگ برزد که یار دوشینم صحبت زوره دل و دینم طیفور گهش بر حباب در انید و بچشم عبرت از خوارق عادت امری عجیب ملاحظه نمایند که زمانه شعبده باز بار نقش سحری بر آب زده که دست اعجاز از وی چون دست چنار از باد مهرگان در آستین خذلان در خزیده چون قصه را بپایان نمود خلیفه گفت سپر افوض امری الی الله را بر کرش تا ترس از دولت زایل کرد و جبه لطف صمد را وقایه سار تا از نهش خنجر بلا جبر ریخ نه بینی پس خلیفه زمانی با وی بسر برده بهر گونه تسلیش میداد آنگاه دعای خیر گفته از سرایش بیرون شد روز دیگر که سپهر شعبده چندین مهره سیماب تمامی انجم را در حقه فیروزه نهان کرده مهر تیره دار را چون عصای موسی دانه چاپن سحره گواکب ساخت **مثنوی** صبح چون پادشاه سیاره عام را داد بار نظاره خواجه سعد از حقیقت ارمغان و سفارش نامه خلیفه دوران واقف گشته بیحابا و در دست و پای طیفور افتاده روی عجز بر خاک سوده عذر بدادیهای ما تقدم را بباید غفران

هر زمان بنحوست طیفور بر زبان کند نغمه سرای لا تثریب علیکم الیوم بود تا
آنکه بعد از ساعتی وزیر خلیفه با جمعی از خواص معزز باستقبال وی شتافته از رشک برق رقبا
با مون یوز دریا با زین مرصع و ستام مقطع که جهة طیفور حاضر کرده پیام گذاری خلیفه بجای
آوردند طیفور را ببارگاه حشمت شاهی دلالت نمودند مثنوی خواجه طیفور را طلب کردند
روز عرسش زتیره شب کردند   طیفور با دل دونیم میان الطرفین با امید و بیم بر جنیبت
خلیفه سوار شده از غایت هراس طواف قتلگاه را از سیر بارگاه و شور محشر را از حضور خلیفه
بهشت کشور اولی و انسب دانسته چون بمجلس در آمد خلیفه را چشم بروی افتاد در نظر بعد
و همگنان آغاز تلطف و تفقد نمود که در این مدت که در شهر بغداد مقام داشتی چرا جناب
ما را فرو گذاشتی و در آشتی نزدی من خواجه شاپور را بپدر بسی چون من برادری اگر نه
در خوابی کجا یاد من در این مدت از حال تو غافل بوده ام و گرنه غافل چگونه در شرایط محبت
دوستان تهاون ورزد و شنیده ام که با سعد وصلتی کرده اگر در شرایط خدمتش
چون جوزا کمر بر میان بسته سعد اکبر اوست و اگر از بد سلوکیش غباری بر آینه خاطر
نشسته باز گوی تا چون آینه اش در زنگ کدورت نشانم مثنوی سعد گویند
دختری بتو داد   ای خوشا آنکه باشیش داماد   خدمتت را اگر نکرده نکو   باز گو
تا کنم سیاست او   سعد چون خطاب عتاب آمیز از خلیفه شنید چنان وجودش
صورت قاعا صفصفا گرفت اما طیفور از غایت حیرت و بلاهت دریافت
که یار دوشینه وی خلیفه بوده چون کوکب راجع بصورت تبدیل از مشرق دولت

طالع گشته پس چون تحفه بار از ازدحام اغیار خلوت شد و بجز وزیر که محرم هر سرش
بود دیگری بر جا نماند خلیفه طیفور را نزدیکتر طلبید و گفت هیچ مرا می شناسی منم
میهمان دوشینه بزم پر سورت و پدر مهربان امروزت منم شاپور طالع بلخ و
شکرین ساز با داغ تلخ مثنوی یار دوشینه تو گفت منم   شاه ملکم که با تو در
سخنم   این مختصر قلیل که ارمغان نام دارد اگرچه از مقوله زیره بکرمان است اما از
ملک کرمان مع توابعه بکرمان منیت مروت در ملک همت خواجه شاپور است در
دل بجور بصورت طیفور لذت جمعیت بال و وفور اقبال در تفریح دل متحصن است نه تنها
مسکن مخزن عشرت پس این نعمت و ملک من فانی گردد و نعمت جهان در ملک بقا
جاویدان بماند مثنوی از تهی شهر دیمرا کافیست   ورنه زین مال و ملک
حاصل نیست   گر به نیکی دلم نگشتی یار   کی گشودی ترا گره از کار   زودتر
باکسی از حال ما و تو مطلع نشده این جنس را نقد نمای و دختر را با ساز و برگ و غلام و
چاکر از این ملک بیرون بر و بوطن اصلی بشتاب که دست حادثه دشمن گریبان گیر
عافیت است و کمند فتنه در کمین میدان فرصت پس طیفور خلیفه را دعای خیر گفته با
سامان و برگ تمام روی بوطن نهاد اساس سیزدهم در کرامت
کرامت بمعنی قصد نیکی کردن است خواه مطابق اندیشه صاحب امید بوده باشد و خواه
مخالف فاما اغلب اوقات مطابق واقع میشود و سبب همین است که چون در قصد
نیکی قربت محض ملحوظ است مصون از شائبه ریا و اغراض فاسده است و صاحب آید

را نیز سیل کلی با وجود استحقاق بدعا حاصل است و قلوب مؤمنین آینه را از یکدیگر پس
انعکاس جوهر نورانی بر جوهر دیگر بحیثیت خواه اندیشه رای جلب نفع بوده باشد
و خواه دفع ضرر و کرامت ممکن است که گاه بحد اعتدال رسد بانیکه دیگری از جهان
بمثل وی عاجز آید از خوارق عادات فاما مشروط برانسکه مقرون بتحدی نبوده
باشد اعنی از ادعای نبوت بری بوده باشد اما کریم نهاد صاحب کرامت
آنست که همیشه در آئینه ذهنش که مرآت صورت نمای امور کلی و جزویست بجز
نقش نیت خیر و اطاعت امر الهی صورت دیگر متشکل نگردد اگرچه علمای دین
با مخالفین مذهب حق اصحاب اعجاز نمیدانند مگر بطریق عکس مدعا چنانکه مسیلمه
کذاب در حق اعور دعا کرد که چشم کور وی بینا گردد اتفاقا چشم بینای وی
کور شد و فرعون بهر نجات قوم از رود نیل دعا نمود اتفاقا همگی غرق شدند
فاما امری شبیه بکرامت ممکنست که ارباب مذهب باطل بسبب ریاضت
نفس و تصفیه باطن بظهور آید چنانچه بتواتر رسیده که در بعضی از ولایات هندوستان
از جوکی و موبدان خوارق عادات بهم میرسد فاما نزد اصحاب کمال که اهل صفا
بوده باشند کرامت ادنی صفتی است از صفات کامله ایشان هر گاه جمعی که فراغ
دوحه یقین ترانه سرای این زمزمه باشند که اللهم ما عبدناک طوعا من
عقابک ولا شوقا الی ثوابک بل وجدناک اهلا للعبادة
فعبدناک دیگر بدین شهد مگس شین چگونه کام آلایند فاما کشف و کرامتی

که فرقه

که فرقه صوفیه در اصحاب حال معتبر میدانند کشف بمعنی بر بیت غیب و اندیشه است
از خاطر قیت اندیش بخاطر کاشف صوفی نهاد و کرامت بمعنی ظهور امریست که
اراده مرید از صاحب کرامت اعم از آنکه عالم بر نیت وی گردد یا از مقوله اتفاقات
بوده باشد و تشرح این راه جمع از کرامت معنی اول ملحوظات اعنی قصد نیکخواه و صاحب
این مبحث باتفاق جمهور عقلا ممدوح و محمود است و هر صاف ضمیر تمام کیمیای کی
بدین شیوه مواظبت نماید هم در عقبی از وصول فرح بعد از شدت عظیمه حور رسند
و هم در دنیا دولت از دست داده را باز بدست آورد **قصه شاهزاده سمرقند**
و شاه بدخشان صاحب جامع الحکایات چنین روایت کند که در شهر سمرقند
خسروی شیرین کار که همیشه جام قسمتش لبالب از شهد بهجت بود و کام فرحش
کامجوی از ساغر عشرت بر اورنگ دولت تکیه داشت در آخر حال که منزلی چند
از ساحت کهولت را القدم عمر طی کرده بود بنا بر تاسی حدیث نبوی که النکاح
سنتی نخل کهن سال وجود بود الهوس را به پیوند نهالی نورس زینت سرسبزی داد
پس از نقد کان شاه بدخشان لعل پاره درخشان بعقد ازدواج در آورد و آن رشک
یاقوت رمانی را قرین گوشوار شرف نمود **مثنوی** چو آمد بجفت آن شرف کرد
جا فلک کرد بیرون لباس عزا و چون آن مهر تابان در قران السعدین در
آغوش خسرو کامران جای کرد و شاه را لذت مواقعه روی داد دختر حامله
شد چون مدت حمل و زمان مخاض دختر بانتها رسید فرزند نرینه از او متولد شد

که شیرزاد و هیبت سطوت وی بدندان ناخن از سرپنجه بیرون کردی و نهنگ بلادر دریا از
آسیب حمله او آواره از بیشه چون فضله ناخن از انگشت بدور افکندی **مثنوی** چو سرپنجه دیدی برو شیر تنها
نمودی چو دست چنارش جدا   شاه از جلوه ظهورش انواع شکر و شادمانی نموده بند
بحاج و کمر بصاحب تاج داده فرزند را شیرزاد نام نهاد هنوز آن نوباوه جلال تجدد قطام نشده
بود که مرض بر وجود شاه استیلا یافت عاقبت بکام اجل که صورت طلسمی بود از دروازه
عدم قدم نهاد و شاه سمرقند را دو وزیر بود یکی مسمی بصبور که بحسن اخلاق و سیر مرضیه موصوف
و دیگری موسوم بجابر که بشقاوت ذات و خبث طینت معروف و چون اندکی از این
بگذشت شبی مادر شیرزاد خوابی هایل دید چون بروز شد نهانی صبور را طلبیده با وی گفت
که هاتف غیبی دوشینه در عالم منام چنینم پیام داد که شمع کاین پیداوی ترک انجمن جهان
نموده در عالم بقا شاه نوسفر را در آغوش خواهم گرفت و طفل رضیع از شکارگاه اجل جان
بسلامت خواهد برد **مثنوی** چنین یابم از دور چرخ دو رنگ   که خاکم بود تکیه
که پیدا رنگ   پس این لعل را که پدرم از بسم بدیر آیه گوش قبول من ساخته
در نظر تو بر بازوی این دردانه می بندم که مگر بحکم تقدیر از این ترک بدخشانی خونین قبا
روزی باز خواست خونم را نماید ترا خواهم که در زمان حضور و غیبت احوال شیرزاد
و نشانه لعلی که داری تغافل نکردی که عاقبت هزار گهر آرزو در دامن امید منی
غزل پس از وفات قدم سوی تربتم بگذار   که خاکم از قدمت سر بنظر کرده
اما چون بعد از وفات شاه سمرقند احدی از اقارب و عشایر روی زیبنده تخت دولت

نبود و شیرزاد هنوز بکمر شیرزادی نمیخورد جابر که در ملک جبروت هیچکس را یارای دم زدن
بر نمیگرفت بلکه بمعیار شکوهش کاه را با کوه و فیل را با پشه می سنجید یکی انجمن از اهل حل و عقد
کرده گفت بر همگنان ظاهر است که تخت دولت را خالی از فرمان روا گذاشتن
موجب شورش ملکت و تشویش رعیت نه چنینید که چون رمه را راعی بر سر نباشد گرگ
حادثه تیغ ناخن بر ایشان آشوب زند و گلشن را چون باغبان پیرامون نگردد دست
گلچین هر برگ را بغارت نسیم دهد **مثنوی** چه سبزی نماید در آن گلستان   که
نبود در آرایش باغبان   پس اگر صلاح شما بدین رای رضا دهد که من چندی روزی
بعاریت فیصل و مهام انام و تمشیت بان خاص و عام باشم تا زمان رشد و بلوغ شیرزاد
تمشیت امور ملکی بعهده من است که بره را از پستان دایه گرگ پرورش دهم و خس را
در کنار شعله پرورش سبزی بخشم و اگر بدین رای همداستان نیستید صلاح با شماست
مثنوی اگر فر دولت کند یاوری   به پیچی ز تاج خروس افسری   همیان از دولت
چون از زر و بر و زیر عاقل بود و ندوکب بظاهر چرب زبان و زیرک نهادش میدیدند
بدین رای همداستان شده سر اطاعت بر خط فرمانش نهادند که صید از کمند اجل بر قفس فرار نگاه
کشد اما چون جابر کام دل بسند کامجویی متمکن شده و از وجود شاه زاده هراسند بود
که مبادا ابنای تمادی شهور و سنین بحکم **مصرع** کو ساله بروزگار گاوی گردد   شیرزاد بسن
رشد و تمیز رسد پس بر او از اورنگ دولت چون خوشه آونگ سرنگون نماید عاقبت
با یکی از زن دیگان حرم راز چنین تمهید نمود که نیم شبی بحیله که داند قصد حرم سرای شاه نمود

شیرزاد او را با مادر دزدیده بیرون برد و در بادیه‌ای دور از تردد خلق هر دو را بقتل رسانید
مثنوی چمن ابر پرداز از خار و خس / که تا بر گلی باشدت دسترس تو هم
گرفت چون خار را شاخ و بیخ / از و چار باغ است در چار میخ پس آن رگ
خونخوار حسب الامر جبار طفل را با مادر از آن حرمسرا بیرون برده در دشتی پامال در قتل
رسانیده و بر طفل رضیع رحمش آمده بجهت ضیافت حیوان صائل از سر خونش در گذشت
و روز دیگر قاید قضا بهر چاره حال آن طفل خالی از خطا قافله را از صراط مستقیم سر به بیابان
آوارگی داد و در آن راه گم کردن بهدایت دلیل توفیق کاروان سالار ایشان خواجه سعود
جوهری که مهاجر از کابل بود بمحل بر آن مقتول و طفل رضیع آمد مثنوی نمودش قضا تا بلان
نقش راه / کمند بیت مظلوم را دو داه خواجه سعود را از مشاهده آن مرده و زنده رقت
رو داده اشک از دیده گشوده خون امید در مرثش فیض و پس از آن را در همانجا بخاک سپرد و آن طفل را
همراه برگرفت و چون هنگام قطاس را قریب دید از شیرش باز گرفت و در آن راه دایه
شیرتهای هم شد و مربیات و اغذیه لطیفه پرورش دادی تا بشهر کابل داخل شد اما چون
وزیر چون خبر فقدان آن شنید بغیرت دریافت که منشاء این قدر مهجت بجز ظاهر حاکمش
و نهانه در تجسس این قضیه بود تا کجا سر رشته بدست آورد مثنوی شد از قصه آگاه
پوشید راز / که بس خارج آهنگ سید بد ساز اما سعود آن طفل را سعید نام نهاده
بپرورش اتابک وار پا بر تعیین نموده روز بروز بمدد روزه ترقی مینمود تا در قسم رفته
بعد از آنکه بسن بلوغ و رشد رسید از هر هنر حظ وافر بهره‌مند گشته بتخصیص در آداب سپاهگری

و دلخواری و نیزه بازی و اسب تازی و شهرت حسن او در آن مرتبه بود که از شعشعه جمالش
لولیان کابل در هر قطری از قطار چون ساز با ساز ناله سر شورش نهاده و طوطیان سبز
قبای کشمیر چون زاغ لباس سیه فام در بر کرده مثنوی ز محراب ابروی آن بت بجز
بتخانه بحاج را رهنما پس خواجه سعود چون سعید را بحسن صورت و سیرت با کمال
دید دکان جواهر فروشی از بهرش گشاده و همانا غرضش این بود که در عرض متاع حسن جوهر
جان مشتریان بازار سود را همسنگ عرض شمارد و در عوض کیسه تهی ایثار زر باد دهد
پس صلاح شهرت حسنش در معموره کابل منتشر شده عاشقان سر بازار از هر سو سر کیسه نظاره
باز مینمودند و باز سر بازار شوق را از هر کرانه گرم پرواز ملک شاه کابل را بچهره فرشته فریب
دختری بود همایون نام که صد چو فرهاد کوهکن در اشتیاق شیرین منشش چون دیو در شیشه نموده
و دیده مرسه جوی هزار خسرو شکر لبش بخاک بپای دشت اصفهان فرستاده چشم
شهلایش بز هر نگاه یاقوت را کسوت زرد دادی لعل جانفزایش با عجاز تکلم ضرع را
صورت عقیق یمن بخشیدی مثنوی همه پا بگل زان نگار چگل / همه سنگ
بر دل از آن سنگدل پدر از بهر وی در خارج شهر باغی و عمارت عالی که رشک
باغ مینو بخوبیش قدر ویرانه نداشت ساخته بود که چون طبعش از هوای شهر ملول گردد
گاه گاهی در آنجا بسر برد و از آنجا که شوخی طبع انسان مایل بود چون صیت حسن و جمالت
پسر سعود بگوشش رسید دریای شوقش تموج در آمده بعد از تطمیع کلی دایه را با خود هم
عهد ساخت که شخصی را از سعید نقش بستد و در مجمع چون بتمام جواهر که بهر پراه

کوشش کردن همایون در خور دید شد مقرر نمایند بعرض نظر در آورد و اما سعید بعد از طلوع
برادرزاده شهر از هر گونه جواهر و لآلی گران بها و رحی آراسته بمجلس دختر در آورد و شعاع جمال
از رخ بر افکنده بیحابا سعید را بنزد خود طلبید همانا که عشق کهنه سوار در آن معرکه داد
دو شیعه بازی داده که هر یک از آن دو کماندار شیر شکار بیک چشم زدن عجمی شیخ
غمزه دیگری چنان نمود که هر چاک جگر شکاف از گریبان تا بدامان رسید **غزل**
صیاد عشق دام بی صید باز کرد　محمود را گرفت رخ اندر ایاز کرد　فالکلام انکه تیر
زره شکاف ترک نگاه سعید در سینه همایون فال شبخون زد و خیال زلف زره تاب
همایون در گردن سعید طغرای طوق قمری کشید هر چند که جرات شوخی را با فتوح
طناز سعید از خود و سعید سید است فاما همایون همه طاقت را طلاق یاس داده گستاخ
لب بر لب و چهره بر چهره و غبغب بر غبغبش می سود **مثنوی** کاش با هوشی بزم طرب
رخ نهم بر رخ و لبش بر لب　و چون منهما عقد محبت و رشته پیمان استوار شد
اشتداد نایره محبت هر یک بحدی رسید که نه سعید را یارای گسستن آن یار دل نگار
دیده روشن بود و نه همایون را یارای لب از رخ بخش سعید در عرصه نو اجمال دم زدن
غزل برزه نهد چو عشق خدنگ چهار پر　معشوق و عاشق است از و در خنه بر جگر
قضارا شاه کابل روزی در ایوان قصر عالی با جمعی از امرا نشسته
فرمودند که در ساحت بارگاه شیر شرزه را با گاو شتر دل جنگ اندازند
ناگاه شیر بر گاو غالب آمده بقوت طپانچه فیل صدمت گاو را از پای در آورد

و در زمان بر پشت گاو نشسته خواست تا شیر سر گاو را به پنجه گرز گاو سر در هم کوبد که شاه
بر کسیم بر مزاج غالب شده بشیربان فرمود که گاو را از چنگ شیر باز رهان چون
شیربان بمیانجی در آمد شیر گرسنه در خشم شده قدرت و دهان باز کرد تا سر شیربان را
از تن بر کند در این اثنا شیر زاده شیر اوژن که منور بوی شیر از دهانش می آمد از
جای جسته چون شهد شیر در مشیت پلنگ خلق شیر را بحکم مغفر دو بدست دیگر
چنان کتاره بر کنار دلش زخم است که در زمان کار شیر را ساخت **قصیده** از سر خشم
نهی روح چو بمیدان نبرد　شیر غران شود از بیم تو چون سنگ فزار　شاه کابل که
در آنحال تکیه بر مجر ایوان داشت بذوق تماشا بدان مجر لنگر انداخته که ناگاه مجر
بشکست و شاه از ایوان بنشیب افتاد در زمان آن رستم توان نیرم نشان بازوی
گرشاسب صولت را چون گرز فریدون علم ساخت و شاه افراسیاب شکوه
را از میان هوا در آغوش گرفت چنانکه یکسر مو آسیب بهیکل منقش نرسید شاه را
از آنقوت بازو و حیرت دست داده زندگانی مجدد در آستین بازوی نصرت وی
غنیمت شمرد و پس از انعام و جایزه اش گرانمایه ساخت بلکه مهره دل را بر رشته
محبتش در بافت **مثنوی** چنانش نمود از درم بی نیاز　که برگردد از وی جود دریا
جهاز　و هر روز باحترام وی نظر لطف می گماشت و شیوه الطاف در باره
او مبذول میداشت تا آنکه روزی با رای اعظم خود چنین صلاح دید که چند گاه
نظر میکنم انوار کیاست و نجابت در ناصیه این شهزاده شیرکش شیر پرورده بانی

کشف نموده من میکردم اما که این جوان از نسل شاهان و کیانیانست نه از
تخمهٔ جوهری و بازارگان باری آرامیش بشتی بان و دستیاری درکار وی
را نیز چون من تربیه و پرستاری نما چاره نیست همان بهتر که دختر خود را در حبالهٔ نکاح
وی درآورده بداماد خود دست سرافراز نمایم که بهر دست مزد نگهبانی که مرا
از دست اجل نمود قدری به ازین لایق ندارم **مثنوی** نشاید ز نیکی فرا
موش کرد که انصاف باشد کل طبع مرد پس شاه فرخ دامن دامن
زن آتش خفته عشق گشته که بناسته خویش ز جهان آن لعل نژاد که بار نگ
نموده چشمهٔ خاوری او را در آغوش آن بت آذری جا داد اما چون روزی
چند برین بگذشت شاه کابل بنا بر غرضی از اغراض دنیوی داماد خود را بجهت
تبلیغ رسالت نزد شاه بدخشان که همیشه باج بدان تاج بخش دادی فرستاد
چون شهزاده بمجلس شاه بدخشان شرف بار یافت و بانواع اعزاز و اکرام
مفتخر شد روزی شاه فرمود که گرمابه را صفا داده شهزاده را در انجا تکلیف نمود
ناگاه در رخت کن حمام هنگام برهنه شدن چشم شاه بر بازوی شهزاده افتاد
در زمان لعل خویش که بدختر خود بخشیده بود بشناخت **غزل** تیر زهرآلوده
مژگان او آشنائی آیدم اندر نظر پس تعجب کنان از شهزاده باز پرسید
که این لعل را من بدختر خود که بردگی حرم شاه سمرقند بود بخشیده بودم در دانی
این کوکب دری از شرق بازوی تو سر برزده سر این عقدهٔ مبهم را با من راست

برگو و الا اخفای این راز موجب حدوث بس فتنه و آشوب خواهد بود شهزاده
گفت قسم بذات یکتائی بی نظیر که گوهر آفتاب را در صدف لاجوردی سپهر
بمثل دانه آفریده که مرا از حقیقت این هیچگونه علمی حاصل نیست و بجز انکه خود را
در حجرهٔ عطوفت سعود بسمت فرزندی شناخته ام از هیچ قصه اطلاعی ندارم **غزل**
تا چشم باز کرده ام اندر کنار خویش خود را چو داغ در بغل لاله دیده ام شاه
معنی آگاه که بجاش تغافل ندیده بشهر کابل کس بطلب خواجه سعود فرستاد و او را
طلبید چون از کشف سر مقصود از خواجه سعود خبر بازجست و جزای افشا و کتمان را
حواله به شمشیر انداز نمود سعود کتمان آن سر را مجال ندیده قصه یافتن شهزاده
را در اوان رضاع و مادر مقتولش را در قفاری ملک سمرقند بچون و چند
در خدمت شاه معروض داشت شاه بدختهٔ مرتبت الیقین بانامهٔ نهانی نزد صبور که همیشه
خود را از موالیان شاه بدخشان میشمرد فرستاده حقیقت مقدمه را از وی
بازجست **مثنوی** اگر از راستی نباری دم زنجیت ره قید بجاه علم
صبور نامه بدین مضمون انشا نمود که پس از جود جان بخشی که نطفهٔ سلالهٔ نهار را
در مضیق جسم زندانی پس پنج منزل از مرحله ثم خلقنا النطفة علقة
تا شهر بند ثم انشاناه خلقا آخر فتبارك الله احسن الخالقين
رسانیده دو دایه سینه چاک خاک نشین را دور از گزند حادثهٔ آسیای فلک
در مزرعهٔ کمال لباس انقیت سنابل در بر کرده **مثنوی** نمره زکر دکمان

دانش مسلم زبود سخن سنج نکته‌ش   معلوم شاه جهان باد که چون بلبل حصل شاه
سمرقند در عرصهٔ وجود بیا کی سمر شد و ثمرة الفؤاد خسرو والاثر ادلبر بستان وایه نهال
شاه را فرح روح بجانب علاء اعلی امال کشود مادر شاه زاده بنابر واقعه هایله که زوال حلیت
وی بود این عسل را بر بازوی وی بست و انواع سفارش او را بان کینه نمود
چون جابر وزیر بر سریر سلطنت بعاریت متمکن شد همیشه در صدد قلع و قمع این دردانه
بود ناگاه در اندک روزی این دو کوکب لامع از برج حریم شاه مرحوم ناپدید شدند و
کس از حقیقت ایشان خبری باز نیاورد و نشان چهره پسر آنکه حضرت خالق البشر خالی
درمیان هر دو ابروش بقلم قدرت نگاشته که مردمک دیده خالی از قصور چنان
نقشی غریب و صورتی دلفریب ندیده **غزل** عاشق خسته دل از اهل هوس ممتاز
است   که نشان است بداغ دل و خوناب جگر   شاه چون بمضمون آن نامهٔ
صدق مشحون که در هر سطرش نظری از جوی خون مستتر بود آگاه شد نشان
خال ابر رخسار آن تبه حال و تاریخ روز فقدان پسر و مادر را با ملاقات خواجه
مسعود با آن طفل رضیع موافق یافت شیرزاد را مبارکباد پادشاهی گفت پس
لشکری ستاره شمر همراه وی کرده نامه بشاه شهر کابل نوشت که با جمیع سپاه
در خدمت شیرزاد بقصد کینه جوئی متوجه بیاق سمرقند گردد که خون عدو از شکر
شیرین تر است و نکونساری بد سگال موجب سرافرازی صاحب افسر **مثنوی**
درین بزم کی جرعه خون عدو   بود خوشتر از می بسبو درسبو   پس شاه زاده حسب

الامر اعلی شاه بدخشان با سپاه لعل‌فشان بشهر کابل در آمده چون شاه کابل از آمدن آگاه
شد او نیز تاج بر فلک انداخت آن شاه ربانی را در محفهٔ عاج جای دادند با ساز تمام
و لشکر آراسته روی بملک سمرقند نهادند چون بشهر سمرقند رسیدند از هر طرف لشکر
در برابر یکدیگر صف آراستند بحکم ولا یحیق المکر السیء الا باهله سپاه
جابر همگی از روی وی منحرف شدند جبهه تملق آینه کردار از نعال رکاب شاهزاده بجهت صیقل از صورت
دل را صیقلی نمودند و سپهر آسا روی جبهه بپای سمندش سودند **مثنوی** بپایش
جبین سای یکسر سپاه   فکندند بر فرق گردون کلاه   پس شیرزاد جمعی را
مقرر داشت که جلو ریز بر سر جابر عنان داده در اندک زمانی دستگیرش نمودند شیرزاد
بقصاص خون پادر بند از بندش جدا کرد و بعد از آنکه در شهر سمرقند بر اورنگ شاهی
متمکن شد صبور را من حیث الاستقلال وزیر دانسته بقیة العمر داد عشرت داد
قصهٔ پنج شاهزادهٔ تستر از حسد بردن برادران صاحب جامع الحکایات
برقسم چنین آورده که در شهر تستر پادشاهی عادل دل فیروز روز با عروس دولت
هم آغوش بود که فلک فیروزه گون از آتش فیروز نام نهاده که ظفر بهر دریوزهٔ
سعادت دست طلب پیش شمشیر عالمگیرش دراز داشت و نصرت بهر خوشه چینی در خرمن
شکوهش مورانه میان جهد را تنگ بسته بود و این شاه کامکار را نه پسر بود که
سپهر نهم را صندلی از صدمت نهمت هر یک شکستی پیدا بجای آنکه خاک صندل سیما مند
آرای شکوهشان گردد **قصیده** آنکه که خشم و کین نیچه بالفرقش   کاسهٔ فغفور را

بر سر قیصر شکست   و فیروز شاه را ابن عمی بود در شهر واسط از قبل وی والی بود
در جمیع آن ولایت حکم ران و فرمان روا شاه را اشتیاق لقای آن بزم آرای
ملک بهجت بر مزاج غالب شد عزیمت بصوب واسط ساخت تا چون واسط
مکاتیب و رسل از کلشن وصلش گل چیند والی واسط بعد از ادراک سعادت ملاقات
کیتی بسمله خنیاگری که خنکش خار خار بارکهای قانون محبت در کاوش بود و آب
حسرت از چشم چشمهای نرمار نژادش در تراوش تمکیش نمود مثنوی بهر چنین
ز گیسوی آهو شکار   بسی داده بر باد مشک تتار   شاه ذکر سرای الملک لله آن
گوهر قیمتی را فیروزه نام هشت و چون نگینش تا بگردن در زر غوطه داد تا هلال آمال
اقبال را بر روی میمونش دید شاه بصحبت خلوتش راغب گشته چون شکر تنگ در آغوش
کشید پس مهر شش برو افتاد و مهرش در کنار نهاد و بعد از آنکه حمل در وی پدید آمد شاه اراده
مرکز دولت نمود فیروزه را به پدر کیان ابن عم خود سپرد و سفارش تمام در خاطر
جوئی و رعایت محافظتش نمود و چنین فرمود که بعد از وضع حمل اگر فرزند نرینه باشد بعد از
سن رشد او را بخدمت پدر فرستند و اگر دختر باشد بهر چه متقرر شود عمل نمایند مثنوی
طبع شهان که آینه نقش مدعاست   در باز دید ملک چو جام جهان نماست
پس از انقضای مدت حمل فرزند نرینه در حجره قابله جای گرفت که دیده امهات
اربعه از حیرت تماشایش نقش احوالی بر گرفتی و صلب آبای سبعه از اتیان تمثیلش مع
علت عقیم قایل شدی شاه را از آن عطیه خبار نمودند و پسر مند بهرش در شاخ

وی را بهزاد نام نهادند قضا را هم در آن ایام از صدف بطن یکی از پردگیان حریم والی
واسط گوهر ناسفته بساحل ظهور آمد که بهر جهت چنان لعلی بی نگین که بهری سزاوار بود در آرزوی
عدالت غاین قسمت بدین دو گوهر درست عیار مثنوی از جهت نمی سزد کناره
جز در تابوت و گاهواره   چون بهزاد بحد رشد و تمیز رسید و ادیب توفیق از خمخانه
نصرت و فرصت جرعه که مرکب از قوای جمیع صفات بود در کام طبیعتش ریخته بود
در هر فنی از فنون بکمال شد شجاعت و سخاوت و علم و ادب کوس داوری میزد و دختر
ابن عمش که ماهی بود بصد فروغ مهر فروزنده و شعله بصد داغ آتش سوزنده چون
طومار دل خود را بر قسم محبتش موشح دید در دوی ارادت وی را بر آستان
خود متوضع آنده و کمان دار قدر انداز یکدیگر را هدف تیر نظاره ساخته بودند مثنوی
صد تیر شد از نگه تراز و   کا گاه نشد کمان ز ابرو   از هر دو در بود عشق آرام
بگرفت دو صید را بیکدام   چون پدر دختر و مادرش از این مر آگهی یافتند
قرعه نام زد و ناشوهری بنام آنده و جشن فروزنده زدند تا بعد از آنکه از جانب شاه
شوشتر اذن حاصل نمایند رسم منکحت در میان آورند تا چون پسر بسن هفده سالگی
رسید شوق لقای پدر نامدار بر طبعش غالب شده در لباس تواری که پدر از قرار
وی آگه نگردد از شهر وطن روی بدار الملک شوشتر نهاد و چون بقبضه بار خسرو
کامکار حاضر شد شاه را نظر بر جوان صبیح الوجه صاحب فراستی افتاد که نور سعادت
از جبین میمونش لامع بود و فروغ دولت از غره همایونش ساطع پس منظور نظر عاطفتش

کشته و قواید حل و عقد جمیع مهمات برایش تفویض یافته رفته رفته در فیصل امور ضبط و تمشیت
مهمات جمهور کارش بجائی رسید که محسود جمیع اقران گشت **مثنوی** بدو داد سر
رشتهٔ اقتدار   کزین بیش برنامد از ایلت کار   عاقبت برادران حسد پیشه اش
چون برادر یوسف بر سر راه خدع چاه مشورت کنند چون دلو در بئر الحیله آغاز رسن
بازی نمودند که اولی آنست که ازین جوان رشید که امروز ولی عهد پدر ماست جهت
شکار سه روزه درخواهیم و در مغارت قعاری و بواری عشته توقف کنیم تا مگر پدر
چون مار ابرسند حضور متمکن نه چند از باد مهرگان حدثان نهال طالعش و اهتزاز آید
این خار بن شقاوت را ابصر صر عتاب از پای درآورد پس برادران دستوری شکار
از بهزاد خواسته آغاز برق در ساحت صحرا نمودند تا قضا که را بدام افکند **مثنوی**
بجای که پنهی می لاله گون   چو بر لب گذاری دهد طعم خون   اما چون دست
استتار ایشان در حبابهای سرگشتگی بدلالت سرگشتگی گذشت از روز نحوست گذشت
هشت آسیای فلک بر سر شاه بگردش درآمد و با بهزاد از بیداد گفت ای نابکار
ترا چه کار که خود سر ملک گذشته کام را جهت شکار دهی نو در چون نکهت پیراهن
سر به دنبال این یعقوب حیرتان بیت الحزن نه و ایشان را به هر رنگ که دانی چون صبا
بدست آر و آبهای ثره ات را از خون دیده در نگار بندم **مثنوی** رو و بشتاب
جانب مقصود   تا که داغش نگرده چرخ کبود   پس بهزاد از بیم آن آهن دل آغ و فولاد
گشته بر بارگی کوه بنیاد سوار شده و بهر وره و کمر سر به دنبال حریفان نهاد و چون بعشه

وطی

وطی نلاان ؛ د قدوم سعی گشاد قضا را بپای حصاری رفیع که بر قله کوه منیع ساخته بود
رسید تا که از غرفه چشمش بر دختری افتاد چون شمس خاوری و آفتاب ازآه حسرت منکسف
و بدر بیکر و ملال منخسف سر بر زانوی حیرت نهاده بلکه از سرشک دیده تا بزانو
در خون نشسته که خاک دامن کبر امکان پاپیش را چون دست آسیا در بند داشت
قصیده سری زدرد للکد کوب سنت زانو   ولی زداغ گرفتار عشوه گاه رسم
پس چون سایم دختر از دور بر بهزاد و هشاد اگر چه طوطی زبانش رهای آشنائی یافت
نداشت ولی پروانه مردمکش با شمع نظاره در جدل بود با دست اشاره کرد
که بر گرد و پیش مباد بهزاد که ملک شکیبش پایمال شوق بود و کام هوس بر سر غارت چاشنی
ذوق یکی روی حرب و رای بازگشتن داشت مرکب پیش راند تا بپای قصر رسید
دختر گفت ای جوان سخنم نشنیدی و بپای خود بگور آمدی بگمان آنکه از پی گور دشت
نوردی تا حتی اکنون شمه از حالم بشنو و فکری در کار خویش کن که تیر حادثه در کمان قضا
و دست شسته باز سپهر در آستین سحاب فنا **غزل** در عرصه رسوائی چون پای طلب
هستی   یا موزه بکش از پا یا تاج بنه بر سر   بدانکه سردار این حبس الهها و نکی
بد نهادی است قوی کردن راهزن که یکه بر قلب قافله زند و جریده چرنده و درنده
را بدام آورد پدرم تاجری بود گرانمایه از مصر مع کوچ عزیمت بغداد داشت که در
آن بلده فاخره توطن نماید شبی غافل این مردم دو و روی تا قشه از مغبود بر جماعت
ما حمله نمود پدرم با ملازمانش بقتل رسانید و جمیع اموال ما را بحوضه تصرف درآورده

درین قلعه که مشحون است بال و پرست پیکران جایی داده اکنون دل با چنه مهر رویم کشته
هرچند بذریعه حیله و فسون میخواهد دست بگردنم در آورد من هر روز تمسک بعذر و بهانه
میکردم و کردن با بنیرم تا خونم بگردن نگیرد و وسیلها بهر مهلت میسازم تا خدای فارج
الشداید و کاشف العواید توجهی نماید که مرا از شر وی باز رهاند **مثنوی** نباشد درین
ورطه ام دستگیر بجز لطفش خداوند هر ضمیر بهزاد تیر شخه از اصل و نسب و برادران
کم شده خود با وی درمیان نهاد و دختر گفت امروز سه روز است که سه تن از جوانان تحت تسلط
بعضی کوتوالان سپاهی در قید این سفاک خونریز درین قلعه محبوس‌اند هر روز قصد قتل
ایشان مینماید و ایشان از راه عجز در آمده استدعای نجات از ستم وی مینمایند شرط آنکه
ایکه لعقیبته العمر در خدمتش شیوه رهزنی وعده وان چشمه نموده از بی‌اش سر در باز میداوا در
اظهار احد الطرفین مسالمت در اثنای گفتگوی دختر با بهزاد آن آتش تیره نهاد چون
دود جهنم عرصه ظهور را علامات قیامت ساخت و از گرد راه تیغ شر بقصد شیر از نیام
بر آهیخت **قطعه** دردا که زمانه غافل نشین هر دانه وی جوهر تیغ ستم است
بهزاد که شیر بچه بود از بیشه دلیری و اژدها صولتی در عرصه مردانگی که تاب او زنگی در
نظر همتش از مردی رنگی داشت پس در زمان تیغ آبدیده بزهر چشم کرد آن قلب شکل را از
نیام چون آتش بر آهیخت و بیک چشم زدن سر آنخاکسار را برباد داد و چون از
قتل وی خاطر پرداخت بدرون زندان وی آمده برادران خود را از قید آزاد
نمود و جمیع اموال را از غایت سخاوت به برادران بخشید و نصیب خود بوصل دختر

ماهرویی اکتفا نمود و گوهر طینت خود را که مخفی بود از نظر آن ناصبر فتیان گمراه حیث عیان
کرده شمه از اصل و نسب با ایشان نمود **مثنوی** من از تخمه داور شوشترم هم گرچه سیید
اگر کهترم اما چون نزد رای برادران روشن شد که آن گهر شکین بها قطره از خیابان
پدر نامدار ایشان است آغاز حسد بردند و با یکدیگر چنین صلاح دیدند که تا حقیقت فرزندی
این ماده شر و شرر کاختر پرور معلوم پدر ما نبود کرد قدمش را توتیای دیده ما نتوان ساخت
این مرتبه چون آگهی یابد که این گل صورت خار سیرت سبزه ایست که از آن گلبن و شاخچه از آن نهال
نسترن البته آتش در خارستان وجود ما زند **غزل** آن شمع که در پرده فانوس جهان سوخت
گر پرده ز رخ برفکند وای بر عالم پس همان بهتر که درین بیابان خونخوار کوی سرا
حباب بحر خوان ساحه حمیله اش را ماتم بر سر خاکش نشانیم و خود با این اسباب و تجمل به
خدمت پدر شتافته صورت این فتح را بنام خود شهرت دهیم که فرصت بدست
دشمن دادن از بلاهت است و زیر دست را قوی پنجه کردن از سفاهت پس چون
این رای جمله متفق شده نیمشبی که پسر و دختر هر دو در آغوش هم در آنقلعه بخواب
راحت بودند آن نه گرگ روباه باز سراسیمه بر آن سرگران خواب غفلت ریخته هر یک
تیغی بر فرقش راندند که هیچیک کارگر نبود قضا را ادبری از عقبش در آمده تیغی چنان بر
پس گردنش زده است که پاره از گردنش مجروح شده و ضرب تیغ عمامه از سرش بدور
انداخت ایشان همگان به اینکه سرش از تن جدا شده دست از وی بداشته و
روی براه نهادند و جمیع اسباب نقد و جنس را همراه بردند **غزل** نه لوسفت است

اسیر برادران تنها   به پیش گرگ حوادث چه بیکسند بلاو   اما چون سپیده صبح
جامه کبود از پس حسرت بحال ایشان لب خون آلود بخنده گشود و دامان از سم آنچه روح
سوخته ستم از خار مرهم بخمیازه در آمد مضطرب حال روی بیابانی خود کرد که ای اکرم الطاف
انجیل مرا بمعموره رسانیدی که مسیحانفسی تیمار زخم نماید مرا از نو شکر عمر دوباره است و
الا از من بر دو دام این صحرا است روزی ثابت پس آنگاه شیر سیر از عمر را ابر
اسب بسته و خود در نقش گشته چندانکه تاب و توانائی داشت شد راندند چون
شب در آمد و عرصه جهان خشمان گلی نشان در بر کرد از ضعف جوع و درد جراحت
دیگر طاقت در پسر نمانده از اسب بیفتاد آمد **مثنوی** نه هوشش پسر نه توانش بتن
یکی مرده مانده دور از وطن   دختر پسر را در همانجا بگذاشت و خود بر مرکب وی
سواره شده بارکی در تاخت تا مگر بکاشانه‌ای رسد که بهر مرهم قفل بسته بنهاد کار رخنه
یا من بیدك مقالید السموات والارض کلید چاره آماده و بهر
درمان هر جراحتی حکیم دار الشفای واذا مرضت فهو یشفین مرهم راحتی
ترتیب داده **غزل** در امید ز غفلت مبند بر رخ هوش   که گر قریب خداوند راه بروزد
شب باز است **مثنوی** چرا از لطف کسی ناامید   که از بهر غفلت اگر کشید
القصه در آنشب تا روز از غایت اضطراب دختر شمعی ندیده بهر سوی جانوس دیده
راه در سراغ مدعا داشت تا عاقبت راه گم کرده بی راه و بیراه میرفت تا بویرانه
که در حوالی دهکده واقع بود در آتش افتاد دختر بدان خرابه رفت تا روز شد پس از آن

وجوانب آن خرابه را بقدم سعی می‌پیمود تا ناگاه پایش بسوراخی در خزید چون نیک احتیاط
نمود گنجی بنظرش در آمد پر از زر و سیم **مثنوی** عیش چه بود آنکه بغم کرده خو   تشنه ز
شکر نشود کامجو   دختر از وجدان بغایت شادمان شد اما دلش جانب یار مفقود
اثر نگران بود همواره و دختر دیده را کان نمک سرشک داشت و گل سوری رخسار را از آتش
پنجه حسرت نمود هنیابان چهار گل میکاشت و چون علاجی دیگر نداشت هر روزه بهر دریوزه
معاش بقریه که در قرب آن ویرانه واقع بود در شتافت جامع الحسنین ایثار ابهم رسانید
غزل آنکه لعلش داد خار و غنچه را با یکدگر   با نگاهم میدهد لعلش گل روی ترا   اما
بهزاد با زخم منکر چون در آن ای سحر اشب بروز آورد هر چند که عالم زندگی بر او چون
دوزخ بود اما بهشت لطف صمدی وسعت به اندازه داشت ناگاه مردی محسن سعید
در میان بیم و امید بر سرش رسید و چون وی را در میان خاک و خون دید بنوعی که یارای
تکلم در زبانش نیافت دل آن پر مؤمن بر حالش بسوخته در زمان بشهر واسط که بقرب وی
رسیده بود در رفته مرکبی بجهت وی بیاورد و او را سوار نموده بخانه خود برد و از شدت جراحات
کشاد داد **غزل** در کوی عشق بیم نشیب و فراز نیست   منزل اگرچه دور بود ره دراز نیست
پس قدری شربت شهد بکامش ریخت و طعامی مطبوخ بجهت وی مهیا ساخت و جراحی
حاذق بر سرش آورده بمعالجه جراحتش بازپرداخت روز دیگر که بهزاد از تعب درتن باقی هوش
رستم امید را به مهر حیات رسانید چشم باز گشود و خود را در خانه مردی مهربان
دید که چون مهر بر بام بهیدش تتابش و رحمت دلها را در بهبود جراحت وی میپاشت

چون از آن پر احوال باز پرسید گفت این شهر واسط است و من باغبان باغچه سرای امیر
و قصر امیر لبسرای من نزدیک است بهزاد نیز مجملی از احوال کثیر الاختلال خود با پیر بیان نمود
فاما زچنانکه پیر را بر کماهی حالات مطلع سازد که ماهی طپش دیده هر موجی را شست صیاد
و طفل مار گزیده سایهٔ نهال را حباب افعی شمارد غزل بصر فوبای درین راه نه که
خار جفا خلد بپایت اگر خود عصا کنی بوزن فاما چون شبها از اشتداد وجع
نالهٔ بهزاد بصد فن گوش ثریا میرسید و از تلاطم موج فغانش ماهی در دل دریا می طپید
دختر والی واسط که نامزد بهزاد بود آواز نالهٔ زار یار قدیم را بشناخت پس فیروزه
را خبر داد که ای بیخبر از گردش لاجوردی صوت نالهٔ زار فرزند دلبند ترا
مگر نمیشناسی که چون ارغنون سیتار بصد نوا نغمة الفراق در مقام عراق سر کرده
ای بی خبر این نوای نالهٔ بهزاد که باد صبا از کرانه این غالیه با خفقان مثنوی
بکش پنبه از گوش و بشنو نفیر ز مرغان در چنگ شاهین اسیر باری چون
فیروزه از حقیقت آگاه شد قصه را بعرض والی رسانید بعد از آنکه بهزاد در اظهار نمود
و از قصه سرگذشت وی شاه سراسر آگاه شد شادی نمود و گاهی تعجب بروی
میفرمود جراحان ماهر همه در معالجه اش بدید و سعی میضا میفرمودند تا آنکه بمرهم لطف
فیاض شفا بخش زخم لب از خنده دوخت و صاحب جراحت لب بخنده گشاد
مثنوی زود به کرد غمهای مرا آنکه درد است او دست درد و دوا بهزاد
را بار چمن نشاط گل کرد ولیکن نگرانی خاطرش از غم دختر بود که بهر چاره حال بهزاد

در تیه حیرت مفقود و المخبر گشته بهزاد بعزم زیارت پدر بخیال توشتر توشه در انبان نهاد
و از واسط با ساز و برگ تمام بطی راه کام کشاد و چون منزل اول رحل اقامت افکندند قضا
قضا همچنان شوقش را بدان خرابه کشید و چون بخرابه در آمد چشمش بطلعت دختر ماه روی
مصری کشاد که از زوایای آن عماره چون بدر منیر از جلباب سحاب نمودار شد
پس یکدیگر را چون دیدند وصل هم آغوش دمیدند شرح قصه خود را هر یک بدیگری بیان نمودند
چون از گنج نعمت دیدار بهره مند شدند دست بگنج درم و دینار باز برده همه آن غنیمه
را برگرفتند و روی بشهر توشتر نهادند چون والی واسط جمیع احوال و وقایع بهزاد
سرگشته را شرح و حال بخدمت شاه فیروز قلمی نمود و بر شاه توشتر محقق شد که آن یوسف
مار گزیده رسن حیلهٔ برادران فرزند دلبند [illegible] بحکم من حفر بئراً لاخیه
وقع فیه محکم مرمت سیات [illegible] بموجب التماس بهزاد از جنگ نکال
شاه رهائی یافتند قصیده نیچه کبک دری گرچه نکوست نرخ در هش انتقام عقاب قفس
پر شکست پس شاه بعد از آنکه از نعمت وصال و ذوق دیدارش بکام رسید و
از کماهی حالاتش مطلع شد جمعی را مقرر داشت که دختر والی واسط را نامزد بهزاد بود با دختر
مصری بعقد وی درآوردند و در شهر توشتر آیین سور و زفاف ملوکانه بهر وی ترتیب
داشت بهزاد بر بهر مرادی دست یافت اساس چهاردهم در هدایت هدایت
در لغت معنی ارشاد طریقت اعم از آنکه راه صواب باشد یا راه خطا اما نظر اهل
کما قال الله تعالی لنهدینهم سبلنا و راه حقیقت است مگر راه صواب و اما

نظیر آنکه کما قال الشاعر اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم سبیل
الهالکین و سبیل الهالکین البته راه ظلمات و اما در اصطلاح متشرعین بمعنی دلالت
ضالین است از بادیهٔ غوایت و خسران بمنزل التحقیق و الایقان و هدایت الطریق بوده و گاه
چنانکه در محکم تنزیل واقع شده که واهدیهم الی سواء الجحیم از قبیل مجاز و تهکمست
و اسناد هدایت بخالق و مخلوق هر دو رواست فاما اطلاق مهدی بر غیر مخلوق ثابت
و نوعی از هدایت امر بمعروف و نهی از منکرست که آنرا فقهاء حسبه گویند و بعضی از
فقهای امر او واجب عینی دانسته اند و بعضی واجب کفایی و مستند آیهٔ و لتکن
منکم امة یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن
المنکر شده اند و جمعی حرف من را بیانی دانسته اند و استدلال بوجوب عینی کرده اند
و گروهی من را من تبعیض فرا گرفته واجب کفایی دانسته اند و این قول اشهرست و
وجوب آنرا متعلق بسه شرط ساخته اند اول احتمال تاثیر امر در مامور و نهی ناهی در منهی چه با
وجود عدم تاثیر حکم بوجوب آن از مقوله تکلیف ما لا یطاق است یا ارتکاب فعل
عبث دوم ترتب ضرر تا محظور و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة لازم نیاید
سیم آنکه نفس مباشر از ضد آن مبرا باشد بنابر منطوق اتامرون الناس بالبر و تنسون
انفسکم ایثار امر فائق بر غیر فائق از مقوله ترجیح مفضول بر فاضل و ایضا در صورت
بر مامور نیز وجوب امر معروف نسبت با آمر هرگاه در هر امری هر یک از متحاربین مکلف
بمنع دیگری باشند دور لازم میاید و این نیز باطل اما نوع دیگر از هدایت که خارج از

امر معر

امر معروف و نهی از منکرست مثل ارشاد خلق بآداب و صفات مرضیه و تعلیم صنایع و ملکات
حمیده و بحیرهٔ مومنین از مخاوف و شداید و مضایق و امثال ذالک بغایت مستحب و مستحسن است
و هادی طریق و شفیق هم در عقبی مسلک هدایت رهبر موضوع علت خواهد بود و هم در دنیا مستریح برم
بهجت و مستفیض فرج بعد از شدتست و قصهٔ عبد السلم مکی بوسیلهٔ صفت هدایت و حسن
سیرت از چنگ خدعهٔ معاویهٔ ملعون باز رست شنیدن دارد و مناسب مقام است

قصهٔ حیلهٔ معاویه با عبد السلم مکی عبد السلم مکی یکی از جملهٔ اصحاب خاتم رسل
بوده و از روضهٔ همیشه بهار آن ابرار آبیار گلشن شرع مبین صد رنگ گل چیده و زهی سرشت
نشاء التحقیق که از شراب خانهٔ معرفت آن می سلسبیل حکمت جرعها درکشیده که در عالم بیخودی خود را
ندیده و صورت هستی را در آینهٔ جمال دولت مشاهده نموده در اواخر حال در عصر خلافت
معاویه اسکنه الله قعر الهاویه دختری از دودمان مجد و شرف بعقد نکاح در آورده در منت
نام صاحب صورت و سیرت اما در صفای صورت صد لیلی را همچو مجنون لیلی پرست
زنجیر گیسوی مسلسل موی خود نموده و بهر هزار زلیخا از نسبت خانهٔ کلبهٔ دار همچو یعقوب
بیت الحزن ساخته اما در حسن سیرت جامع عقل و هوش و ادب و عصمت بوده عقل و
هوشش در آن پایه که سکندر در رکابش اگر سکندری نخوردی مثال پشه نمودی ادب
و عصمتش در آن بوده که چندین ایاز و طمقاچ در دبستان کمالش درس ابجد بر لوح زر نگار
نقش کردندی و همچنین سایر صفات و کمال مستغنی از شرح در آن درج کهر عصمت مندرج
بود و چون حیثیت غنج و دلال آن خورشید افق جمال در جمیع آفاق و اقطار و ولایت عرب منتشر شد

باشد در ملک دمشق تیر ران اوان که یزید حسب الرضای معاویه بر مسند خلافت
با وجود چندین خلاف متمکن گشته بود از جام سرشار جهل و جوانی و شوخی و کامرانی چون
بکلی گسسته مهار سرمست و آشفته عذار گردیده چون بریدی صبا نکهت کاکلش چین ریخت
را بر دماغ خاطرش بوی گیسوش او دنور آتش عشق چون شعله تیز در تاب و تبش افکنده و خار
خار تار نایره محبت چون جا ستبر بر سر کاخش نهاد دیار نادیده را چنان از اباجه آهوی
چشم روباه باز شد که هر موی تنش چون خار در پیراهنش خلید و هر رگ سودای دماغش
چون سیه مار قصد سویدای دلش نمود القصه مدتی بداغ عشق همچو خس میسوخت و همچو فانوس
خانه دل بیافروخت و هر بار که بمجلس پدر رودن پرور خاطر جشید در لباس حکایت آغاز
گله و شکایت مینمود و گاه گاه پیام نافرجام بر ئیس العاویه میداد که پدر اینچگونه در حال من
بنظر لطف نمینگرد و تیمار دل زار من نمینماید معاویه در جواب میگفت من از خلق خلافت
وی را آئینت کرده خطبه بنام وی خواندم و زمام رتق و فتق امور ملکی و سلطنت را بکف
کفایتش دادم و جمیع خزاین و دفاین را نامزد وی کردم و خود دست از هر شغلی
شسته بگوشه نشستم دیگر چه تقصیر از من واقع شده که چندین قصه شکایتش کم هزار
بپای گوش من گشته تا آنکه باوی بصریح گفتند که تیر مژگان چشم قدراندازی حبیب
بر سینه یزید تا پر ناپدید گشته و چهره دل را در تار تار پیچ و خم زلفش گم کرده اگر
فکری بحال وی نکنی بهیچ چیز اصلاح پذیر نگردد اگرچه معاویه لعین اولا از مضمون این خبر
آشفت که من چگونه منکوحه عبدالسلم را که در سواد که سکه شهرت بنام خود زده در آغوش

بداون

پسر خاک بر سر خود در آورم قادر آخر چون بخبر آن یگانه دودمان عصیان فرزندی نداشت
و روی دولت از چشم برکنده او میدید از آنجا که بغایت خدعه و مکر او بود نقش حیله بر آینه
درزنگ نشسته ضمیر ناپاک خود دیده بچاره درد عشق در ملک دمشق همچو ی کمر بسته پس نامه شوق
آمیز بعبدالسلم نوشته وی را از مکه معظمه بملک شام دلالت نمود که چند صبح و شام اگر با ملکه یکر ببر
بریم و از ذخیره جواهر و لآلی که از بحر ذخار احمد مختار علیه صلوات الله الملک الجبار در صدف
سینه زیور روی شرف ساخته اگر مستی از آن گهر بیمانه گوشش بیمایانه از آن ابر گهربار جید
منت عبدالسلم چون نامه معاویه را مطالعه نمود و بنا بر تقضیه و احتیاط از آن عرب ترک خیلا
که در آن ایام تسلط داشت میتسک بیچگونه عذری نتوانست شد لاعلاج زینب را وداع
نموده بدستگیری عصای توکلت علی الله متوجه آن راه شد و چون بشهر دمشق در آمد معاویه
علیه اللعنه ابعده الله عن العافیه با رؤسای قبایل شام وی را با آیین تمام استقبال نموده و
در حوالی دار الخلافه بهر سش منزلی پاکیزه مزین و ترتیب داد و در شرایط میزبانی و مهمان
نوازی چاکرانه کمر جهد بر میان بست القصه روز بروز در شیوه صداقت و محبت
چنان میکوشید که در حوصله شبر و قیاس صاحب نظر نگنجد بلکه یکدم بحضور عبدالسلم بخود
بودی و دور از صحبتش از شعور دور تا آنکه روزی اعیان و اعاظم دولت را خطاب
فرموده گفت چون مرا و یکری صحبت عبدالسلم شادمانی است بلکه زندگانی و همیشه
گرسنه نعمت صحبتش و تشنه زلال ملاقاتش هستم بهر انتظام رشته پیوند چاره بجز
این نمیدانم که دختر مهد عصمت خود را البته بنکاح وی در آورم که مگر این بلا دش دل

نهاد کرده و این دیارش پایدار دیگر بکدام قطره محبت موجهلت نمایم که با این
محیط دانش دم از همسری زند و بکدام شراره در آویزیم که با این چراغ ساباط فلک
معرفت برابری جوید خواص و ستیار که از کران تا بکار خبردار بودند عبدالسلم را
تهنیت مبارکباد گفتند که زهی سعادت و فیروزی بخت که دختر یگانه خلیفهٔ
دوران که شاهان جهان دو دیده را ابر کرد آن قطب زمان چون فرقدان
در دوران دارند به تعب طلب ترا دست داد و این همای اوج شرف که
ملوک هر طرف بر اثر سایه پرش از سایه هر گیاهی جویای چراغ بر نهند چون طاوس
بهشت در ساحت سرای تو بال افشان گردد عبدالسلم دلشاده هشیار از دست
داده جز رضا بالقضا و نعم الشکر چه چاره داشت پس معاویه علیه اللعنه لشب صورت
جمیله را با دختر خود در میان نهاد چون روز شد قاضی را طلب نموده گفت چون
امروز ساعت سعادت و نظر تسدیس زهره با قمر از جانب دخترم وکیل شده
در همین مجلس دخترم را العقد نکاح عبدالسلم در آور و عهد را بوسیلهٔ عقد و
نکاح محکم ساز قاضی بجانب حرم خلیفه رفت چون بازگشت بنفشه دار سر شیب
و لوس آسا خموش ماند معاویه گفت در کار خیر تاخیر کی روا است قاضی گفت یا
امیر اگر عرض حال دختر را بسمع رضا اصغا نماید از مروت ابوت بعید نیست نرخ
قصهٔ دختر اینست که بعد از آنکه پدر دلنواز چون من غنچهٔ حریم ناز را که مشام جوانان
جهان در هوای استشمام رایحهٔ پیراهن وی چون نکهت مصر خانه بر دوش شدند

و بامید دریوزه کوزه ازین چشمهٔ ماء معین چون گدایان بینوا نمین پوش
خواهد که در عقد عبدالسلم در آورد و او در خواب خرگوش چشم روباه باز زینب بود
باشد یقین که کمند گیسوی من چون مار سیاست در گردنش و خار خار محبت من
هیچو خار لیست در پیراهنش حاشا از مروت پدر که مرا به پرستاری خدمت چنین
روا دارد و بر آتش رشکم چون باد صبا دامن زند اگر عبدالسلم دل از محبت چنین
بر نمیدارد گلچین جز من آن غنچه دهان را از نمک مایدهٔ لبم چه ذوق و اگر در آتش شوق
نعل دل را بتاب افگنده سمندر آتشکدهٔ محبت را بسیر گلستان چنینش چه شوق
پس اولی آنست که زینب را طلاق گفته دامن از هوای فعل وی در چیند مصرع یکقطره
ندیدم که گرینده و صدف   حضار مجلس همه یکبار گفتند یا امیر حرف دختر معقول است
بعد از آنکه عبدالسلم را چنین دولت روی دهد که هیچکس صورت این واقعه را
در خواب ندیده دل از وصل زینب بر ندارد کافر نعمت باشد دیگری گفت که را
رایحهٔ کراهیت طبع عبدالسلم از ایقاع طلاق بمشام آمده در یاد تطلیق زینب چه
حرف است القصه بهر دمدمه و فسون که بود عبدالسلم ناکام را آن بار گران عقوبت
نهاد در اهی به تطلیق زینب نموده دلش را بکاوش خیش زنبور حسرت دادند بعد از
ایقاع طلاق دختر بهانه ساز و برگ اسباب زرینه و اثواب سه ماهه مهلت
خواست که مدت انقضای عدهٔ زینب بود پس یزید از جهت حق عبد وکیلی
بهر خطبهٔ زینب تعیین نموده بجانب مکه اش فرستاد و چون مدت موعود

شعفی شد معاویه ملعون را خون کرم چون ابا ثعلب منجمد گشت و دختر پیغام داد
که به تزویج عبد السلم رضای نیستیم اما عبد السلم چون از مکر آن زن مکار حقیقت آگاهی
یافت و آن گنج شایگان را رایگان از دست داد از تصلب دلهای سندان
و حیل زندان لب بدندان گرفت و پشت دست بر زمین نهاد پس آن بیچاره
از وطن آواره دلیل هدایت را بدرقهٔ راه توکل ساخته دل از حرم معاویه بر داشت
و روی بحرم کعبه گذاشت اما چون زینب قصهٔ ایقاع طلاق خود و غصهٔ پیر عرب از
ناکدخدای پیر عرب استماع نمود بر حال عبد السلم و از مکر معاویه چو ابر گریست و همچو
گل خندید چون وکیل یزید بهر خطبهٔ زینب بمکه در آمد منهیان بعیسوی دم شرح این قصهٔ
غریبه را گوشزد فرزند گوهر بحر یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان کوکب دری
یوقد من شجرة مبارکة فرزند ارجمند سید کونین ثالث ائمهٔ هدی ابا عبد الله
الحسین علیه التحیة والسلام نمودند که فرعون آل عبا کلوچهای عصیان نا نو رید و چراغ
لقای شمع عارض زینب را طوفان دود آه جنس پوش نمودند و از سیاهی شام
فراق عبد السلم سیه خیمهٔ بدرش افراشت الحال وکیل یزید بهر خطبهٔ نکاح سراغ منزل زینب
را میرسد مهر عالم افروز سپهر هدایت چون از قصه آگهی یافت از قبل خود نیز وکیلی نزد زینب
فرستاد تا اگر آن مهر گهر تاج باز دواج ماه سپهر ولایت راضی شود آن زهرهٔ
زهرا القار اشرف مقارنهٔ وی روی دهد و اگر بهم آغوشی ثعبان زهر فشان عمر
بلا تن دهد مجله گاه جحیم را از سر بستر بیاراید پس آن کوکب سعد و نحس چون در میانهٔ افق

زینب

زینب رتبهٔ مقابله یافتند و هر یک شرح مدعا را بیان نمودند زینب که آیینهٔ ضمیرش از
زنگ وسواس شیطان مبرا بود و سلسبیل خاطر خطیرش از غبار شوب چون عین تسنیم
مصفا در جواب گفت اما یزید معاویه که در عرصهٔ سرگشتگی پرگار وار پای از دایرهٔ شریعت
محمدی بیرون گذاشته و در میدان خذلان لوای شقاوت طراز خسروانه چون علم دجال
بعزم شنیع جیش وبال بر افراشته و مع هذا عبد السلم ستهام را در تیه حیرت بفریب بر آورده تیغ
خواهر عفریت پیکر خود خود چون شیطان راه زدند و بدین فسون میانهٔ من و او
که چون روح و جسم و حرف و اسم هیکل یکرنگیها بودیم شور مباینت افکنده دیگر
چه جای آنکه لب بر لب اژدها زنم و دست در گردن شیخ برا کنم الحق نبیرهٔ مصطفا
تنشر کون و امام حسین بن علی که حوران خلد برین بمژگان جاروب کشی غبار حریم حرمش
هر گره زلف را بشانهٔ پنجه گشوده اند و خار راه کویش را غلمان بهشت چون شاخ گل بر ابلیس
اکلیل شرف نموده اند و مع ذلک مهرهٔ دل را بتار مهر من بند دوانه از میان موی میانشان
جهان نهال چون غلام سپند و چگونه کنیزی حرمش امیر شرا بناز بر وی چوگان اشارتش
چون گوی از سر بنازم رضینا قسمة الجبار فینا پس بر یزید خایب و خاسر زنان
رجعت نمود و آن شمس خاوری شمسهٔ طارم سرای آن زمزمه سرای انا خامس آل عبا
گردید و بدین وسیله زنگ کینهٔ آن شاه مظلوم در فولاد دل آن سنگدل گهر شکنش بست
و محبت با نقاوهٔ دودمان رسالت کرد آنچه کرد اما چون عبد السلم داخل مکه معظمه شد
و از سطلان بجز الاسود خال آنجا زمزم زقن محروم ماند هر چند که حرمان شعر ملاقات تمنیش

راهچو شعل موجیث فاما از انجمنی کران در شاهو زیب بزم سرور آمروز کرد دیده وار کان
آرزو جرسنگ بدندان نزید در نیامد چون کمر بر خود بالید و بلندتر این فرح دوا
سودا المزاج آن شدت نمود روزی عبدالسلم بمجلس شاهزاده در آمده معروض داشت
که از مال زینب ودیعه در نزد من هست و فیمابین چنین شرط شده که با هیچکس از
حقیقت نام و نشان آن حرفی بیان نکنم مضمون این سر را چون مهره سویدا در مخزن دل
نهان دارم و الحال چون برائت ذمه من از آن غایله لازم است و ثمره رثیه وعده
بجز عقده فی قلوبنا غل نیست و اگر رضای خاطر عاطر شاه مسکین نواز بدین تعلق
گیرد که این ودیعه را من وراء المستور بالمشافهه تسلیم زینب نمایم و خط
برائت ذمت از وی بر رضای وی باز ستانم میتواند بود شاهزاده ویرا اذن داد
چون عبدالسلم بجوار قرب دوست رسید عقد مروارید مودع را بوی سپرد و نقد بکر
و وجه صداق آن بکر بوزائل آفاق بود حاضر ساخته گفت چون در روز تطلیق قادر بر
ادای این نبودم و برائت ذمه از حقوق الناس لازم است وجه صداق خود با بکر
بکر و تسلم عقود بقصیر باعزم در کش زینب گفت من در همان روز که شنیدم که با لقاع طلاقم
مبادرت نمودی چون بر عسرت حالت عالم بودم ابراء ذمه ترا نمودم چون
عبدالسلم مراجعت حسرت را از نمک صحبتش تازه دید و لعل شور انگیزش از حرف مروت
داغی نو بر سر داغ کهنش بر نهاده و در ایام وصال خود هیچگونه غبار ملالی از آن چشمه
زلال نجانید و چه بود امواج غمهای متلون به پشتی یکدیگر گشتی دیده ابن السبیل

الذ

سرشک طوفان زای داد نذر لب تکاشی چنان بهابهای گریست که زینب را
تیر از کاوش مژه عبدالسلم چشمه دیده تیراوش در آمد و ویرا نیز حسرت ایام گذشته
و یاد موهبت عبدالسلم بگریه در آورد و مقاران گریه هر دو شاهزاده حسین بر تفت
آورده چون چشم مبارکش چشم اشک آلود عبدالسلم و زینب افتاد سبب باز
پرسید عبدالسلم گفت این سؤال آنسه هرچند که غمکاف آستانت که از رشک
روضه جنان است موجب فخر همعنان است پس زینب است و خاکستر کشتی
مطبخ نعمت صیقل گر آینه هزار صبح است فاما بحکم مصرع شود سنگ
نالان جدا از وطن اگر بسبب ترک تازی فراق سیاه که هادم اللذات
آفاق است ما دو تن عمرها بهم انس گرفته از روی رقت مردم آب دیده را آب
شور داده باشیم از عالم مردمی دور نیست شاه بزم آرای مروت چون استشمام
رائحه محبت از هر یک بدیگری نمود در زمان زینب را طلاق داده ویرا
بعبدالسلم سپرد و او را مژده داد که دل شاد دار که مرا تمتع مواقعه نیز از وی
حاصل نگشته بلکه بهر همین تزویج زینب مبادرت نمودم که دست طمع اهل
هوس از دامن وصلش کوتاه ماند و باز این گهر برشته مهر تو پیوندد و غرض من
تالیف قلب طالب بمطلوب بود نه احتمال تمتع از وصل این محبوب با حسنی
شاهد گل از نیاز عندلیب بود و نه چاره داغ دل از مرهم لطف این طبیب زهی
کان گهر بخش که گرس مهره گلرا چنان بکس نبخشد که او قبله دل بخشید کس از نعمت

خوان چنان دست نشوید که وی از صحبت جانان دست شست القصه عیسی علیه السلم بر برکت
شیوه هدایت نعمت چنین فرسنج بعد از شدت طلب تمنا آلود **قصه نصر بزاز با مسیح
نیشابوری و [illegible]** در عهد سلطان سنجر سلجوقی در شهر نیشابور که حسن ملک خراسان
از سواد اتخال زینت یافته محتشم نهادی با ثروت تمام و مال و ملک زیاد چنانکه در
عرصه حشمت و جاه امرای پیل شکوه دولت سنجر را اسب اطرح دادی فرزند
خلفی داشت مسیح نام صبیح رو که نسیم انفاس مسیح روح بخش و زعاین الکمال ناز وی
سعادتش لیتی و لمعهٔ آفتاب حسن بدیع جمالش نسخ ماهرویان مصر نمودی هم
آفتابی بر نور حسن و جمال پیراسته و هم زیرک نهادی بحلیه عقل و کمال آراسته **غزل**
صورت وی دلفریب پیکرش عالم پسند   آفتاب و مشتری در بزم کاکلش
پای بند   ناگاه طایر نفسش بحکم اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا از
قفس وطن دل تنگ شده باحرام زیارت عتبات عالیات و عزم سفر بغداد
بال افشانی داد چون تعقل نفس آتش بود از پدر اذن گرفته زین بر ابرش نهاد
پدر برسم نصایحش چنین باوی گفت که چون بشهر بغداد داخل شوی بخانه نصر بزاز
فرود آی که میان ما و او عهد قدیم دیرینه راسخ است در آن عهد که من بعزم بیت الله
الحرام بودم داخل بغداد شدم با من دم از مصاحبت زده چندان از من حق گذاشت
دانه اندوختم که هنوز تسبیح شماری شکر آن نعمت عرصه بر ریگ بیابان تنگ است
دیگو شه صبحی خرمن عطایش از رگ چنار دست از آستین بیرون کرده **قصیده** سفره

جودش جو داد گرسنه کاز اصلا   کاسه نفرق گدا عرض توانگر شکست   القصه مسیح
ساز سامان سفر عراق عرب داده با غلام و چاکر و مایحتاج روی براه نهاد و چون
خط مستقیم جاده را بنقطه مرکز رسانیده داخل بغداد شد و خانهٔ والد را باسرای نصر همچو مهر و مسیح
در برکشود نصر باستقبال شتافته مسیح را اندرون برد و مجلس بهر وی آراست
که ناهید چنگی از حسرت تماشای آن بزم زخمه بر تار نظر زدی و تخت زمرد نگار چرخ
در حیرت نظارهٔ آن تخته بر سر خورشید شکستی **مثنوی** یکی بزم چون رشک خلد
برین   از و بزم خوبان چین خوشه چین   نصر در شرایط میزبانی و مهربانی
هر روز میکوشید و بزم عیش را زینت می بخشید چنانکه مسیح را چشم حیرت چون شش در
در ششدر استقامت باز ماند و بنده سر فکنده طوق عشقش گشته قضا را روزی
در خارج سرای نصر چشم مسیح بر جمال شوخی افتاد نار پستان که چون نار قفاع آتش
انجمال پیمانهای چشم مسیح لبالب از اشک گلناری گشت و از تماشای آن ترش
پیمثال هزار پای دود دود از تنور سرش بکاوش درآمد چنان تار زلفان کمند اندر
چنبر گردنش را بچنبر کشید که از انقد دستی جز قد منبری چیزی ندید و از دل افشانی
صعوه وجود خرمن ... در حین خیال گنجید **مثنوی** دلش از ریخ ... زار
تنش از جور تیغ چون دل تار   حاصل آنکه صدمت عشق مسیح جمال بدانسان از پا
درآورد که پای طاقتش چون دست آسیا زمین گیر گشت و خانه دلش چون جامه
فانوس آتش ضمیر چون نصر تنوس حال و بیقراری وی را دید چنانکه در عرض اندک مدتی

باز کناری ایمای برض صورت امومت برگرفت بر حال وی ترحم رسید و بعد لمحه در کعبه ب
آن تشویش خاطر را باز پرسید چون سیح طشت طاقت را از بام دل بزیر افکنده دیده دیده
جاسوس نظر را بسیلاب خون اگنده دیگر اخفای آن راز را مجال ندانسته قصهٔ گرفتاری
دل را بدام صیاد چشمه موصوف بصفت کذا بیان نمود **قصیده** دل ماهی لب
زلف تو شد عقل از دم عوی عاشق نمیگذارد در دم مار پای نصر ثنان
شمایل و لباس و پیکر آن سرو قامت را چون از سیح مر تحریر بشفار نمود و تفتیش شد
که آن ماهرخ پردگی حرم نصر بوده که در راه حمام چشمش صید شهباز دل مسیح نموده دیگر
هیچ از بمیقولنکه بحث و تعهد نمود که من پس از سه ماه دیگر آن صید را بدام تو در آورم
خاطر آسوده دار که نخل مدعا بار ورست و صندل چاره بهر درد سرش روز دیگر نصر نزد
آن ماهرخ رفته آغاز شرح حال نمود که چون در آینه دل از کرده علاقه جسمانی در غبار نشسته
و خاطرم هیچ مایل آن است که من بعد دست در سلسله تجرد زده چون مجنون سر و پا
ساحت هر کوه و صحرا را بادوده دام بمایم و از لذت نعیم دنیوی بکنار و شیش ریشت
جبین قناعت نمایم **غزل** زچاک پیرهن ناله سر برون کردیم نیافتیم سر زکه
نیست داغ بهار تا مگر در عالم تجرد ره بقرب مبدع یابم تا مردانه بعالم
آخرت شتابم و برین تقدیر دیگر از من زن پرستی و خانه داری نمیاید پس
من بعد چون تو جوان ماهرو را بس مقید نمودن نشاید اولی آن است که طلاق
خود با وجه صداق از من بگیری و بخانه پدر شتابی که عمر زن و شوهری ما بسر آمد

ادل

دعوی فراق در نظر بصیرت جلوه کرد هر چند بانوی وی گفت سبب چیست و چه نا
شایسته از من بوجود آمده که سنگ خاره بر جام عیش من زنی و شیشه دلم را بباد
دم سرد میشکنی **غزل** گسلان رشته پیوند ز ما بی سببی رحم کن رحمت
بدست توجه سر رشته ما نصر گوش بحرفش نکرده و زبان طلاقش داده
و وجه صداقش را در کنار نهاده بخانه پدرش فرستاد و بعد از انقضای عده باز
نزد وی پیغام داد که اگرچه مرا شوق عالم تجرد از نعمت وصلت بی نصیب کرده است
فاما بحکم نعم البدل محتشم زاده پاک نظر ماه منظر درین ملک قدم نشسته و تشنه
لب زلال وصلت گشته که امروز در ملک بغداد بدا و دوش همزاد ندارد
و بدین بودار رضا داده دکان قبول بگشای اگر در این معامله زبان هیچ مرم را بیغ
زبان حواله کن که بهر تلاف تقصیر چراغ هدایت بکف دارم و بزم شوق در انتظار
غزل عذر تقصیر ناله در ره عشق دیده رنگین شاک خونینم دختر چون علاجی
دیگر نداشت و صورت نصرت لا در آینه ضمیر رضا میدید بدین معنی رضا
شد پس قاضی نکاحشان بربست و راه بهشت در میانه گشاد نصر برای ایشان
سرائی علاحده ترتیب داد و جمیع ما یحتاج ایشان را مهیا نمود و با قامت ولیمه تمکین کرد
بست چنانکه مور از خرمن نوالش زله بر دو ملخ از کشت زار جهانش سیر خورد
قصیده بزمی آراست که ز طعنه بفردوس برین نمالد اجرت و صنایف
نعم ماه و مال چون شاهد حبشی زاده شب شانه بر جعد طره شام زد و ترک

روز از سنکباران سپاه انجم رو بهزیمت نهاد و نوعروس زهره جبین را زنج از
هشت تزیین داده در حجلهٔ تهلهٔ ارتشانند چون مسیح قدم بدرون هشت دیگر
دختر را چشم بر روی مسیح بیفتاد و در زمان رخ بسوی آسمان کرده شکر نعم
ذو الفضل والکرم لب کشود و کف بر داشت مسیح از کنیز سبب شکر در تحمل بار پرسید
کنیز گفت ادای شکر من بجهة همین بود که این دختر اول زوجه و مدخولهٔ نضر بود
و بحجت یکدیگر چون شیر و شکر آمیزش داشتند اگرچه نضر بی وفا بسبب تقصیری
وی را طلاق داد فاما عاقبت منعم حقیقی وی را بجوان تو نو نهالی از گلشن مجد و شرف
ارزانی داشت و داغ سودای او را از سر همچو فضلهٔ موی بتیغ بیزاری سترد
مثنوی ندارم اگر شکر حق را سپاس چو من کافری نیست حق ناشناس
مسیح دانست که این قصهٔ شنیعهٔ نضر از کمند افکن کردن طاقت نضر بوده و نضر بنا
بر استرضای خاطر مهمان خیال چنان بما هر زنی را که همچو پیکان از تن بار گذشتند
از دل و در بوده آن تهمتن میدان فتوت و دندان بر دندان فشرد و در میدان
مروت همچو سندانهای استوار داشت با خود گفت هیهات هیهات
زهی بد مزاج که لب بچاشنی شکری گشاید که لذت عیش را در کام دوستان
تلخ نماید مهمان هرچند شیرین است فاما شور چشمی وی در بزم فضولی نمکدانست
و او چه حادثه از بهر مکافات مکافاتش ترش روی مثنوی نمک را
خماندهست شوری مکر که بندد نمکدان شکن را کمر پس آنکه مسیح تن بکربه

دبر

خواب داده متمتع از نوبر مباشرت نگشت و چون روز شد متمسک بدین عذر
گشت که رسم ولایت ما چنین است که با اذن و رضای پدر هر پسری که با حلیلهٔ
جدیدة النکاح خود وصلت جوید اگر فرزندی از ایشان بوجود آید شل و ولد الزنا خوار و بیمقدار
است پس همان بهتر که زود بوطن مالوف شتافته در حضور پدر نامدار از شاخسار
مدعا گل چینیم و برتخت کامرانی با یکدیگر هم آغوشی کرده شیم غزل کار در بند وقت
افتاده است میوه نارسیده خام بود دختر بر با منفی راضی شده مسیح باز غم
بر لب و انگشتری خود را برسم یادگاری و مراعات علامتی که در وقت حاجت بکار آید
بنضر داد و عذر میزبانیش را خواسته و دختر را در محمل عاج نشانده راه نیشابور را پیش گرفت
و چون بشهر در آمد جای پدر را از پرتو وجودش خالی دید اموال مخلفه اش را بحوضهٔ تصرف
در آورد همچنان از مباشرت و مواقعهٔ دختر مجانبت کرد بعلت عنن و ضعف قوت با
تمسک میجست و در نظر اظهار غش شاد از حریف زمانه بود غزل نه زه بقرب دوست
برم نه بترک عشق در بند حیرتم چکنم کار مشکل است اما چون نضر از یکار که خلائق
باز ماند بر کاروانهای در عرصهٔ حیرت داشت و نقطه کردار سر در دایرهٔ مذلت قضا را
بعد از یکسال جمیع اموالش را دزدان غارت نمودند و خانه و مسکنش بسبب تراکم
زلزلهٔ حادثات سمت عالیها سافلها پذیرفت عاقبت از تاثیر نحوست ناموجام
عرصهٔ تنگ بجز روزه رسید که عبرة للناظرین گشته قوت تحصیل قوت لایموت
نداشت چون دیگر لذت عیش را در وطن رنجور دید و جلوهٔ صورت امید را در آینه

طبع یاران نشابور که چرخ فیروزه گون آئیل انگشترا یاقوت دولت ترجیع داده و افسر
گوهرهای مهر سیمای تارک شکوهشان افراخته انگشتر زمرد فشانرا از خنصر امید جای داده و آرکی
بملک نیشابور نهاد **ترجیع** دل اگر دوی محبت بست   این رشته سوی محنت
کشاند   وچون بشهر نیشابور در آمد از غایت بی برگی که چون شتر عریان بود و
چون کلّهٔ حباب بکلّه روی آن نداشت که خوانده بمجلس مسیح در آید در کنج مغاکی
مسکن گرفت و انگشتری مسیح را پیکی از محرمان داده نزد وی فرستاد اما چون
چشم مسیح بر آن انگشتری افتاد چون حلقه سر از پای نشناخت وچون نگین لب از
تحیر بدندان گرفت پس از قاصد نشان حال و معاش یار جست مرد نیوشنده صورت
حالرا باتمام عرض نمود مسیح گفت چندانکه هندوی شب بر خیمهٔ ظلمت در آمد
مثنوی مهر بر لب نهاد و مسیح نخفت   عقده را چون گره بسینه نهفت
پس مسیح خیمه و سراپرده و لباس و جمیع مایحتاج که وی چنانکه لایق اهل حشمت بود
باشد مهیا نمود و همچنین مرکب برق سیر و شتران و غلام و چاکر فرستاده مقرر
داشت که در خارج شهر خیمها برافراشته و فروش گسترده نصر را اندرون سراپرده
جای دهند و لباس فاخر در وی پوشانند تا علی الصباح من باتفاق اصحاب و اعیان
خود وی را استقبال نموده باعزاز تمامش بشهر در آورم روز دیگر که خسرو زرین قبای مهر
در شادروان لاجوردی سپهر مربع نشین تخت فلک چهارم شد و نسر طایر
واقع فراز تارک سلیمان شکوهش پر اندر پر کشود **مثنوی** صبح که خورشید فلک

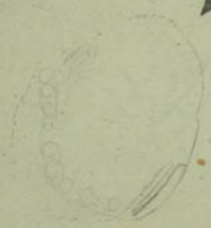
بارگاه

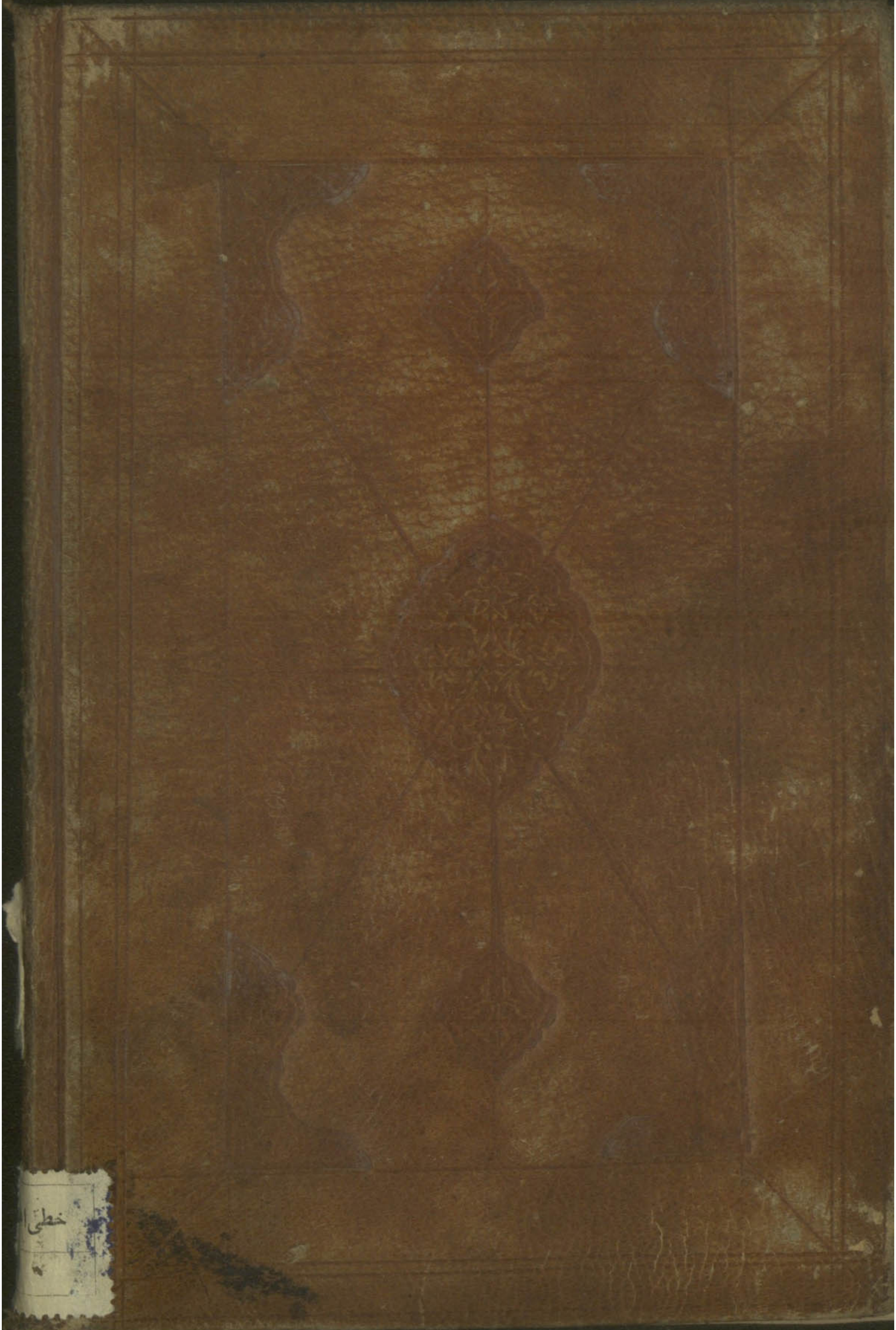
بارگاه   بر افق چرخ زد اورنگ گاه   مسیح بعزم استقبال علم نصر من الله را
فراز تارک سعادت برافراشت و بصد عزت و احترامش در مشکوی فتح و قریب
جای داد پس بزم عشرت را از مغنیان زهره نوا و مطربان نغمه سرا چنان آراست
که اوتار هر چنگ رشته بال پر مرغان هوا بود و نالهٔ نی قوت روح جبلان [?] **مثنوی**
عجب بزم و هنگامهٔ خرم [?]   کاشش دلربا و ملش جانفزا   و هر روز در گرمی بزم عشرت
و ملایم نوازی ساز محبت زیاده از روز سابق میکوشید فاما قصهٔ حضور نصر را از زوجهٔ
وی پنهان میداشت تا آنکه روزی پیغام نزد آن نگار فرزانه فرستاد که چون من بعلت
عنن مبتلایم و از قوت رجولیت عنوا [?] و ترا با جوانی و جمال در ماتم تجب [?] نشستن امری
مشکل پس همان بهتر که از من طلاق گرفته بعقد برادر طر [?] تقیم [?] در آئی که از من بهمه صحبت و جهات
بیش از من بیش است دختر بیچاره چون گوی سر را در خم چوگان قضا نهاده بود و بدف سینهٔ
در راه تیر قدر انداز زمانه کشاده بهر گونه تکلیفی تن میداد **ترجیع** هر دم غمی فکنده ام
کرامت مرا ز عشق آزار   پس مسیح وی را طلاق گفته بعد از چند روز شرایط میزبانی و
لوازم محبت روزی بالنصر گفت مرا نیز داعیه و مصلحتی با تو هست تا بپاداش حمایت عقدهٔ از
تار خاطر کشاده عقد زنار بر میان بندم و بمکافات جوانمردیت جان در تن برد
می نمایم خواهری دارم جمیله که بجز تو اگر همه فرزند شاه سنجر بوده باشد که ازین شهد قطره
در خمش [?] چکانم و اگر دم از تشنگی زند تا بخنجر خمش [?] لب تر نمایم او را میخواهم بعقد تو در آورم
تا پای ثبات این دیار شوی و بخط هذا فراق مذاقم را تلخ نسازی **ترجیع** دوری

زتو مشکل است ما را   تن دور شود ز روح ناکام   نقره بمعنی را عقیق دانسته رسم
تحیت بجای آورد پس مسیح قاضی را طلب نمود عقد نکاح فیمابین واقع شد و یکدست
خانه سرا بهر وی تعیین کرده جمیع اسباب عروسی بصد زینت بهر نقره ترتیب داد و
چون عروس شاطر صورت پرواز شب نقش طاوسی پر و بال گشود پس مسیح دست
دختر را گرفته گفت آیین ما آن است که خواهر خود را بدست خود بداماد بسپاریم پس در
حجله گاه نقاب از روی چون قمرش برداشته تو گفتی که فضای آن سرا از شعشعه جمالش
چون حجله گاه صبح از پرتو عروس ضیا روشن شد **قصیده** بتی بجلوه در آمد که از
هوا داریش   سراغ شمع ز پروانه جست باد شمال   پس مسیح دست نقره را
گرفته گفت ای بستان امانت خود را از دست من

دیده گلچین از گل نظاره هست   روی جانانرا ظهور نور بس چون آفتاب   نقره از
کرم و مروت وی مدهوش گشته شیوه جهان خود را فراموش کرد و بتربیت جهان وی
انصاف داد و مدت فرح بعد از شدت مستفیض گردید غرض آنکه این عالم پر نوادر هیچ
وقتی از غم و ناله خاموش نیست و در هیچ زمان از شدت و فرج خالی نه علیه توکلنا
من الشرور والشداید والیه اسنا فی النعم والفواید **خاتمه در ذکر**
احوال مؤلف مشاطه زلف پریشان این شاهد لولی وار و نوازنده این ساز
ناساز خارج نوا المذنب الآسف ابن شمس الدین محمد محمد شریف المتخلص بکاشف کمیت قلم

[illegible]




خطی ا
۳